

دانلود
کتاب

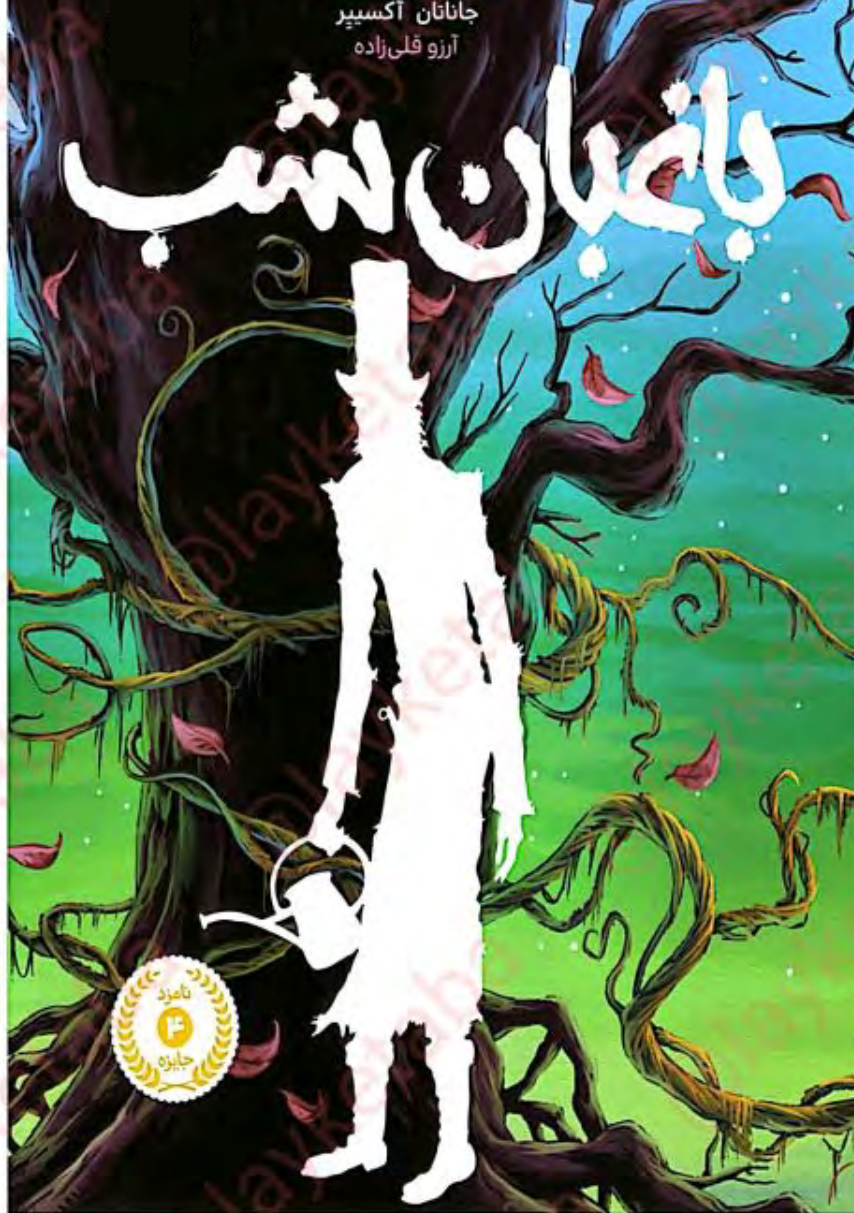


باغبان شب

نویسنده : جانatan آکسییر

جانان اکسیر
آرزو قلی زاده

باغبان شب



خدا جون سلام به روی ماهت...

اولین نافرمانی انسان، خوردن میوه‌ی درخت ممنوعه بود که با طعم
کشنده‌اش، مرگ و غم را به دنیا آورد.
[جان میلتون، بهشت گمشده، کتاب اول]

ما اغلب از برآورده شدن آرزوهایمان پشیمان می‌شویم.
[ازوپ]







بخش یک: ورود

۱. قصه گویی در دل جاده

تقویم، بهار را نشان می‌داد، ولی هوا بوی پاییز داشت. آفتاب تندی بر فراز سیلار هالو می‌تابید و آخرین تکه‌های یخ روی درخت‌ها را آب می‌کرد. بخار مثل روح از خاک بلند می‌شد و مه پاییزی را که در زمین یخ‌زده پنهان شده بود، به آسمان می‌برد. به درخت‌ها که نگاه می‌کردی، جاده‌ی پیچ‌درپیچی می‌دید که از روستا به سمت جنگل‌های جنوبی می‌رفت. مردم زیاد از این مسیر رفت‌وآمد نمی‌کردند، ولی در این روز بهاری که بیشتر به صبح روزی پاییزی شباهت داشت، اسبی همراه ارابه‌اش، تلق‌وتلوق کنان راه خود را در پیش گرفته بود. توی ارابه که از آن برای فروش ماهی استفاده می‌شد و چرخ عقبش نیاز به تعمیر داشت، خواهر و برادرِ موقرمزی نشسته بودند.

آن‌ها به‌سوی مرگ حرکت می‌کردند! البته مالی این جمله را زمانی شنید که همراه برادرش در جست‌وجوی مزرعه‌ی ویندزور از این خانه به آن خانه می‌رفتند. همه فقط از شوم بودن جنگل تُرش می‌گفتند، ولی توضیحی درباره‌ی آن نمی‌دادند.

توی راه، چوپانی دراز و بی‌قواره به آن‌ها گفت: «مزرعه‌ی ویندزورها؟! من ترجیح می‌دم گله‌م رو عوض اون جا ببرم لونه‌ی شیر.»

بعد به عصایش تکیه داد، صاف ایستاد و نگاهی به سر تا پای مالی انداخت.

مالی مؤدبانه گفت: «هرطور مایلین! ولی ما باید بریم اون‌جا. خونواده‌ی ویندزور از هفته‌ی پیش منتظرمون.»

مرد گفت: «خُب می‌تونن بازهم منتظر بمونن.» بعد آب دهانش را بیرون انداخت و ادامه داد: «نصیحت من رو آویزه‌ی گوشتون کنین؛ برگردین همون جایی که بودین. جنگل تُرش جای هیش‌کی

نیست.» بعد هم راهش را از جاده‌ی سمت درخت‌ها کج کرد و گوسفندهایش هم بعبع‌کنان پشت سرش راه افتادند. مالی آهی کشید. در یک ساعت گذشته، این سومین چوپانی بود که می‌دیدند.

وقتی گله از سر راه کنار رفت و آن‌ها دوباره به راهشان ادامه دادند، کیپ پرسید: «فکر می‌کنی منظورشون از جنگل تُرش چیه؟» مالی پاسخی نداشت، ولی سعی کرد داستانی بیاورد. با تعجب پرسید: «مگه تاحالا درباره‌ی جنگل تُرش چیزی نشنیدی؟ توی اون جنگل فقط درخت لیمو تُرش، شکوفه‌های لیمو تُرش و میوه‌ی لیمو تُرش پیدا می‌شه. توی تابستون که میوه‌هاش می‌رسن، تا نفس می‌کشی، صورتت طوری تو هم مچاله می‌شه که انگار یه خروار میوه‌ی تُرش خوردی.» خودمانیم، مالی این حرف‌ها را می‌زد تا برادرش فکر کند نگران چیزی نیست. ولی او نگران بود.

چهار روزی می‌شد که مالی و کیپ بدون توقف، در سرما و باران حرکت می‌کردند. اسبی که ارا به را می‌کشید، زیاد حال و حوصله‌ی آن‌ها را نداشت؛ شاید به این خاطر بود که مالی حتی اسم آن زبان‌بسته را هم نمی‌دانست (البته به برادرش گفته بود اسم اسب گالیله است، ولی به نظر نمی‌رسید موجود بیچاره از آن اسم خوشش بیاید). مالی پیش‌تر فکر می‌کرد جاده‌های انگلستان پهن و هموار باشند، ولی این کوره‌راه‌ها از جاده‌های کشورشان هم داغان‌تر بود. گِل کف جاده، سیاه‌رنگ و چسبناک بود و به هر چیزی که از رویش می‌گذشت، چنگ می‌زد؛ حتی به چرخ ارا به‌ای که از دیروز سه‌تا از پره‌هایش کنده شده بود. مدتی پیش، غذای ناچیزشان ته کشیده و حالا فقط بوی ماهی فاسد برایشان مانده بود.

مالی یکهو متوجه شد برادرش از سرما به خود می‌لرزد؛ «سردت شده؟»

کیپ سرش را که از باران خیس شده بود، تکان داد و گفت: «دارم آتیش می‌گیرم.»

قلب مالی هُری ریخت. کیپ از چند هفته پیش مریض شده بود و به نظر نمی‌آمد بهتر شده باشد. او به لباس تمیز احتیاج

داشت و به تخت و حمام و غذای مناسب. آن‌ها باید به خانه می‌رسیدند.

کیپ که همه‌اش آستینش را جلوی دهان می‌گرفت و سرفه می‌کرد، گفت: «شاید حق با این آدم‌ها باشد. بهتره بریم شهر... یا برگردیم خونه.»

مالی به خودش اجازه نمی‌داد چنین آرزویی داشته باشد. آن‌ها کیلومترها از خانه دور شده بودند. او دستش را روی پیشانی برادرش گذاشت که داشت از تب می‌سوخت؛ «هرکی حرف‌های تو رو بشنوه، فکر می‌کنه پدر و مادرمون بچه‌های ترسویی بزرگ کردن. ما خیلی زود می‌رسیم یه خونه‌ای که توش هم کار و غذای گرم هست، هم تخت راحت.»

ولی آن دو هرچه بیشتر جلو می‌رفتند، انگار بیشتر در ناکجاآباد گم می‌شدند. نزدیکی‌های غروب بود که به غریبه‌ای برخوردند. اول صدایی شنیدند که مثل زمزمه‌ای آرام و فریبنده، در اطرافشان می‌پیچید. جلوتر که رفتند، صدای آواز بلندتر شد و آن‌ها خیلی زود منبع صدا را پیدا کردند. پیرزنی، هم‌قد و هیکل کیپ، صاف وسط جاده نشسته بود و برای خودش آواز می‌خواند. از کوله‌ای که با طناب روی دوش بسته بود، می‌شد فهمید بی‌خانمان است. توی کوله پر بود از وسایل معمولی، مثل کلاه، پتو، چراغ و چیزهای جالب‌تری مثل کتاب و قفس پرنده. آن‌طور که پیرزن روی ساز عجیب و هم‌قد خودش قوز کرده بود، مالی را یاد صدف حلزون انداخت. یک سمت ساز، کوکش قرار داشت و همین که پیرزن می‌نواخت، چنان صدایی از ساز بیرون می‌آمد که مالی حس می‌کرد یک دسته زنبور عسل پُرسرو صدا دارند و زوز می‌کنند.

مالی ارابه را نگه داشت و از فاصله‌ای مطمئن، مشغول تماشای پیرزن شد که با صدای زیبایی درباره‌ی پیرمرد و درختی می‌خواند. مالی پیش‌تر هم گداهایی را در بازار دیده بود که سازی عودمانند مثل این داشتند.

کیپ آرام گفت: «فکر می‌کنی جادوگر باشه؟»

مالی لب‌خند زد؛ «اگر هم باشه، زیاد ترسناک نیست... حتی خال هم نداره! البته یه راه هست واسه اینکه مطمئن بشیم.» افسار را کشید و اسب را نزدیک‌تر برد. بعد با صدای بلندی

به زن گفت: «بخشید، خانم؟ برادرم می‌خواهد بدونه شما جادوگرین یا نه؟»

پیرزن همان‌طور که ساز می‌زد، بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت: «می‌ترسم جوابم ناامیدتون کنه.»
کیپ که انگار دنبال جواب سراسری بود، پرسید: «پس یعنی جادوگر نیستین؟»

زن دست از ساز زدن کشید، ابروهایش را بالا برد و به کیپ خیره شد. بعد با لحنی شبیه جادوگرها گفت: «هر چیز پیر و زشتی که بد نیست. مطمئنم یه روزی خواهر قشنگ تو از من هم زشت‌تر می‌شه و بچه‌ها از دیدنش می‌ترسن!» زن سعی کرد روی پایش بایستد، ولی وزن زیاد کوله، کارش را سخت می‌کرد. دست آخر وقتی توانست بایستد، مؤدبانه گفت: «من هستر کتل هستم. این دوروبرها قصه می‌گم؛ سفر می‌رم و در عوض جای خواب و غذا و چیزهای عجیب و غریب، آواز می‌خونم.» بعد شانه‌اش را تکانی داد و سروصدای قاشق و چنگال‌هایی را که از کوله‌اش آویزان بودند، درآورد.

مالی نمی‌دانست قصه‌گویی هم شغل است، ولی به نظرش کار جالبی آمد. آخر او هم خوب بلد بود داستان تعریف کند. برای اینکه برادرش را از یتیم‌خانه بیرون بیاورد، کلی داستان سرهم کرده بود. حتی به دست آوردن این اسب هم نتیجه‌ی یکی از قصه‌هایش بود. مالی می‌دانست اگر در کار جدید هم با سؤالی روبه‌رو شود، چاره‌ای جز سرهم کردن داستان ندارد. با این حال، چیزی درباره‌ی این زن ناراحتش می‌کرد. پرسید: «بخشید خانم، یه قصه‌گو این گوشه‌ی دنیا چی کار می‌کنه؟ اونم با پای پیاده.»

زن شانه بالا انداخت، دست به دهان برد و لای دندانش را تمیز کرد؛ «من پیاده‌م چون اسب ندارم! ولی دلیل اینجا بودنم مفصله؛ همچنین جاهایی داستان‌های تازه کم پیدا می‌شه. درضمن غریبه‌ها زیاد از اینجا نمی‌گذرن، چه برسه به دوتا بچه‌ی تک‌وتنها که سوار ارابه‌ی ماهی‌فروشی دزدی، می‌رن سمت جنوب.» بعد با زبانش صدایی درآورد و گفت: «به نظرم از این ماجرا داستان جالبی دربیاد.» نفس مالی بند آمد. تمام تلاشش را کرد که به برادرش نگاه نکند؛ «ک...ک... کی گفته ارابه دزدیه؟»

نیش زن باز شد؛ «چشم‌هاات این رو به من می‌گن، عزیزم.»
کیپ با لحنی که حسایی مالی را متعجب کرد، به پیرزن گفت:
«حرفت رو پس بگیر! ما دزد نیستیم. خواهرم این ارابه رو از یه
ماهیگیر خرید که دیگه لازمش نداشت. اون می‌خواست وارد نیروی
دریایی بشه تا با اسکوئید(۱)‌های گنده بجنگه.» بعد با لبخندی به
خواهرش نگاه کرد و ادامه داد: «مگه نه مالی؟»

مالی با حواس‌پرتی سرش را تکان داد و گفت: «یه همچین
چیزهایی.» بعد در سکوت به زن خیره شد و با نگاهی از او خواهش
کرد که بحث را عوض کند.

پیرزن سوتی کشید و گفت: «اسکوئیدهای گنده؟ واقعاً؟ عجب
داستان جالبی!» بعد سرش را برای مالی تکان داد؛ «از اینکه جلوی
برادرت تو رو به دزدی متهم کردم، معذرت می‌خوام. باید بهتون
تبریک بگم؛ اسم خیلی خوبی واسه اسبتون انتخاب کردین.» بعد
چشمکی زد و ادامه داد: «خیلی هم بهتون میاد.»

زن درباره‌ی حروف طلایی روی ارابه، سؤال‌هایی پرسید. قبلاً روی آن
نوشته بودند: فروشگاه سنت جونا کاد، ولی حالا بیشتر رنگ آن رفته
بود و فقط حروف س، ک، ا و ه دیده می‌شد. مالی گفت: «این فقط
چندتا حرف به‌هم‌ریخته‌ن.» او از گفت‌وگو با زن خوشش نمی‌آمد؛
مخصوصاً وقتی که پیرزن به او نگاه می‌کرد، انگار داشت درونش را
می‌دید و این مالی را نگران می‌کرد؛ «خانم، اگه اجازه بدین، من و
برادرم بریم. قراره امروز صبح یه جایی باشیم.»

پیرزن نزدیک‌تر آمد و راهشان را بست؛ «دارین می‌رین خونه‌ی
ویندزورها، مگه نه؟»

مالی که سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، آرام گفت: «شما
اونا رو می‌شناسین؟»

«راستش زیاد نه. البته یه بار که ارباب ویندزور رو دیدم،
هم‌سن‌وسال تو بود. این ماجرا برمی‌گرده به سی سال پیش. درست
قبل از اینکه اونا بیچاره رو مجبور کنن بره پیش فامیل‌هاش و با اونا
توی شهر زندگی کنه.» پیرزن با تأسف سری تکان داد و گفت:
«پارسال که دوباره برگشت اینجا، خونواده‌ش... یا بهتره بگم
قوم و خویش‌هاش، حسایی تعجب کردن.»
مالی نمی‌توانست بفهمد چرا برگشتن یک نفر به جایی که در

آن بزرگ شده، باید عجیب باشد. خودش چند هفته بعد از اینکه از خانه‌اش در شهر دانیگول ایرلند آمده بود اینجا، حاضر بود همه چیزش را بدهد و برگردد خانه؛ حتی برایش مهم هم نبود آنجا خشکسالی شده یا نه. پیرزن را نگاه کرد و گفت: «فکر کنم ما خوب راه رو بلد نیستیم. از چندتا کشاورز پرسیدیم، ولی جواب درستی ندادن.»

هستِر کِیل سرش را تکان داد و به جنگل پشت سرش نگاهی انداخت؛ «شاید مردم اینجا با نشون ندادن مسیر، خواستن بهتون لطف کنن. درسته که شما غریبه‌این، ولی هیش کی نمی‌خواد دوتا بچه‌ی بی‌گناه رو بفرسته جنگل تُرش.»
مالی پرسید: «مگه جنگل تُرش چه‌شه؟»
«همه‌ی مردم سلار هالو می‌دونن نباید به اون جنگل نزدیک بشن. پدر و مادرها بچه‌هاشون رو از اون جا می‌ترسونن و خودشون هم این هشدارو از زبون پدر و مادرشون شنیدن. این موضوع، نسل‌به‌نسل و دهن‌به‌دهن چرخیده.»

مالی گفت: «شما از اون چی می‌دونین؟»
«هیش کی با اطمینان حرف نمی‌زنه، ولی بعضی‌ها می‌گن آدم‌های احمقی رو دیدن که از رودخونه رد شدن و رفتن توی اون جنگل.»
پیرزن مکث طولانی‌ای کرد و انگشت‌هایش را کشید روی شنلی که پر از وصله‌پینه بود؛ «می‌گن جنگل تُرش آدم‌ها رو عوض می‌کنه... و حس وحشتناکی توی اونا به وجود میاره. یه چیز ترسناک دیگه هم هست...»

کیپ خم شد جلو و پرسید: «چه... چه... چی؟»
مالی دندان‌هایش را روی هم فشار داد. اصلاً دلش نمی‌خواست این پیرزن دیوانه، مغز برادرش را با چرندیات ترسناک پر کند. نگاهش را به چشم‌های هستِر دوخت. به نظر می‌آمد پیرزن سنگینی نگاه دخترک را حس کرده، چون به کیپ لبخندی زد و گفت: «اینا شایعات و چرندیاته، عزیزم. نصفش داستان‌هاییه که من واسه یه لقمه غذا سرهم می‌کنم. واسه شما مشکلی پیش نمیاد.»

مالی سرش را به نشانه‌ی تشکر تکان داد. شایعاتی که درباره‌ی جنگل تُرش می‌گفتند، برایش مهم نبود. این شغل تنها شانسشان بود برای اینکه با برادرش کنار هم بمانند و

سرپناهی داشته باشند. چه کسی حاضر می‌شد دوتا بچه‌ی ایرلندی را بدون سرپرست یا معرف قبول کند؟! تازه اگر آن خانه این قدر بد بود، چرا ارباب ویندزور حاضر شده بود خانواده‌اش را ببرد آنجا؟ مالی پرسید: «پس راه رو نشونمون می‌دین؟»

هستِر دستی به چانه‌اش کشید و متفکرانه گفت: «بله، ولی در عوض یه چیزی ازتون می‌خوام.»

مالی جواب داد: «ما هیچ پولی نداریم.»

هستِر سرش را تکان داد و گفت: «چیز زیادی نیست، عزیزم. فقط از شما می‌خوام چند روز دیگه برگردین و یکی دوتا داستان درباره‌ی اون خونه برام تعریف کنین. از وقتی ویندزورها برگشتن اون‌جا، مردم شهر کنجکاون بدونن توی اون خونه چی می‌گذره؟ زنی با شغل من، می‌تونه یه ماه تموم شکمش رو با این جور خبرها سیر کنه.» مالی گفت: «قبول.»

پیرزن عقب‌تر ایستاد و به مسیری در سمت چپ جاده اشاره کرد: «حدود پنج کیلومتر راه مونده. صدای رودخونه رو دنبال کنین و وقتی به دوراهی رسیدین، راهی رو انتخاب کنین که درخت‌های بیشتری داره. مسیر جنگل تُرش کم‌رفت‌وآمده. وقتی به پُل قدیمی رسیدین، درست روبه‌روی اون جنگل ایستادین.»

مالی هنوز به‌درستی حرف‌های پیرزن اعتماد نداشت، ولی با خودش فکر می‌کرد: نشونی داشتن بهتر از اینکه بی‌هدف پرسه بزنی. از هستِر تشکر کرد، افسار اسب را کشید و از کنار پیرزن رد شد. همین‌که او و برادرش وارد مسیر باریکی شدند، دوباره صدای آواز پیرزن بلند شد. صدای زیبای زن توی هوا موج می‌زد و هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد. مالی از چیزی که در جنگل تُرش، انتظار او و برادرش را می‌کشید، بی‌خبر بود و نمی‌دانست داستانش برای پیرزن چه پایانی خواهد داشت؛ ولی توی دلش آرزو می‌کرد این داستان به خیر و خوشی تمام شود.

۲. جنگل خاموش

وقتی مالی ارابه را روی جاده‌ی سنگلاخ جلو می‌برد، کیپ محکم روی صندلی نشسته بود. با وجود تمام هشدارهای زنی که شبیه ساحره‌ها بود، او هنوز نمی‌دانست چه چیزی در جنگل تُرش انتظارش را می‌کشد. اوایل راه، مناظر اطرافشان مثل قبل بود؛ جنگل‌هایی انبوه که با آمدن بهار زنده شده بود. با این حال هرچه بیشتر در دل جنگل پیش می‌رفتند، ترس و وحشت کیپ بیشتر می‌شد. حتماً گاليله هم آن را حس کرده بود، چون اصلاً دلش نمی‌خواست جلوتر برود. کیپ به خواهرش که با حالتی متفکرانه به جاده زُل زده بود، نگاه کرد و آرام گفت: «به نظرت اینجا زیادی ساکت نیست؟»

مالی آن قدر حواسش به راندن ارابه بود که متوجه چنین موضوعی نشده بود. او افسار اسب را محکم کشید تا وارد چاله‌ی آب نشوند. کیپ گفت: «اینجا نه پرنده‌ای هست نه حشره‌ای. فقط جنگل و درخت...» بعد آب دهانش را قورت داد و به درخت‌های نگاهی انداخت؛ «انگار این جنگل منتظر ما بوده.» خواهرش جوابی نداد.

کیپ می‌دانست مالی او را به خانه‌ای به نام ویندزور می‌برد. توی شهر، مردی خواهرش را استخدام کرده بود؛ ولی مالی به او نگفته بود که به چه جور خانه‌ای می‌روند. کیپ فکر می‌کرد شاید علتش این بوده که خود مالی هم درست نمی‌دانست؛ ولی هیچ‌وقت این موضوع را به او نگفت.

آن‌ها در سکوت پیش رفتند و به رودخانه‌ی عمیقی رسیدند که مثل زخمی روی صورت دره بود. تکه‌زمینی را دیدند که درست وسط آب قرار داشت؛ زمینی هموار که پراز درخت بود؛ درست مثل جزیره‌ای جنگلی.

مالی به کیپ گفت: «همین جاست! رسیدیم.» کیپ به خاطر خواهرش زورکی لبخند زد. از نظر او، جنگل تُرش مثل بقیه‌ی دره، هیچ جذابیتی نداشت؛ ولی با هیجانی ساختگی گفت: «به نظرم دوست دارم توی این جزیره زندگی کنم. من رو یاد خونه می‌ندازه.»

تنها راه عبور از رودخانه، پلی قدیمی بود که از طناب و

چوب ساخته شده بود و به نظر می‌آمد با کوچک‌ترین فشاری متلاشی شود. گاليله نگاهی به پُل انداخت و ایستاد. خخری کرد، شمش را به زمین کوبید و سعی کرد از آب دور شود. بعد از کلی چرب‌زبانی و تهدید، بالاخره مالی توانست اسب زبان‌بسته را قانع کند که از پُل رد شود. ارابه که از روی پُل رد می‌شد، صدای ناله‌ی چوب‌ها به هوا رفت. پُل، زیر فشار بار خمیده شد و چند تکه از چوب‌هایش توی رودخانه افتاد. تمام مدت، کیپ نفسش را حبس کرده بود. قلب جزیره خالی بود. درخت‌های تیره‌رنگ، فضای خالی وسط جزیره را محاصره کرده بودند. چمن‌ها صاف نبودند و روی زمین، تپه‌های کوچک و بزرگی دیده می‌شد. باد که از روی چمن‌ها می‌گذشت، کیپ یاد موج‌های اقیانوس می‌افتاد. انتهای چمن‌ها، خانه‌ی بزرگ ویندزور خودنمایی می‌کرد. مشخص بود که این خانه، سال‌ها متروک مانده و با مناظر اطرافش یکی شده بود. علف‌های هرز، کف خانه را پوشانده و پیچک‌ها دیوارها را به اسارت گرفته بودند؛ سقف خانه زیر حجم سیاهی از خزه، خفه شده بود.

ولی عجیب‌تر از همه‌ی این‌ها، آن درخت بود. درختی غول‌پیکر که خیلی قدیمی به نظر می‌رسید. بیشتر درخت‌ها حس وقار خاصی را به اطراف خود القاء می‌کنند؛ ولی این درخت چنین حسی نداشت. بیشتر درخت‌ها آدم‌ها را ترغیب می‌کنند تا از تنه‌شان بالا بروند؛ ولی این درخت چنین حسی نداشت. بیشتر درخت‌ها آدم‌ها را وسوسه می‌کنند تا روی آن‌ها یادگاری بنویسند؛ ولی این درخت چنین حسی نداشت. وقتی زیر آن می‌ایستادی، وحشت سر تا پایت را فرا می‌گرفت.

درخت آن قدر به خانه نزدیک بود که انگار آن دو باهم رشد کرده بودند. تنه‌ی درهم‌پیچیده‌ی آن مثل دودکش سیاه و بزرگی قد غلم کرده بود. شاخه‌هایش مثل سقف، در تمام جهات پیش‌روی کرده و چندتا از آن‌ها وارد خانه شده بودند. کیپ آرام گفت: «انگار بخشی از خونه شده.»

نمی‌توانست بفهمد چرا کسی باید خانه‌اش را نزدیک درختی مثل آن بسازد. مگر قطع کردن این درخت وحشتناک چقدر سخت بود؟ خواهرش لبخندی زد؛ کیپ را نزدیک خود کشید و با انگشت‌هایش موهای او را به هم ریخت. کیپ از این کار متنفر بود. مالی

گفت: «شاید اجازه بدن بهش یه تاب وصل کنیم یا روش کلبه بسازیم.»

ولی به نظر کیپ ساختن کلبه بالای آن درخت فکر خوبی نبود. او دست خواهرش را از سرش کنار زد، از روی صندلی بلند شد و با مهارت روی پای سالمش فرود آمد. به خاطر آن همه نشستن، سرش کمی گیج می‌رفت و مجبور شد برای سرپا ماندن از ارابه کمک بگیرد. بعد دستش را زیر صندلی برد و عصایش را پیدا کرد. پدرش آن عصا را از شاخه‌ی شکسته‌ی نارونی در مزرعه‌ی خانه‌شان ساخته بود. چوبش محکم و گُلُفت بود و کیپ راحت با آن راه می‌رفت. پدرش می‌گفت همه‌ی ابزارهای خوب باید اسمی داشته باشند و اسم آن عصا را هم گذاشته بود جرئت. کیپ از اینکه می‌شد به جرئت اعتماد کرد و از آن کمک گرفت، خوشش می‌آمد. او عصا را زیر بازوی چپش گذاشت و سعی کرد به این موضوع که جرئت برایش کوتاه شده، توجهی نکند. بعد لنگ‌لنگان به سمت عقب ارابه رفت و در آن را باز کرد. توی ارابه یک صندوق درب‌وداغان چوبی با بندهای چرمی بود که دستگیره‌ی درست و حسایی هم نداشت. بیشتر شبیه صندوقچه‌ی جواهرات یک دزد دریایی بود، ولی توی آن به جای گنج، چند تکه لباس کهنه بود که همه‌ی دارایی‌شان را تشکیل می‌داد. کیپ که سعی می‌کرد صندوق را بیرون بکشد، گفت: «من هنوز نمی‌فهمم چرا باید این همه راه تا اینجا بیایم. می‌تونستیم توی شهر بمونیم.»

مالی پایین پرید و کمکش کرد؛ «تو یتیم‌خونه رو ترجیح می‌دی؟»

کیپ به او خیره شد؛ «نه، من که یتیم نیستم.» صندوق روی زمین سرد افتاد و خورد به پای چپ کیپ؛ ولی او اهمیتی به آن نداد.

چیزی در نگاه خواهرش بود که او نمی‌فهمید؛ درست مثل وقتی بود که توی جاده با ساحره‌ی پیر حرف می‌زد. این نگاه، کیپ را آزار می‌داد و حالش را بد می‌کرد. مالی به او لبخندی زد و روی زانوهایش خم شد تا قدشان هم‌اندازه شود؛ «معلومه که یتیم نیستی! ولی ما باید یه جایی بمونیم تا پدر و مادر بیان دنبالمون.»

کیپ عصبانیتش را سرکوب کرد. برای صدمین بار در دلش آرزو

می کرد ای کاش پدر و مادر کنارشان بودند. حتماً آن‌ها می توانستند کاری کنند که مالی و کیپ مجبور نباشند در یک خانه ی قدیمی زشت، وسط جنگلی ترسناک زندگی کنند.

مالی ادامه داد: «اینجا رو ببین، من برات یه هدیه دارم.» و آخرین دکمه ی روی کتش را جدا کرد. آن را مثل جواهری توی دستش نگه داشت و گفت: «می دونی این چیه؟»

کیپ دندان هایش را روی هم فشار داد. او نیت خواهرش را می دانست و از این کارها خوشش نمی آمد. بدون هیچ هیجانی گفت: «دکمه.»

مالی سرش را تکان داد: «دکمه ی معمولی نیست. این دکمه ی آرزوئه. ببین.» دستش را به سمت دهانش برد و زمزمه کرد: «دکمه ی عزیز، من آرزو می کنم همین الان برادرم... صورتم رو ببوسه.» کیپ تکان نخورد. او داشت یازده ساله می شد و دیگر برای بوسیدن و باور کردن این جور حرف ها بزرگ شده بود.

مالی دکمه را تکان داد: «شنیدی، دکمه؟» بلندتر گفت: «تنها چیزی که توی این دنیای بزرگ می خوام، یه بوس کوچولوئه...» کیپ می دانست تا زمانی که تسلیم نشود، این نمایش ادامه پیدا می کند. بالاخره خم شد جلو و یک بوس کوچک روی صورت خواهرش گذاشت.

مالی به دکمه خیره شد و نفسی کشید: «کار کرد!» روی نوک پاهایش پرید و با چشم هایی که از هیجان برق می زد، گفت: «دیدي؟ واقعاً کار کرد!»

کیپ زیر لب گفت: «باید آرزوی بهتری می کردی.» مالی گفت: «آره، شاید.» بعد دست برادرش را گرفت و دکمه را روی دست او فشار داد: «من این دکمه رو به تو می دم، ولی به شرطی که قول بدی باهات آرزوهای بزرگ بکنی و قول بدی گریه نکنی، غر نزن و ناامید نشی. باید قوی باشی.» شانه بالا انداخت و ادامه داد: «البته واسه من که فرقی نمی کنه، ولی واسه گالیله خیلی مهمه... اون واقعاً ترسوئه.»

کیپ نگاهی به گالیله انداخت و اسب هم در جواب، خردی تحویلش داد.

مالی گفت: «به نظرت می تونی این کارو بکنی؟»

کیپ سرش را تکان داد و آه کوتاهی کشید. دکمه را توی دستش
زیرورو کرد و گفت: «ولی... شاید گاليله دليلی واسه اين ترسش
داشته باشه. اسب‌ها حس ششم خوبی دارن.»
مالي گفت: «اين يکي نه! اين اسب حتی اسم خودش رو هم
نمی‌دونه.»

او دستش را روی شانه‌ی کیپ گذاشت و هر دو به سمت خانه‌ی
ويندزورها حرکت کردند. نسیمی از کنار کیپ عبور کرد و صدای ناله‌ی
درخت غول‌پیکر به گوش رسید.

کیپ به پشت یکی از شاخه‌ها خيره شد و گفت: «تو هم دیديش؟»
چیزی پشت یکی از پنجره‌های طبقه‌ی دوم تکان خورد. او به پرده‌ی
ضخيم پشت پنجره نگاه کرد که آرام عقب و جلو می‌شد.
انگار کسی پشت آن پنهان شده بود.
انگار کسی آن‌ها را تماشا می‌کرد.

۳. خانم پنی

وقتی کیپ دنبال اصطبل برای گاليله می‌گشت، مالی به خانه رفت تا با ارباب جدیدش صحبت کند. او صندوق را تا در خانه کشید و ایستاد که نفسی تازه کند. بعد از پشت‌سر گذاشتن یک‌عالمه راه و تحمل گرسنگی، خستگی و سرما، رسیده بودند اینجا. این خانه تنها امیدشان بود. مالی تصمیم گرفته بود خودش را جلوی برادرش قوی نشان دهد؛ ولی در آن لحظه سعی کرد کمی با خودش روراست باشد. انگار این خانه از داستان‌های ترسناک جن و پری بیرون آمده بود. حتماً داخلش یک دریچه‌ی مخفی و دیگ جوشان هم وجود داشت. مالی به خودش گفت: قوی باش.

خانواده‌ی ویندزور او را استخدام نکرده بودند؛ وکیلی در شهر این شغل را برایش دست‌وپا کرد. وکیل که مردی مضطرب بود و مدام لب‌هایش را با زبان خیس می‌کرد، نتوانسته بود کسی را برای کار کردن در جایی به آن دوری پیدا کند. برای پیدا کردن کار، نیاز به معرف بود، ولی مالی کسی را نداشت و می‌خواست دروغی سرهم کند. وکیل به او اطمینان داد که نیازی به معرف نیست. مالی فقط باید چند روز سفر می‌کرد و این شغل را به‌دست می‌آورد. او چنین شانس را توی خواب هم نمی‌دید.

حالا بالاخره به آنجا رسیده بودند.

مالی دستی به دامنش کشید، گونه‌هایش را نیشگون گرفت تا کمی سرخ شوند و موهایش را هم پشت گوشش برد. تا جایی که ممکن بود، راست ایستاد و در زد.

غیررررررررر.

در آرام باز شد. مالی دودل بود و نمی‌دانست باید وارد شود یا نه. از لای در توی خانه نگاه کرد، ولی چیزی ندید. رو به تاریکی گفت:

«سلام.»

صدایی ضعیف از داخل خانه گفت: «اگه بخوای، می‌تونی بیای تو. ما خدمتکار نداریم و من اجازه ندارم کسی رو راه بدم! ولی اگه خودت بیای، دردسری واسه من درست نمی‌شه.»

مالی در را فشار داد و صندوق را با خود برد توی خانه. در را پشت سرش بست و چندبار پلک زد تا چشم‌هایش به نور کم

اتاق عادت کنند. جایی ایستاده بود که زمانی تالاری باشکوه به حساب می‌آمد. هوا بوی رطوبت و نم می‌داد؛ درست مثل هوای اتاق زیرشیروانی. گوشه‌های اتاق پر از گردوغبار و برگ‌های خشکیده بود. تارهای عنکبوت، میان وسایل خانه و چراغ‌ها آویزان بودند، ولی بازهم عجیب‌ترین و ترسناک‌ترین چیزی که دیده می‌شد، درخت بود که انگار با معماری آنجا عجین شده بود. شاخه‌های خمیده‌اش راه خود را میان دیوارهای گچی باز کرده و ریشه‌های کُلفتش از کف خانه بیرون زده بودند. یک شاخه‌ی پیچ‌درپیچ بزرگ هم، مثل یک چلچراغ سیاه روی سقف آویزان بود. مالی چند قدم جلوتر رفت، از ردپاهای گلی روی زمین رد شد و به سالن تاریک نگاهی انداخت.

صدایی از بالای سرش فریاد زد: «اینجا!» در گوشه‌ای از اتاق، پلکان بزرگ و منحنی‌شکلی بود که به راهروی دیگری می‌رسید. بالای این پلکان، دختر کوچکی با چهره‌ای رنگ‌پریده، موهای سیاه و عینکی کُلفت، قوز کرده بود. دخترک اسیری از لای نرده‌ها به مالی زُل زده بود. بلند گفت: «اون پسر لنگی که بیرون خونه بوست کرد، کی بود؟» مالی ابرویش را بالا داد و گفت: «اسم اون پسر کیپه.» دختر چشم‌هایش را تنگ کرد: «شوهرته؟» مالی تلاش کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد: «برادرمه، خانم.» دخترک ایستاد: «چه حقه‌ی کثیفی! بابا گفته بود شاید کسی از شهر بیاد، ولی چیزی درباره‌ی اینکه یکی از اونا برادر باشه، نگفت. من از برادرها متنفرم، اونا موجودات پلیدی‌ان.» بعد با دو پایش، یکی‌یکی روی پله‌ها پرید. مالی که دخترک را دید، احساس آرامش کرد.

مطمئناً خانه‌ای که توی آن دخترچه‌ای زندگی می‌کند، آن قدرها هم ترسناک نیست. دخترک از روی پله‌ی آخر، خیز بلندی برداشت و با سروصدا جلوی پای مالی فرود آمد. عینک را که روی دماغش سر خورده بود، مرتب کرد و گفت: «برادرت لیوان فلزی هم داره؟» «ببخشید، متوجه نمی‌شم!»

«لیوان فلزی. وقتی توی شهر زندگی می‌کردیم، پسرهایی مثل اون رو می‌دیدم که کنار جاده می‌نشستن. اون بیچاره‌ها سردشون بود و ناراحت بودن. یه لیوان فلزی هم داشتن که مردم

توش پول می نداشتن.»

دخترک منظوری نداشت و مالی سعی کرد از حرفش دلخور نشود؛

«کیپ فقط یه لیوان داره، اونم واسه خوردن آب. درست مثل شما.»

دخترک سرش را طوری تکان داد که انگار این اطلاعات را برای

استفاده در آینده طبقه‌بندی می‌کرد. پرسید: «اسمت چیه؟»

مالی خم شد. کاملاً مشخص بود که این دخترچه یکی از اعضای

خانواده‌ی ویندزور است و او باید دلش را به‌دست می‌آورد.

«مالی مَک کانچی. اسم شما چیه، خانم؟»

«پنه‌لویه‌ل‌نور ویندزور، ولی می‌تونم من رو پنی صدا کنی، چون همه

همین کارو می‌کنن. یا اینکه مثل همین حالا به من بگی خانم. اینم

خوبه. من رفته‌م توی هفت سال. تو چند سالته؟»

مالی تردید کرد؛ او سن واقعی‌اش را به وکیل نگفته بود و هنوز

نمی‌دانست باید راستش را به این خانواده بگوید یا نه. دستش را

روی قفسه‌ی سینه گذاشت و با تعجب گفت: «خانم پنی، یه خانم

هیچ‌وقت سنش رو به کسی نمی‌گه.»

دخترک، دستپاچه پایین را نگاه کرد؛ «من این رو نمی‌دونستم...»

شاید منم نباید سنم رو می‌گفتم. می‌شه وانمود کنیم تو خودت

سنم رو حدس زدی؟» به صندوقی که کنار پای مالی بود، نگاهی کرد و

ادامه داد: «راسته که شما می‌خواین با ما زندگی کنین؟»

مالی سرش را تکان داد؛ «فکر کنم، خانم.»

پنی گفت: «کاش همین‌طوری باشه. نمی‌تونم تصور کنی این خونه

چقدر کسالت‌باره. آلیستر این کلمه رو به من یاد داده و معنیش اینه

که هیچ چیز جالبی اینجا وجود نداره.» او جلوی پای مالی پرید و

مشغول وَر رفتن با بندهای صندوق شد؛ «توی خونه‌ی قبلی‌مون توی

شهر، ما کلی چیزهای جالب واسه بازی داشتیم؛ مثل جواهرات و

قوری‌های نقره و مجسمه‌های چینی.» بعد نگاهی به خانه انداخت و

گفت: «اینجا غیر از تار عنکبوت و عنکبوت و برادرهای بد، چیز

دیگه‌ای نیست.» به اینجا که رسید، بندهای صندوق را باز کرد، درش

را کنار زد و لباس‌های کهنه را بیرون ریخت.

مالی گفت: «خانم پنی، می‌تونم بپرسم چی کار می‌کنین؟»
«چمدونت رو باز می‌کنم.» دخترک هرکدام از لباس‌ها را چندثانیه نگاه می‌کرد و به امید پیدا کردن چیزی تازه، آن‌ها را این طرف و آن طرف می‌انداخت. پنی با دیدن لباس‌های کف چمدان، ذوق کرد و خیلی زود زیرپوش مالی را مثل سربند سرخ‌پوست‌های جنگجو، دور سرش بست.

مالی به راهرو نگاه کرد تا مطمئن شود کسی آنجا نیست. اصلاً دلش نمی‌خواست کارفرمای جدیدش وارد سالن شود و لباس‌های زیر او را ببیند که همه‌جا پخش‌وپلا شده بودند! ولی پنی از آن بچه‌هایی نبود که به «نه» شنیدن عادت داشته باشد. شاید زمان آن رسیده بود که کمی سیاست به خرج دهد.

از وقتی مالی خودش را می‌شناخت، استعداد خاصی در استفاده از کلمه‌ها داشت. البته این استعداد شبیه سحر و جادو نبود، بلکه طرز صحبت کردنش باعث می‌شد دیگران برای یک لحظه هم که شده، به جادو اعتقاد پیدا کنند. پدر و مادرش به او یاد داده بودند با دقت از این مهارت استفاده کند. مالی پشت سر دخترک نشست و گفت:
«می‌دونی خانم پنی، اون جایی که من زندگی می‌کنم، بستن لباس دیگران به سر، بدشمنی میاره.»

پنی از لای سوراخ یکی از جوراب‌ها نگاهی به او انداخت و گفت:
«مگه کجا زندگی می‌کنی؟»

مالی شانه بالا انداخت و لحنی عادی به خود گرفت: «توی جزیره‌ای که طلسم شده.»

دخترک جوراب را پایین انداخت و گفت: «دروغ می‌گی!»
مالی وانمود کرد صدای او را نشنیده. زیرلب آوازی را زمزمه کرد، لباس‌ها را از روی زمین برداشت، تا کرد و چید توی چمدان. پنی هم جوراب را برداشت و کار مالی را تکرار کرد. بعد خم شد جلو و گفت:
«واقعاً طلسم شده؟»

مالی آوازش را قطع کرد: «آره، ولی نه یه طلسم معمولی. اون‌جا همه‌چی از زُمرّد ساخته شده.» او روی پایش جایی برای پنی باز کرد و گفت: «بیا اینجا بشین تا برات تعریف کنم.»

دخترک در یک چشم به‌هم‌زدن روی پای مالی نشست و چمدان را به‌کلی فراموش کرد. مالی دستش را دراز کرد، بقیه‌ی لباس‌ها را برداشت و سعی کرد بهترین جواب را برای پنی پیدا کند.

در این سرزمین پری وجود داشت؟ بیشتر از چیزی که تصورش را می‌کنید. مردم می‌توانستند پرواز کنند و تردستی انجام دهند؟ بله، ولی هیچ‌کس از خودنمایی خوشش نمی‌آمد. تاحالا هیولایی دنبال مالی کرده بود؟ فقط یک هیولای کوچک که اندازه‌ی وزغ بود. با هر کلمه‌ای که بر زبان مالی جاری می‌شد، چشم‌های پنی بیشتر از حدقه بیرون می‌زد. عینک قطورش هم باعث می‌شد چشم‌هایش بزرگ‌تر به نظر برسند.

با چند جمله‌ی ساده‌ی مالی، دخترک رام شد. او حالا می‌گفت دوست دارد به جزیره‌ی آن‌ها برود تا یک هیولا دنبالش کند؛ «می‌تونیم چندتا پری بگیریم، بندازیم‌شون توی شیشه و به هیولاها بدیم تا بخورن. این‌طوری اونا حیوون خونگی ما می‌شن!» دخترک رو به مالی کرد؛ صورتش را طوری جمع کرده بود که انگار توی سرش افکاری جدی داشت. پرسید: «زندگی توی اون جزیره‌ی جادویی باعث شده که موهاش قرمز بشن؟»

مالی هیچ‌وقت از این دید به ماجرا نگاه نکرده بود. موهایش را پشت گوشش جا داد و گفت: «فکر کنم همین‌طور باشه، خانم.» پنی به موهای تیره‌ی خودش نگاهی انداخت و گفت: «کاش موهای منم جادویی بود. هرچی هم که مامان اونا رو با روبان‌های رنگی ببندد، بازهم زشت و بدترکین.»

مالی تا حدی با دخترک موافق بود. موهای بافته‌شده‌ی پنی مثل دو شاخه‌ی سیاه بید، از دو طرف سر او آویزان بودند! ولی او می‌دانست که متنفر بودن از چیزی که قابل تغییر نیست، هیچ فایده‌ای ندارد. آخرین لباس را که سر جایش گذاشت، به پنی لبخند زد و گفت: «ولی موهای تو هم جادویه!» او موهای مشکی بافته را توی دست گرفت و مثل جواهری برانداز کرد؛ «تاحالا اسم ملکه کلئوپاترا رو شنیدی؟» پنی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

مالی لبخند زد؛ «کلئوپاترا زیباترین زن دنیا بود. موهاش مثل پر کلاغ سیاه بودن... درست... شبیه... موهای تو. همه‌ی مردهای کشورش عاشق اون می‌شدن؛ حتی آقای لانسِلِت بزرگ.» پنی جواب داد: «تاحالا اسمش رو نشنیدم.»

مالی دوباره تلاش کرد؛ «شاید اسم رابین‌هود رو شنیده

باشی، ها؟»

چشم‌های دخترک گرد شد؛ «واقعاً؟! دیگه کیا؟»

مالی خم شد و آرام گفت: «این یکی رو از من نشنیده بگیر، خانم.
ولی بعضی‌ها می‌گن اُسقف اعظم کانتربری هم اون رو دوست
داشته.»

پنی نفسی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت؛ «عالی‌جناب هم
اون رو دوست داشته؟»

صدایی از پشت سرشان گفت: «همچین چیزی درست نیست.»
مالی برگشت و زن قدبلندی را دید که پشت سرشان ایستاده بود. او
موهای سیاهی داشت که آن‌ها را دُم‌اسبی بسته بود و پوستش به
سفیدی ظروف چینی بود؛ درست مثل پنی. به نظر نمی‌آمد زن از
حضور مالی خوش‌حال باشد.

پنی روی پاهایش پرید، به طرف زن دوید و یک نفس گفت: «مامان!
این مالیه و از سرزمین جادویی اومده تا با ما زندگی کنه و با اینکه یه
برادر داره من ازش خوشم میاد.» او دامن زن را گرفت و جلوی
زانوهایش نشست؛ «توی این دنیا هیچی رو به اندازه‌ی اون نمی‌خوام.
می‌شه واسه خودمون نگهش داریم؟»

مالی ایستاد و با احترام خم شد. سرش را پایین انداخت و گفت:
«البته اگه شما دوست داشته باشین، خانم.»

زن دست‌به‌سینه ایستاد و به او نگاه کرد؛ «به نظر میاد من دوست
داشته باشم؟»

۴. خدمتکار

مالی جلوی دیوار آشپزخانه‌ی ویندوزها ایستاده بود. آشپزخانه‌ی بزرگ آن‌ها یک راهرو، یک اجاق آجری، بالابر و یک میز بزرگ داشت. کیپ هم از حیاط آمد و کنار او ایستاد. گُنستانس ویندوز، دست‌به‌سینه و با شانه‌هایی صاف، جلوی آن دو رژه می‌رفت؛ «من و تو همدیگه رو می‌شناسیم؟» زن با چشم‌های سیاهش به مالی خیره شد و منتظر جواب او ماند.

مالی گفت: «نه، خانم.»

زن مکث کرد و چیزی نامرئی را از تور لب آستینش تکاند. پشت سرش دو بچه ایستاده بودند؛ پنی و پسر بزرگ‌تری که انگار حوصله‌اش سررفته بود؛ «وقتی داشتی نزدیک این خونه می‌شدی، من با تو احوال‌پرسی کردم و اجازه دادم وارد بشی؟»

مالی که نمی‌توانست لرزش صدایش را پنهان کند، گفت: «نه، خانم.» او سنگینی نگاه برادرش را روی خود حس می‌کرد. چشم‌های کیپ پر از سؤال بود. مالی دستش را دراز کرد و دست برادرش را فشار داد. گُنستانس دور زد و گفت: «جالبه! ولی الان اینجا، اونم بدون دعوت! حتی چمدونت رو هم باز کردی و واسه دختر بیچاره‌م داستان‌های بی‌سروتهی از هیولا و اُسقف عاشق سرهم می‌کنی.» با اینکه سؤالی نپرسیده بود، جوری به نظر می‌آمد که انگار منتظر پاسخ است.

مالی روی پاهایش جابه‌جا شد و از سوراخ روی چکمه‌ی پای راستش، سرمای زمین را حس کرد؛ «من فقط یه داستان تعریف کردم، خانم. هیچ منظوری نداشتم.» پنی که از فاصله‌ای مطمئن، از روی پیشخوان به آن دو نگاه می‌کرد، روی زمین پرید؛ «مامان، رفتار شما عادلانه نیست. من اجازه دادم اون بیاد توی خونه.»

گُنستانس نگاه سردی به دخترش انداخت و دخترک به جای خود برگشت. زن دستی به سرش کشید و آرام گفت: «حتمأ می‌تونی دلیل برخورد من رو بفهمی، ها؟»

مالی دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی نتوانست جوابی دست‌وپا کند. در آن لحظه، او دلیل هیچ‌چیز را نمی‌فهمید.

در نیم ساعت گذشته، تمام چیزهایی که درباره‌ی این خانه و شغلش می‌دانست یا فکر می‌کرد که می‌داند، زیرورو شده بود. بالاخره گفت: «معذرت می‌خوام، خانم. فکر کنم سوءتفاهمی پیش اومده. ما از طریق یه وکیل و به سفارش همسر شما، ارباب ویندزور، استخدام شدیم.»

«واقعاً؟» گنستانس لب‌هایش را جمع کرد؛ «متأسفانه باید بگم شما، وکیل و همسرم اشتباه کردین. من چندبار بهش گفتم که خدمتکار نمی‌خوام، اصلاً نیازی هم بهش ندارم. همون‌طور که می‌بینی، من خیلی خوب از پس کارهای این خونه برمیام.»

شاید اگر زمان دیگری بود، مالی از زنی که تا این حد شجاعانه با همسرش مخالفت می‌کرد، خوشش می‌آمد؛ ولی الان این برایش یک شوخی ترسناک بود. کافی بود آدم نگاهی به آن اتاق ببیندازد تا متوجه شود این زن چیزی از خانه‌داری نمی‌داند. کف زمین یک لایه گردوغبار و چرک نشسته بود؛ روی دیوارها پر از کپک بود؛ این طرف و آن طرف خانه خُرده‌نان و غذای مانده به چشم می‌خورد؛ توی آشپزخانه را هم که نگاه می‌کردی، قابلمه و ظرف‌های نشسته توجهات را جلب می‌کرد! مالی کل عمرش را کنار مادرش به تمیزکاری و آشپزی گذرانده بود. او می‌دانست خانه‌ای که خوب نگهداری شده، چه شکلی است. این از آن خانه‌ها نبود.

«من می‌گم هر دوی اینا رو بازداشت کنیم. هم کثیفن و هم بوی ماهی گندیده می‌دن.» این نظر پسری بود که کنار پنی به پیشخوان تکیه داده بود. ظاهراً هم‌سن‌وسال مالی بود. او هم مثل پنی و گنستانس، موهایی سیاه و پوستی گچی داشت؛ ولی برعکس آن‌ها، بیرخت و زشت بود. در آن لحظه دستش را توی پاکتی پر از شکلات کرد و تا جایی که می‌توانست، از آن‌ها برداشت تا توی دهان گشادش جا بدهد.

گنستانس به‌طرف او برگشت. صورتش پر از احساسات پیچیده‌ای بود که مالی نمی‌توانست درکشان کند؛ «آلیستر! مگه با تو درباره‌ی خوردن شکلات قبل از شام صحبت نکرده بودم؟» پسرک چشم‌هایش را تابی داد و شکلات‌های جویده‌شده را تُف کرد توی پاکت. صحنه‌ی چندش‌آوری بود، ولی مالی تمام سعی‌اش را کرد تا به آن خیره نشود.

خانم ویندزور ادامه داد: «شانس آوردین من نمی‌تونم به

نصیحت پسرم گوش کنم. توی این نقطه‌ی دورافتاده، کسی رو واسه این جور کارها نداریم. اگه زود از اینجا برین، کاری به شما ندارم. می‌بینین که من دوتا بچه دارم و سرم به اندازه‌ی کافی شلوغ هست. حتماً تو و برادرت هم می‌تونین توی شهر یه کاری پیدا کنین.»

مالی خونی را که به گونه‌هایش دوید، حس کرد. واقعاً آن زن فکر می‌کرد اگر توی شهر کاری برایشان پیدا می‌شد، این همه راه تا آنجا می‌رفتند؟ چند هفته بود که مالی برای پیدا کردن کار و غذا، در هر خانه‌ای را می‌کوبید؛ هربار جواب آدم‌ها این بود که نیازی به او ندارند. مالی گفت: «توی شهر کاری واسه ما نیست. اگه مشکلتون پوله، ما فقط به غذا و جای خواب احتیاج داریم. لازم نیست به ما پولی بدین.»

گُنستانس وسط حرفش پرید: «ما به صدقه‌ی تو احتیاجی نداریم.» این را با چنان شدتی گفت که مالی یک قدم عقب رفت. چه کسی حرف از صدقه زد؟

«خانم اگه اشتباه نکنم، خونواده‌ی شما قبلاً توی شهر زندگی می‌کردن. اگه بعد از تاریکی توی خیابون‌های شهر قدم زده باشین، حتماً می‌دونین واسه آدم‌هایی مثل ما چه کارهایی وجود داره. خواهش می‌کنم... اگه می‌دونستین توی این چند هفته چه بلاهایی سر ما اومده و چه اتفاق‌هایی افتاده...» او می‌توانست بازهم بگوید؛ خیلی چیزها بود که می‌شد گفت، ولی نه وقتی که برادرش آنجا ایستاده بود. مالی با چشم‌های پر از اشک، سرش را تکان داد: «سلامتی برادرم در خطر؛ اون ضعیف شده.» مالی می‌دانست کیپ به خاطر آن حرف‌ها از او بدش می‌آمد، ولی چاره‌ای نداشت: «ما فقط یه فرصت می‌خوایم.»

زن مدتی طولانی مالی را برانداز کرد و با صدایی آرام‌تر به او گفت: «دختر، تو چند سالته؟»

پنی به اعتراض گفت: «مامان، مگه نمی‌دونی خانم‌ها سنشون رو به کسی نمی‌گن؟»

گُنستانس توجهی به نظر او نکرد و منتظر جواب ماند.

مالی سرش را پایین انداخت: «چهارده، خانم.» توی شهر به وکیل گفته بود شانزده‌ساله است؛ «می‌دونم خیلی بچه‌م، ولی قسم می‌خورم از ده نفر آدم بزرگ هم بیشتر کار کنم. من و

برادرم توی مزرعه به دنیا اومدیم و همیشه سخت کار کردیم. من تموم عمرم خونه داری کردم و کیپ روی مزرعه کار می کرد. اون باغبون خوبیه. می تونین یه ماه زمینتون رو بهش بسپرین و خودتون ببینین چه جوری اون رو واسه تون می کنه بهشت.»

کیپ که راست ایستاده بود، گفت: «شاید هم بهتر.» مالی با لبخند نگاهی به او انداخت و دستی به سرش کشید.

گنستانس که دلش به رحم آمده بود، آن ها را نگاه کرد و برای اولین بار فهمید چه مسئولیتی روی شانه های مالی سنگینی می کند؛ «چهارده...» بیشتر داشت با خودش حرف می زد تا با دیگران؛ «پدر و مادرت کجان؟»

مالی نگاهی به کیپ انداخت و دوباره به گنستانس نگاه کرد. نمی دانست چه بگوید تا این زن متوجه شود؛ «مادر و پدر ما... توی راه که از ایرلند می اومدن یه مشکلی براشون پیش اومد. ما تنهائیم.»

«وای خدا! امیدوارم مشکلشون جدی نباشه.» به نظر می آمد گنستانس واقعاً نگران شده بود.

کیپ چشم هایش را گرد کرد و گفت «مشکلشون واقعاً جدیه.» گنستانس ابرویش را بالا برد و در انتظار جواب درستی به مالی نگاه کرد. مالی آب دهانش را قورت داد؛ گلویش حسایی خشک شده بود. «خُب خانم... مثل اینکه... دزدهای دریایی... خونواده ی ما رو گروگان گرفته ن.»

کیپ با افتخار لبخندی زد و گفت: «اونا مجبورشون کرده ن وارد گروه دزدان دریایی بشن یا خودشون رو از عرشه بندازن توی دریا. درست مثل سنت پاتریک جَوون!»

گنستانس با لحن سردی گفت: «عجب!»

مالی می خواست چیزی بگوید تا به زن بفهماند قصد مسخره کردن او را ندارد، ولی فقط توانست به گنستانس خیره شود و چیزی را که نمی توانست به زبان بیاورد، با نگاه به او منتقل کند. بالاخره گفت: «خواهش می کنم، خانم. ما کسی رو نداریم.»

زن چشم هایش را بازوبسته کرد و سرش را تکان داد؛ «دختر، تو نمی دونی از من چی می خوای. این خونه جای شما نیست.» این کلمه ها را بدون خشم و تلخی ادا کرد. مالی یک لحظه فکر کرد شاید این زن هم دلش نمی خواهد توی چنین خانه ای بماند.

گنستانس سرش را پایین انداخت و از کنار مالی رد شد. در پشتی را باز کرد و گفت: «بهتره قبل از تاریکی هوا از اینجا برین.» مالی به دنیای ترسناکی که آن بیرون در انتظارش بود، نگاه کرد. هوای سرد از لای در وارد می‌شد، از میان کتش عبور می‌کرد و استخوان‌هایش را می‌لرزاند. کیپ را دید که عصایش را زیر بازو گذاشت و لنگ‌لنگان به سمت او آمد. حتی در این لحظه هم او مظهر جرئت و شهامت بود. مالی گفت: «هنوز نه.» و به طرف گنستانس برگشت؛ «خانم، ما حتماً می‌ریم؛ بدون یه کلمه اعتراض! ولی قبلش می‌شه یه چیزی بگم؟» اگر زن از نزدیک به مالی نگاه می‌کرد، می‌توانست برقی را که توی چشم‌های سبز او می‌درخشید، ببیند. گنستانس گفت: «حتماً می‌خوای بگی من چه آدم بدی هستم.» مالی سرش را تکان داد؛ «نه، خانم... می‌خوام یه داستان براتون تعریف کنم.» او آب دهانش را قورت داد و ترس و خستگی را از خود دور کرد تا بتواند روی زنی که مقابلش ایستاده بود، تمرکز کند؛ زنی که مثل همه‌ی آدم‌ها دوست داشت چیزی را بشنود که قبلاً می‌دانست، ولی فراموش کرده بود. او داستانش را شروع کرد: «تصور کنین فردا مثل همیشه از خواب بیدار می‌شین، ولی چیزی هست که با همیشه فرق داره. اول صدای ضعیفی می‌شنوین؛ مثل صدای سوتی که توی گوشتون می‌پیچه. صدا بلندتر می‌شه و شما متوجه می‌شین که این سوت یه کتری در حال جوشه.» مالی با آهنگی موزون و آرامش‌بخش حرف می‌زد. کلمه‌هایش کاری می‌کردند که آواز کتری را بشنوی؛ «چشم‌هاتون رو باز می‌کنین و می‌بینین نور گرم خورشید اناقتون رو بغل کرده. قبل از اینکه بیدار بشین، کسی پرده‌ها رو کشیده و پنجره رو باز کرده. خمیازه‌ای می‌کشین، بدنتون رو کش می‌دین و هوای تازه رو مهمون ریه‌هاتون می‌کنین. لباس‌هاتون رو می‌بینین که اتو شده و منتظرن روی تنتون بشینن. روی طاقچه یه دسته‌گل تازه که از باغچه چیده شده، چشم‌هاتون رو نوازش می‌ده.» مالی گنستانس را دید که چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید؛ طوری که انگار دسته‌گل خیالی را در هوای گرم صبح بو می‌کشد؛ «می‌شینین و

دماغتون بوی خوش مزه‌ی سوسیسی رو حس می‌کنه که توی ماهیتابه سرخ شده. عطر نون تازه‌ای که توی فر برشته شده، فضای خونه رو پر کرده. بعد کسی با احترام درِ اتاقتون رو می‌زنه...»
صدایش را پایین آورد.
گنستانس پس از لحظه‌ای گفت: «بعدش؟»
مالی شانه بالا انداخت و گفت: «متأسفانه بقیه‌ش رو فردا باید بشنوین.»

پنی از روی پیشخوان پایین پرید و به سمت مادرش دوید.
دست‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: «مامان، خواهشششش
می‌کنم.» نفسی تازه کرد؛ «می‌تونیم نگاهشون داریم؟»
مالی با لبخند به پنی نگاه کرد؛ آن دختر شیرین او را از همه بیشتر
دوست داشت. او دستی دور گردن پنی انداخت و به گُنستانس نگاه
کرد.

۵. تصویر یک زن

تأثیر داستان مالی روی بانوی جدیدش زیاد پایدار نبود. زن موقع نشان دادن خانه و اطراف آن، مثل قبل سرد و رسمی رفتار می‌کرد. وقتی اتاق‌های طبقه‌ی پایین را نشان مالی می‌داد، گفت: «صبحانه رأس ساعت هشت، چای رأس ساعت یازده و شام رأس ساعت شش. دلم می‌خواد قبل از هر وعده، پارچه‌ی تمیز روی میز پهن شده باشه. باید با دستوره‌ای غذایی من آشپزی کنی. سواد که داری؟» مالی سعی می‌کرد همه‌چیز را به خاطر بسپارد. موهایش را که هنوز نم داشتند، کنار زد و گفت: «بله، خانم.» خیلی وقت بود که حمام نرفته بود و با وجود سردی آب، از اینکه تمیز می‌شد، لذت می‌برد. لباس فرم خدمتکاری را پوشید که مشخص بود چند سالی از او بزرگ‌تر و چند کیلویی سنگین‌تر بوده. مالی پیشبندش را مرتب کرد و دنبال زن وارد سالن شد.

گنستانس از کنار وسایل و صندوقی که کنار دیوار بود، عبور کرد و گفت: «می‌بینی که من وقت نداشتم وسایلت رو جابه‌جا کنم. فکر کنم خودت از پشش برمیایی.»

مالی جواب داد: «بله، خانم.» این دو کلمه جواب اصلی مالی به دستورات زن شده بود. بانو ویندزور آن قدر سریع از همه‌چیز رد می‌شد که مالی فرصت سؤال کردن پیدا نمی‌کرد. لگن‌ها رأس ساعت ده تمیز بشن! بله، خانم. کف خونه، هر هفته دو بار تی کشیده بشه! بله، خانم. ظروف نقره ماهی یه بار برق بیفتن.

بله، خانم.

بله، خانم.

بله، خانم.

مالی آن قدر این کلمه‌ها را تکرار کرد تا توی ذهنش حک شدند. مطمئن بود توی خواب هم این دو کلمه را می‌شنید که مثل چکش به سرش می‌خوردند.

از زن پرسید: «اون یکی اتاق چی، خانم؟» و به در سبز کوچکی اشاره کرد که بالای پله‌ها قرار داشت و گنستانس درباره‌اش توضیحی نداده بود. برخلاف درهای دیگر این خانه، این یکی دستگیره‌ی معمولی نداشت و درعوض قفلی آهنی روی آن دیده

می‌شد؛ از همان قفل‌هایی که برای محافظت از گاوصندوق استفاده می‌شوند.

«لازم نیست کاری با اون در داشته باشی. به نظرم کلیدش رو هم گم کردیم.» بعد به ردپاهای گلی جلوی اتاق‌ها اشاره کرد و گفت: «به محض اینکه تونستی، اینا رو تمیز کن.»

با وجود رفتار خشکش، بانو ویندزور شخصیتی مؤدب و موقر داشت که مالی از آن خوشش می‌آمد. مالی زیاد با طبقه‌ی اشراف جامعه ارتباطی نداشت و زندگی با این زن فرصت خوبی بود تا با دنیای جدیدی آشنا شود. لباس‌های او زیبا و گران‌قیمت بودند. دامن تیره‌اش به زیبایی روی اندام لاغرش نشسته بود و درست نزدیک زمین به انتها می‌رسید (ولی اصلاً و ابداً با زمین برخورد نمی‌کرد). از گردن و مچ دستش، جواهرات الماس‌نشانی آویزان بود که مالی تاحالا مثل آن‌ها را ندیده بود. حتی حرکاتش هم جذاب بودند. مالی با خودش فکر می‌کرد آن زن بیشتر شبیه یک نقاشی است که به حرکت درآمده.

محیط آن خانه باعث می‌شد ظاهر زیبای خانم ویندزور، بیشتر جلب توجه کند. انگار او متعلق به آن خانه‌ی درب‌وداغان و اندوه‌بار نبود. مالی حس می‌کرد توی حرف‌های او درباره‌ی خانه‌ی قبلی‌اش در شهر، حسرتی پنهان بود. هر چند لحظه یک‌بار، گُنستانس سعی می‌کرد با مالی گپ‌وگفتی دوستانه داشته باشد. البته این گفت‌وگوها نتیجه‌ی خوبی نداشتند. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند، زن پرسید: «برادرت چه جوری لنگ شد؟»

مالی دندان‌هایش را روی هم کشید و سعی کرد دلخوری‌اش را مخفی نگه دارد؛ «مادرزادی بود. وقتی به دنیا اومد، پاش مشکل داشت.»

زن دستش را تکان داد و گفت: «دلیلش هرچی که باشه، من نمی‌خوام بچه‌ها این مریضی رو از اون بگیرن. اون باید توی اصطبل بخوابه.»

مالی قدم‌هایش را آهسته کرد؛ «توی اصطبل، خانم؟» سلامتی برادرش در خطر بود و باید جای گرمی می‌خوابید، نه در اصطبل سرد و کنار حیوان‌ها.

«یا اینکه توی انبار هیزم‌ها. هرکدوم که دوست داشته باشه.» «ولی خانم، اون فقط ده سالشه.» مالی می‌دانست نباید صدایش

را بالا ببرد، ولی نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد؛ «توی قسمت خدمتکارها، کلی تخت اضافه هست، حتماً اون می‌تونه توی یکی از اون اتاق‌ها بخوابه.»

گنستانس به او نگاه کرد؛ «بیخود اصرار نکن. توی این خونه به‌اندازه‌ی کافی احتمال بیماری هست. تاحالا چندبار مریضی وارد دیوارهای این خونه شده.» مالی ناگهان یاد قصه‌گویی افتاد که برایشان از کودکی ارباب ویندزور گفته بود و اینکه وقتی کوچک بود، او را به شهر فرستاده بودند. گنستانس نزدیک‌تر آمد و گفت: «یه چیز دیگه، مالی. یادت باشه من عادت ندارم کسی روی حرفم حرفی بزنه. اگه بازهم بخوای با من مخالفت کنی، قبل از باز کردن دهنت باید به این فکر باشی که تو و برادرت از اینجا می‌رین و اون بیرون توی سرما زندگی می‌کنین. می‌فهمی چی می‌گم؟»

مالی که صورتش قرمز شده بود، به زن نگاه کرد؛ «بله، خانم.»
عصبانیت زن برطرف شد و لبخند زد؛ «خوبه، حالا بیا دنبالم.»
حوالی غروب بود که خانم ویندزور کتابخانه را که توی طبقه‌ی دوم بود، به مالی نشان داد و گردش آن‌ها در خانه به پایان رسید.
کتابخانه اتاق بزرگی بود با مبلمانی با پارچه‌ی طوسی‌رنگ که در گذر زمان کهنه و پوسیده شده بود. گنستانس توضیح داد: «همسرم بیشتر وقت‌ها توی شهره؛ واسه همین زیاد از این اتاق استفاده نمی‌کنیم.» او پرده‌های سنگین را کنار کشید تا نور وارد اتاق شود؛ «می‌بینی که باید اینجا رو گردگیری کنی.»

به نظر می‌آمد آن اتاق مدت‌های زیادی بدون استفاده مانده بود. دیوارهای بلند، تا سقف پر از کتاب بودند. مالی که همیشه در حسرت خواندن کتاب بود، از دیدن چنین صحنه‌ای شگفت‌زده شد. او پرسید: «ارباب ویندزور دانشمنده، خانم؟»

«دانشمند؟ وای خدا! نه!» گنستانس این کلمه‌ها را با لحنی گفت که انگار از او پرسیده باشند همسرش در سیرک کار می‌کند؛ «این کتاب‌ها مال پدر برتراند بود. فکر کنم مرد عجیب‌غریبی بوده.»

از بیرون باد تندی بلند شد و شاخه‌ای از درخت گول‌پیکر به پنجره‌ی پشت سر مالی برخورد کرد. او که کمی ترسیده بود، از پنجره دور شد. انگار هر جای این خانه که می‌رفتند، درخت هم آنجا بود؛ «خانم، می‌تونم از برادرم بخوام چندتا از شاخه‌های این درخت رو هرس کنه. شاید بشه دیوارهای تَرک‌خورده رو تعمیر کرد.»

گُنستانس آرام جواب داد: «کاش می‌شد همچین کاری کرد. متأسفانه این درخت بیش از اندازه به خونه نزدیکه و این کار می‌تونه باعث خرابی خونه بشه.»

«مطمئنم هَرس کردن چندتا شاخه مشکلی...»

گُنستانس وسط حرف او پرید: «تحت هیچ شرایطی تو و برادرت حق ندارین به درخت دست بزنین.» صدایش مثل یک تکه یخ بود: «می‌فهمی؟»

«بله، خانم.» مالی حس کرد دوباره صورتش سرخ شده. او فقط می‌خواست کمکی کرده باشد. درست همان‌موقع که فکر می‌کرد خانم با او مهربان شده، بی‌دلیل عصبانی و سرد شده بود. او نگاهی به اتاق انداخت تا گُنستانس متوجه دستپاچگی‌اش نشود. همان لحظه بود که متوجه تصویر شد.

نقاشی بزرگی بود که تا شانه‌ی مالی می‌رسید. آن را جلوی طاقچه‌ی شومینه گذاشته بودند تا بعداً آویزان کنند. قاب طلایی زیبای آن با پارچه پوشانده شده و فقط یک طرفش باز بود. این صحنه مالی را یاد امپراطوران رومی می‌انداخت. او اعضای خانواده‌ی ویندزور را روی نقاشی شناخت: گُنستانس، آلیستر، پنی و مردی که حتماً ارباب ویندزور بود؛ ولی این آدم‌ها شبیه کسانی نبودند که او می‌شناخت.

چهره‌های آدم‌های روی نقاشی سالم و سرحال بود و چشم‌هایی روشن و گونه‌هایی سرخ داشتند. موهایشان سیاه و صاف نبود، بلکه همه موهایی فر و بلوطی‌رنگ داشتند. مالی با دقت به نقاشی نگاه کرد تا درست متوجه شود. درست است که گاهی هنرمندها برای جلب رضایت مشتری، کمی در زیبایی تصویر اغراق می‌کنند، ولی قیافه‌ی این آدم‌ها کاملاً متفاوت بود.

«مشکلی پیش اومده؟» صدای گُنستانس بود که او را به خود آورد.

مالی به چهره‌ی زنی که کنارش ایستاده بود، نگاه کرد. همان دهان، چشم‌ها و همان بینی بود، ولی پوستش دیگر رنگ خود را از دست داده بود. چشم‌هایش که زمانی آبی بودند، تبدیل به ظرفی از جوهر سیاه شده بودند. گُنستانس نسبت به تصویر توی نقاشی، لاغر و ضعیف شده بود. مالی به تصویر اشاره کرد و گفت: «این شمائین، خانم؟»

«پس می‌خواستی کی باشه، دختر؟ این نقاشی رو تابستون گذشته از ما کشیدن. قبل از اینکه بیایم اینجا.» تابستون گذشته؟ مالی از اینکه گُنستانس در چنین مدت کوتاهی، تا این حد تغییر کرده بود، متعجب شد. زن که سنگینی نگاه مالی را حس کرد، سر جایش خشک شد. او دستی به پشت موهای سیاهش کشید و گفت: «بهتره شام رو آماده کنی.» و بعد از آنجا رفت.

مالی لحظه‌ای همان‌جا ماند. باد وارد خانه شد و زوزه‌ای کشید. درخت به پنجره چنگ زد؛ انگار بخواهد وارد خانه شود. مالی یک قدم عقب رفت و دوباره به نقاشی خیره شد. چهار صورت سالم و شاد روی نقاشی به او لبخند می‌زدند. چیزی شیطانی آن‌ها را تغییر داده بود و انگار خودشان هم از آن بی‌خبر بودند. مالی روی نقاشی را پوشاند و به سالن برگشت.

۶. مردی در مه

بخش خدمتکارها در زیرزمین خانه‌ی ویندوزها بود. مالی اجازه داشت هر اتاقی را که دوست داشت، انتخاب کند. او اتاقی را انتخاب کرد که تار عنکبوت کمتری داشت و یک تختخواب واقعی توی آن بود. البته غیر از این امکانات، اتاق تاریک و مرطوب بود. او کمد و کشویی کوچک داشت که رویش یک آینه گذاشته بودند. روی سقف پر از کپک بود. ریشه‌ی درخت از دیوار و سقف اتاق بیرون زده بود و از زیر کاغذ دیواری برجسته شده بود.

مالی و خانواده‌اش همیشه توی یک اتاق می‌خوابیدند، برای همین فکر داشتن یک اتاق جداگانه، او را هم می‌ترساند و هم هیجان‌زده‌اش می‌کرد. او لباس خوابش را پوشید و توی ذهنش کارهای فردا را مرور کرد. از اینکه «فردا» دیگر پر از ناامنی و ترس نبود، احساس آرامش می‌کرد؛ شب‌های زیادی را با شکم خالی و دلی شکسته به صبح رسانده بود. در سالن طبقه‌ی بالا، ساعت پدر بزرگ دوازده‌بار نواخت؛ نیمه‌شب بود. باد سردی میان راهروها وزید؛ انگار منتظر این ساعت مانده بود. باد از میان شکاف درودیار وارد خانه می‌شد و زوزه می‌کشید. بالای تخت مالی پنجره‌ی بزرگی بود که یک نفر می‌توانست از آن رد شود. او چراغی برداشت و آن را روی لبه‌ی پنجره گذاشت. با دستش سه‌بار نور چراغ را پوشاند، درست مثل دریانوردی که علامتی بفرستد.

چند دقیقه بعد، کسی به پنجره زد. مالی پنجره را باز کرد و کیپ را دید که میان گل‌ولای قوز کرده بود. باد موهای کیپ را آشفته می‌کرد. او بالا پرید و گفت: «پخ!»
«بی‌مزه.»

مالی عصا را از او گرفت و آن را کنار تخت گذاشت. بعد بازوهای کیپ را گرفت و کمکش کرد تا از پنجره رد شود؛ «یادت باشه چی بهت گفتم؛ باید قبل از روشن شدن هوا بیدار شی و از اینجا بری؛ قبل از اینکه کسی تو رو ببینه.» مالی می‌دانست نافرمانی از بانویش خطرناک بود، ولی این را هم خوب می‌دانست که برادرش به جایی خشک و گرم برای خوابیدن نیاز

داشت؛ «خواست به چکمه‌هاش باشه.» ولی کار از کار گذشته بود و کیپ با چکمه‌هایش روی تشک فرود آمد؛ «پنجره رو ببند تا برگ‌های خشک نیان تو.»

نفس کیپ بند آمده بود و گونه‌هایش سرخ شده بودند. او نگاهی به پشت سرش انداخت و در تاریکی بیرون خانه، دنبال چیزی گشت؛ «حاضرم قسم بخورم وقتی داشتم می‌اومدم اینجا، یه نفر دنبالم می‌کرد.» او پنجره را بست و آرام کف اتاق ایستاد.

مالی مشغول تمیزکاری تخت شد؛ «خُب، بهش گفتم دنبالت نیاد؟» کیپ روی زمین نشست تا چکمه‌هایش را دریاورد؛ «شوخی نمی‌کنم! من توی اصطبل منتظر علامت تو بودم که یهو باد تندی وزید و هوا تاریک شد؛ نه ماه بود نه ستاره‌ها. همون موقع علامت تو رو دیدم و تصمیم گرفتم راه بیفتم. وسط‌های راه بودم که موهای تنم سیخ شد. انگار می‌تونستم درست پشت سرم حسش کنم، مالی. برگشتم و اون جا توی مه...» سرش را تکان داد؛ «یه لحظه یکی رو دیدم که وایساده بود و نگاهم می‌کرد.»

مالی همچنان سرگرم تخت بود و سعی می‌کرد توجهی به حرف‌های کیپ نشان ندهد. تقصیر او بود که کیپ این‌طوری شده بود. او مغز پسرک را با چرندیاتی درباره‌ی جن‌ها، ساحره‌ها و اسکوئیدهای غول‌پیکر پر کرده بود. گفت: «مگه نگفتم خیلی تاریک بود؟» کیپ که داشت سرش را از یقه‌ی لباس خوابش درمی‌آورد، جواب داد: «آره، ولی این رو می‌تونستم ببینم. قدش واقعاً بلند بود. لباس‌ها و کلاهش سیاه سیاه بود. من چند قدم اومدم طرف خونه و دوباره نگاه کردم... ولی اون رفته بود.»

مالی به برادرش کمک کرد تا روی تخت دراز بکشد. به شوخی گفت: «حتماً قیافه‌ت رو دیده و از ترس پا به فرار گذاشته.» کیپ با اصرار گفت: «گفتم که شوخی نمی‌کنم! این خونه یه مشکلی داره. مگه ندیدی صورت‌هاشون چقدر رنگ‌پریده شده؟ این طبیعی نیست.»

«انگلیسی‌ها این شکلی‌ان.»

حالا مالی خوش‌حال بود که چیزی درباره‌ی تابلوی توی کتابخانه به کیپ نگفته بود. دلیلی نداشت بیشتر نگرانش کند؛

«مطمئنم بهش عادت می‌کنیم.» او چراغ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید. آن قدر به سقف نگاه کرد تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کنند. می‌توانست میان سایه‌ها جایی را ببیند که ریشه‌ای گُلُفت از تیرک سقف بیرون زده بود. بعد از چند هفته سختی، او و کیپ بالاخره می‌توانستند روی تخت امن و گرمی بخوابند. با این حال، او همچنان حس می‌کرد نباید آنجا باشد.

کیپ آرام گفت: «مالی؟» داشت به دکمه‌ی تَرک‌خورده‌ای که خواهرش آن روز به او داده بود، نگاه می‌کرد؛ «چرا اونا باید تنهایی دور دنیا سفر می‌کردن؟»

مالی پهلویه‌پهلو شد و جواب داد: «تو خودت بهتر از من می‌دونی، کیپ. اونا نمی‌خواستن ما آسیبی ببینیم.»

کیپ سرش را تکان داد: «مثلاً غرق شیم؟»

مالی آب دهانش را قورت داد و گفت: «آره یه همچین چیزهایی.» کیپ به سمت او برگشت. چشم‌هایش مثل چشم‌های پسر بچه‌های کوچکی که دربارهی ماجراجویی‌های عجیب و غریب حرف می‌زنند، برق می‌زد. پرسید: «فکر می‌کنی تا حالا اژدها هم دیده باشن؟» «مطمئنم دیده‌ن. اقیانوس پر از این جونورهاست. شاید اگه ما هم بچه‌های خوبی باشیم، یه دونه واسه‌مون بیارن.»

مالی با جدیت به برادرش نگاه کرد: «ولی فعلاً ما یه کار مهم داریم.» «چه کاری؟»

مالی لب‌خندی زد و بازوی کیپ را نیشگون گرفت: «باید بخوابیم.» اگر کیپ آن قدر خوابش نمی‌آمد، حتماً اعتراض می‌کرد. مالی متوجه شده بود که برای بچه‌هایی به سن و سال او، فکر کردن مثل عمل کردن است. هنوز مالی دربارهی خواب حرف نزده بود که کیپ خواب هفت پادشاه را می‌دید. سر برادرش روی بالش سنگین شده بود و نفس‌هایش آرام و منظم بودند. انگشت‌هایش از هم باز شدند و مالی دکمه‌ی آرزو را کف دست برادرش دید.

مالی به پشت خوابید و چشم‌هایش را آرام بست. برای اولین بار سعی کرد با خودش روراست باشد و خستگی این چند هفته را که مدام با آن مبارزه می‌کرد، حس کند. تک‌تک

اجزای بدنش تحلیل رفته بود. دست‌ها، پاها، انگشت‌ها و حتی
تارهای مویش خسته بودند. مالی آن قدر خسته بود که نمی‌توانست
به خانواده‌ی عجیبِ رنگ‌پریده، درختِ عجیبِ زشت یا تصویرِ عجیبِ
توی کتابخانه فکر کند.

آن قدر خسته بود که حتی صدای باز شدن درِ خانه و قدم‌های
سنگینی را که توی راهروها حرکت می‌کردند، نشنید.

۷. گودال و جیب

قبل از روشن شدن هوا، کیپ آماده شد و از خانه بیرون رفت. دو وعده غذای گرم و خواب راحت، حسایی حالش را جا آورده بود. حتی پای چپش که صبح‌ها درد می‌کرد، حالا دردی نداشت. مالی گفته بود ارباب ویندزور آخر هفته برمی‌گردد و کیپ فکر می‌کرد اگر خوب کار کند، می‌تواند همه‌ی چمن‌های خانه را مرتب کند.

او کارش را با پیچک خیلی بزرگی شروع کرد که پای پی خانه رشد کرده بود و بعد چمن‌های دو طرف خانه را کوتاه کرد. وقتی خواست سراغ درخت برود، متوجه شد کسی قبل از او به چمن‌های اطراف آن رسیدگی کرده است. وقتی کار پیچک تمام شد، کمی هیزم شکست، در اصطبل را تعمیر کرد و اتاقک گاليله را جارو کشید.

کیپ دوست داشت بیرون خانه کار کند، چون او را یاد لحظه‌هایی می‌انداخت که با پدرش روی مزرعه کار می‌کرد. مزرعه‌شان کوچک بود و آن‌ها غیر از چند حیوان، مقداری سبزیجات و یک باغچه‌ی کوچک سیب‌زمینی، چیزی نداشتند؛ ولی پدر نمی‌توانست تنهایی از پس کار مزرعه بربیاید. کیپ همیشه با خودش فکر می‌کرد اگر قوی‌تر بود یا مثل بچه‌های دیگر سالم بود و می‌توانست بیشتر کار کند، شاید هنوز توی مزرعه بودند و خانواده‌اش مجبور نمی‌شدند به خاطر کار از ایرلند بروند.

کمی از ظهر گذشته بود و کیپ برای گاليله آب می‌برد که از سمت خانه صدایی شنید. صدای پنی بود که می‌گفت: «آلیستر! این‌طوری لباسم خراب می‌شه.» داشت با برادرش صحبت می‌کرد که به درخت بزرگ تکیه داده بود.

آلیستر با حالتی حق‌به‌جانب گفت: «باید قبل از بازی فکرش رو می‌کردی. حالا برو توی گودال، وگرنه جریمه می‌شی.» کیپ آدم‌های قُلْدُر را خوب می‌شناخت و از همان نگاه اول فهمیده بود که آلیستر یک قُلْدُر تمام‌عیار است، از آن دسته زورگوهایی که از عذاب دادن هر چیزی که از خودشان کوچک‌تر است، لذت می‌برند؛ وقتی تار عنکبوت می‌بینند، آن را پاره می‌کنند و وقتی چشمشان به لانه‌ی پرنده‌ای

می‌افتد، به آن لگد می‌زنند. خُب این‌جور آدم‌ها با یک پسر لنگ چه می‌کنند؟ کیپ تلاش کرد به این موضوع فکر نکند. تا آن لحظه سعی کرده بود از آلیستر دوری کند؛ که البته زیاد هم سخت نبود. بچه‌های خانواده‌ی ویندزور ترجیح می‌دادند توی خانه بازی کنند و اگر هم سری به بیرون از خانه می‌زدند، به لطف تپه‌های چمنی حیاط، نمی‌توانستند کیپ را ببینند.

ولی حالا کیپ فرصتی پیدا کرده بود که آن دو را تماشا کند. او دخترک را دید که خم شد و رفت توی گودال. تا حالا متوجه آن گودال نشده بود، چون همیشه توی آن پر از برگ و آت‌و‌آشغال بود. کیپ فکر کرد که باید در اولین فرصت آنجا را جارو کند. معلوم بود گودال زیاد عمیق نیست، چون وقتی پنی توی آن ایستاد، سرش دیده می‌شد. آلیستر آن‌قدر با پایش دور دختر بیچاره برگ ریخت تا اینکه گودال کاملاً پر شد.

پنی گفت: «آلیستر! من این بازی رو دوست ندارم.» عینکش سُر خورده بود و او تلاش می‌کرد بدون دست‌هایش آن را درست کند؛ ولی موفق نمی‌شد.

پسرک مثل فرمانده یک گروه نظامی، جلوی درخت رژه رفت و گفت: «بازی امروز با همیشه فرق داره. من اسمش رو گذاشتم گودال و جیب. دیگه خودت بهتر می‌دونی بخش گودال چیه! ولی حالا بریم سر قسمت دوم؛ من توی هرکدوم از جیب‌هام یه چیزی دارم. توی یکی شون یه بسته شکلاته و توی اون یکی جیبم...» با حالتی نمایشی برگشت و ادامه داد: «یه عذاب واقعی!»

پنی از ترس جیغ کشید. به برادرش نگاهی کرد و گفت: «من شکلات‌ها رو برمی‌دارم.» لحنش بیشتر سؤال‌ی بود.

آلیستر ایستاد؛ «نه، احمق. باید انتخاب کنی؛ راست یا چپ؟ و یادت باشه هرچی رو که انتخاب کنی، باید بخوری.»

کیپ مطمئن نبود، ولی چیزی در صدای آلیستر به او می‌گفت پنی هر جیبی را که انتخاب کند، می‌بازد. به دخترک نگاه کرد که صورتش را مچاله کرده و تمام انرژی‌اش را روی انتخاب جیب درست گذاشته بود.

بعد از چند لحظه، بالاخره گفت: «فکر کنم چپی درست باشه.»

«جیب چپ!» آلیستر دستش را توی جیب سمت چپ فرو برد و وقتی آن را بیرون آورد، چیز سیاه و چسبناکی توی مُشتش بود.

جایزه بین انگشت‌هایش بود و آرام وول می‌خورد.

کیپ آن‌قدر در کار روی زمین تجربه داشت که بداند توی دست آلیستر چیست. زیر لب گفت: «کرم خاکی.» پنی جیغ کشید و شک کیپ را به یقین تبدیل کرد.

آلیستر آن جانورها را بالای سر خواهرش نگه داشت و گفت: «ببینیم کدومشون اول از همه بهت می‌رسن.» با حرکاتی زیبا و نمایشی، کرم‌ها را کنار گودال روی زمین ریخت.

پنی که تا آن لحظه مثل یک بره، مطیع بود، از کوره دررفت؛ «آلیستر! من رو از اینجا بیار بیرون.» او سرش را این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند تا از شر کرم‌هایی که به سمتش می‌خزیدند، درآمان بماند. ناگهان جیغ ترسناکی کشید که کیپ را متعجب کرد. حتی آلیستر هم یک قدم عقب رفت. پنی فریاد زد: «کمک! کرم‌ها دارن پام رو می‌خورن! دارم حسشون می‌کنم!»

آلیستر اعتراض کرد: «تو داری شورش رو درمیاری. اونا هنوز از اولین لایه‌ی برگ‌ها هم رد نشده‌ن. من دارم می‌بینمشون.» او خم شد و یکی از کرم‌ها را بین دو انگشتش گرفت؛ «اینجا رو ببین. فقط باید یکی از اینا رو بخوری، اون وقت آزادی.»

پنی آن‌قدر سرگرم دادوهوار بود که صدای برادرش را نشنید. آلیستر که فرصت را مناسب دید، کرم را بالای دهان او گرفت. طاقت کیپ تمام شد. عصایش را برداشت و لنگ‌لنگان از پشت چاه بیرون آمد. با تمام سرعت به سمت آن‌ها رفت و گفت: «دست از سرش بردار!»

آلیستر آرام به سمت او برگشت. لذتی وصف‌نشدنی توی نگاهش دیده می‌شد. گفت: «دیدم یه بوی گندی میاد، نگو این پسرهای کارگر اینجاست.»

کیپ توجهی به حرف او نکرد و جلوتر رفت. آلیستر یک قدم به سمت پنی برداشت و بین او و کیپ قرار گرفت. حالا آن دو پسر چند قدم باهم فاصله داشتند. در این فاصله، آلیستر بزرگ‌تر به نظر می‌آمد. کیپ آب دهانش را قورت داد و خودش را صاف کرد؛ «اون کاری نکرده که بخوای این‌طوری مجازاتش کنی. وِلش کن.» آلیستر کرم را کناری پرت کرد و گفت: «اگه نکنم چی؟ کافیه یه کلمه به مامانم بگم، اون وقت شما می‌شینن دوتا بچه‌یتیم

بوگندو که توی سرما یخ می‌زنن.»

کیپ با عصبانیت گفت: «من یتیم نیستم. تو هم قُلْدَری.» صورتش سرخ شد و دستش را مُشت کرد. او می‌دانست حرف زدن فایده‌ای ندارد و آخر این ماجرا به دعوا ختم می‌شود.

کیپ اصلاً بلد نبود دعوا کند، ولی آن قدر درگیری دیده بود که چندتا فوت‌وفن یاد بگیرد. اولین کاری که باید می‌کرد، این بود که ضربه‌ی اول را بزند تا قبل از اینکه اوضاع خراب شود، قدرت خود را نشان دهد. ترفند دوم این بود که قبل از شروع درگیری، تا جایی که زور دارد، زبانش را گاز بگیرد. این‌طوری درد ضربات حریف را کمتر حس می‌کرد. آخرین کار این بود که خیلی زود دعوا را به روی زمین بکشانند؛ چون آن پایین، نداشتن یک پا زیاد مهم نبود. البته هیچ‌کدام از این کلک‌ها نتوانسته بودند برای برنده شدن در دعواها به او کمک کنند! ولی حداقل، کاری کرده بودند که باختش هم زیاد افتضاح نباشد.

کیپ عصایش را پرت کرد یک گوشه و روی زمین پرید تا آلیستر را ببیند. پسر فریادی زد و هر دوی آن‌ها روی چمن خیس غلت زدند. کیپ روی نقاطی تمرکز کرد که می‌دانست درد بیشتری دارند: کلیه‌ها، زیر دنده‌ها و پشت پاها. خیلی زود فهمید آلیستر با آن همه ادعایش، چیزی از دعوا و درگیری سرش نمی‌شود. پسرک قُلْدَر چند ضربه‌ی بی‌فایده نثار شانه و آرنج کیپ کرد و آخرسر به کشیدن مو و گاز گرفتن متوسل شد.

پنی همچنان فریاد می‌زد و آن دو پسر بچه روی چمن عقب و جلو می‌رفتند و با تمام توانشان می‌جنگیدند. ناگهان کیپ با پیشانی به استخوان دماغ آلیستر ضربه‌ای زد و صدای دلنشین تَرک خوردن را شنید. خون جلوی دیدش را گرفت و سرش گیج رفت! ولی از ناله‌های آلیستر و دست‌هایی که با آن صورتش را پوشانده بود، متوجه شد که به نقطه‌ی درستی ضربه زده است. کم‌کم به خودش آمد و به حقیقتی که برایش روشن می‌شد، لبخند زد: او داشت برنده می‌شد. چند لحظه بعد، کیپ حس کرد کسی از پشت دستش را می‌کشد. مالی آن‌ها را جدا کرد و گفت: «ولش کن! با خودت چه فکری کردی؟» چند لحظه طول کشید تا کیپ متوجه شود روی صحبت مالی

با اوست، نه آلیستر.

او مالی را دید که با وحشت به در ورودی نگاه می‌کرد. خانم ویندزور باعجله به سمتشان می‌آمد. او خم شد و به پنی کمک کرد تا از گودال بیرون بیاید. دخترک محکم گردن او را گرفت. زن با خشم پرسید: «اینجا چه خبره؟»

آلیستر فوری بلند شد و دوید طرف مادرش؛ «این چُلاقه دعوا رو شروع کرد! مثل یه قاتل اومد طرف من!»

گُنستانس به دو پسر نگاه کرد. روی لباس هر دوی آن‌ها پر از گل و علف شده بود. او به کیپ گفت: «راست می‌گه؟»

کیپ که هنوز روی زمین بود، به او نگاه کرد و نتوانست حرف آلیستر را انکار کند.

مالی جلوی او ایستاد؛ «معذرت می‌خوام، خانم؛ ولی پسر شما دروغ می‌گه. من همه‌ی ماجرا رو دیدم. برادر من فقط داشت از خودش دفاع می‌کرد؛ کاری که همه می‌کنن.»

کیپ با تعجب به مالی نگاه کرد. اگر او همه‌چیز را دیده بود، پس می‌دانست که کیپ دعوا را شروع کرده.

آلیستر که با دست جلوی خون دماغش را گرفته بود، گفت: «به حرف‌هایش گوش نکن، مامان! اون فقط می‌خواد از برادرش دفاع کنه! از پنی بپرس. اون اینجا بود.»

پنی که از ترس خورده شدن انگشت‌هایش گریه می‌کرد، اصلاً توانایی برملا کردن حقیقت را نداشت. گُنستانس نگاهی جدی به پسرش انداخت؛ «دخترچه‌ها و پسرهای لنگ رو اذیت می‌کنی؟ مطمئن باش همه‌چیز رو به پدرت می‌گم.»

آلیستر خخری کرد. پاکت مچاله‌شده‌ی شکلات را از جیبش بیرون کشید و دهانش را باز کرد؛ «حُب مگه می‌خواد چی کار کنه؟ ت... ت... تنبیهم می‌کنه؟» عمداً این کلمه را با لُکنت ادا کرد.

گُنستانس پاکت را از دست او قاپید. چشم‌هایش از خشم گرد شد و تمام عضلات بدنش سفت شدند. با لحنی جدی گفت: «باید احترام پدرت رو نگه داری. زود برو توی اتاق.» آن قدر عصبانی بود که کیپ یک لحظه فکر کرد حتماً پسرش را کتک می‌زند.

آلیستر که از خشم جوش آورده بود، نگاهی تهدیدآمیز به کیپ

انداخت و به سمت خانه رفت.

گُنستانس به کیپ نگاه کرد. نگاهش طوری بود که کیپ حس کرد زن می‌خواهد از او عذرخواهی کند! ولی چنین چیزی نشد؛ «زود این گودال رو پر کن. اگه خدای نکرده کسی توی اون بیفته، صدمه می‌بینه.» بعد به مالی نگاهی انداخت و گفت: «مگه تو نباید توی آشپزخونه باشی؟» و بدون اینکه حرف دیگری بزند، همراه پنی به طرف خانه رفت.

مالی عصای کیپ را که گوشه‌ای افتاده بود، برداشت و به طرفش گرفت؛ «توی هفته‌ی اول کارمون، با ارباب جوون خونه دعوا می‌کنی؟ باید قول بدی دیگه از این کارها نکنی. با خودت چه فکری کردی؟» مگر کیپ چه کار کرده بود؟ او فقط کاری را انجام داد که مالی یادش داده بود. از وقتی یادش می‌آمد، مالی از او جلوی بچه‌های دیگر دفاع کرده بود. هفته‌ای نبود که مالی به جای برادرش با کسی درگیر نشود. کیپ هم همان کار را برای پنی کرده بود؛ ولی حالا خواهرش داشت از عصبانیت دیوانه می‌شد.

کیپ عصا را از مالی نگرفت و روی پای سالمش که به نظر می‌آمد زخم شده و پیچ خورده بود، ایستاد؛ «نباید الکی می‌گفتی دعوا رو دیدی.» نفسش تند شده بود.

«بهتر از این بود که به خانم بگم پسرش زیر دست و پای یه نیم‌وجبی له‌ولورده شده.» مالی شکلکی درآورد، ولی کیپ نخندید. دخترک آهی کشید و گفت: «کیپ! من این دروغ رو گفتم تا از خودمون محافظت کنم. این فقط یه داستان بود.»

«واقعاً؟» طوری به مالی نگاه کرد که دخترک سر جایش می‌خکوب شد؛ «یعنی دروغ‌هایی که دیگران فکر می‌کنن واقعیت داره، داستان حساب می‌شن؟» او عصایش را از دست خواهرش بیرون کشید و به سمت اصطبل رفت. حالا خستگی و درد و ضعف باهم به سراغش آمده بودند. طولی نکشید که شادی پیروزی جای خود را به دلخوری و غصه داد.

۸. ارباب خانه

با اینکه مالی درباره‌ی توانایی‌های خانه‌داری‌اش اغراق کرده بود، تمام سعی‌اش را می‌کرد تا کارش را به بهترین شکل انجام دهد. هفته‌ی اول در خانه‌ی ویندزورها فقط به شست‌وشو، گردگیری و تمیزکاری گذشت. مالی سعی می‌کرد قبل از اینکه بانویش چیزی از او بخواهد، خودش آن را انجام دهد و این کار برایش مثل یک بازی شده بود. البته پنی هم در این راه کمکش می‌کرد. او مثل جاسوس‌ها به مالی گزارش می‌داد که مادرش چه می‌خواهد. بالاخره مالی توانست در به‌دست‌آوردن رضایت بانویش موفق شود. این مسئله را از آنجایی فهمید که زن سه‌بار در آن هفته از او تشکر کرد.

ظهر جمعه بالاخره ارباب خانه از راه رسید. وقتی مالی صدای کالسکه را شنید، رُفت‌وروب را کنار گذاشت و برادرش را از حیاط صدا زد. هر دوی آن‌ها جلوی در ورودی ایستادند تا به اربابشان خوشامد بگویند. مالی آن‌قدر باهوش بود که بداند به‌دست‌آوردن نظر مساعد اربابش اهمیت زیادی دارد و اگر اخلاق او هم مثل همسرش باشد، چنین کاری زیاد راحت نیست.

مالی و کیپ مثل دو خدمتکار باتجربه، صاف ایستادند. لباس‌هایشان گشاد ولی تمیز بود و کفش‌هایشان برق می‌زد. حتی مالی برادرش را مجبور کرده بود صورتش را بشوید؛ هرچند کیپ کارش را خوب انجام نداده بود و اطراف گوش‌هایش هنوز کثیف بود و به‌خاطر دعوا با آلیستر، روی گردنش چند جای کبودی دیده می‌شد. مالی هنوز نمی‌دانست باید به‌خاطر آن دعوا از دست برادرش عصبانی باشد یا به او افتخار کند. با خودش فکر کرد حتماً پدر و مادرش هم درباره‌ی این موضوع مطمئن نبودند. شاید مادرش تحت‌تأثیر جرئت کیپ قرار می‌گرفت و پدرش به‌خاطر کله‌شقی‌اش از دست او عصبانی می‌شد. این افکار اول او را به خنده انداختند، ولی بعد غصه‌دارش کردند.

وقتی کالسکه جلوی خانه ایستاد، مالی با دیدن مردی که از آن پیاده شد، تعجب کرد. شانه‌های مرد که زمانی پهن بودند، خمیده شده بود. او چانه‌ای ضعیف و صورتی گرد داشت و سیل‌اش هم کم‌پشت و نازک بود. مثل بقیه‌ی افراد آن

خانواده، پوستی گچی و چشم‌هایی سیاه داشت و مدام پلک می‌زد، انگار همیشه از کسی می‌ترسید. مالی همان موقع متوجه شد که چرا آلیستر از تهدید مادرش نمی‌ترسید: پرتراند ویندزور از آن مردهای پخمه بود.

گُنستانس که از چند ساعت قبل منتظر او بود، گفت: «خیلی وقت پیش منتظرت بودیم.» مالی دیده بود که بانویش تمام مدت اضطراب داشت؛ «خبر جدیدی نشده؟»

ارباب ویندزور با لُکنت گفت: «م... م... معذرت می‌خوام، عزیزم. خارج شدنم از شهر یه کم بیشتر از همیشه طول کشید.» او گلی را که به کفشش چسبیده بود، پاک کرد و ادامه داد: «از دوشنبه جاده‌ها بیشتر شبیه مرداب شدن. فکر کنم تا عید پاک کل دره بشه باتلاق!» بعد طوری به همسرش نگاه کرد که انگار انتظار داشت او بخندد؛ ولی چنین چیزی نشد.

زن با اصرار گفت: «جلسه‌های نتیجه‌ای هم داشتن؟» مرد که به نظر نمی‌آمد صدای همسرش را شنیده باشد، رو به مالی و کیپ کرد و با تعجب گفت: «خدای من! بچه‌هام چقدر فرق کردن! دیگه کسی نمی‌فهمه ش... ش... شما از خونواده‌ی ویندزورین.» مالی آن جمله‌ها را به شوخی گرفت و لبخندی زورکی تحویل اربابش داد: «آلیستر و پنی بالا هستن و دارن آماده‌ی خوردن شام می‌شن. من مالی‌ام و اینم برادرم کیپ.» کیپ تا جایی که عصایش اجازه می‌داد، خم شد و گفت: «ما واسه کار توی خونه اومدیم.»

مالی شل و کلاه مرد را گرفت: «غذا تقریباً آماده‌ست، قربان.» «وای غذا!» ارباب ویندزور دست‌هایش را به هم مالید؛ «بعد از یه سفر طولانی، هیچی مثل یه وعده غذای گرم نمی‌چسبه. البته غذای گرم بعد از سفرهای کوتاه هم خوبه!» او به طرف همسرش برگشت و کمی خم شد؛ «اول خانم‌ها.»

خانم ویندزور چشم‌هایش را تابی داد، وارد خانه شد و در را پشتش بست. در درست جلوی صورت ارباب بسته شد.

پرتراند، دستپاچه به مالی نگاه کرد؛ به سمت خانه رفت و جوکی درباره‌ی یک لاک‌پشت و خرگوش گفت.

مالی نگاهی به برادرش انداخت و گفت: «صمیمی به نظر میاد.»
کیپ خرخری کرد؛ «آره، مثل یه مگس. فکر کنم اگه باهاش دست
می‌دادم، از وسط نصف می‌شد.» او لنگ‌لنگان به سمت کالسکه رفت
و روی صندلی راننده نشست؛ «این دنیا اون قدر عجیبه که اون ارباب
شده.» افسار را کشید و به سمت حیاط رفت.

مالی نیم ساعت بعد را به آماده کردن شام گذراند. وقتی غذا را
می‌پخت، به این فکر می‌کرد که نظر کیپ درباره‌ی ارباب منصفانه
نبود. برادرش باید بهتر از هر کسی می‌دانست که بی‌توجهی به آدم‌ها
چه حسی دارد.

با آن همه کاری که سر مالی ریخته بود، شام چیزی جز گوشت
سوخته و سبزیجات بی‌مزه از آب درنیامد. پنی موقع خوردن غذا
سعی می‌کرد بفهمد با چنگالش چقدر تا نخودفرنگی می‌تواند بردارد.
آلیستر سعی می‌کرد بدون اینکه پدر و مادرش بفهمند، شکلات‌های
نعنایی را توی دهانش بچپاند. گنستانس زیاد به غذا توجهی نشان
نمی‌داد و ارباب ویندزور هم بیشتر مشغول صحبت کردن بود. وقتی
مالی چند تکه سیب‌زمینی توی ظرف خودش می‌ریخت، او گفت:
«سیب‌زمینی! غذای محلی شما!» مالی لبخند زد و سعی کرد به ارباب
نگوید که سیب‌زمینی‌های آن‌ها سیاه و آفت‌زده بودند.

برتراند از آن آدم‌هایی بود که از سکوت خوششان نمی‌آید. تمام
مدت سعی داشت لحظات شام را با جوک‌هایی که توی شهر یاد
گرفته بود، شادتر کند؛ «یه م... م... مرده به دوستش گفت: همسر
من همیشه دنبال پوله. وقتی بیدار می‌شم، بهم می‌گه پنج پوند به
من بده! شب‌ها برمی‌گردم خونه، می‌گه پنج پوند به من بده!
دوستش پرسید: اون همه پول رو واسه چی می‌خواد؟ مرد جواب
داد: نمی‌دونم، من پولی بهش ندادم!» بعد خودش خندید و سرش
را تکان داد.

پنی بالاخره دست از سر نخودفرنگی‌ها برداشت و با اشاره به مالی
گفت: «من قصه‌های اون رو بیشتر دوست دارم.»
مالی متواضعانه لبخند زد و گفت: «به نظر من داستان شما هم
خیلی جالب بود.»

و تا آخر شام وضع به همین شکل ادامه پیدا کرد. ارباب ویندزور
خودش را با شوخی‌ها و جوک‌هایی که توی شهر یاد

گرفته بود، خفه می‌کرد. هرچه بی‌تفاوتی خانواده‌اش بیشتر می‌شد، ولع او برای خنداندن آن‌ها هم زیاده‌تر می‌شد. هیچ‌کس مثل گُنستانس از آن نمایش مسخره عصبانی نبود. او مدام سعی می‌کرد موضوع بحث را عوض کند. یک‌بار وسط حرف همسرش پرید و گفت: «خیلی دوست دارم درباره‌ی نماینده‌های بانک بدونم، عزیزم. آدم‌های منطقی‌ای بودن؟»

مرد با خوش‌حالی گفت: «وای! من رو یاد یه چیزی انداختی! یه داستان شنیدم درباره‌ی یه بانکدار که توی یه صومعه گیر کرده بود. داستان از این قراره که...»

«دیگه چیزی نگو.» گُنستانس قاشق نقره‌اش را توی بشقاب انداخت و از اتاق خارج شد.

ارباب ویندزور به بچه‌هایش که داشتند به او نگاه می‌کردند، لبخندی زورکی تحویل داد و گفت: «شاید دلش درد گرفته!»

رفتن گُنستانس از اتاق مشخص کرد که در آن دوره‌می ذره‌ای شادی وجود نداشت. بعد از او، بچه‌ها هم بهانه‌ای آوردند و به اتاقشان رفتند تا ارباب تنهایی شام بخورد. این صحنه برای مالی آن‌قدر دردناک بود که بعد از خوردن غذا همچنان توی آشپزخانه ماند و برای جمع کردن ظرف‌ها به سالن رفت.

بعد از آن ماجرا، زمان زیادی طول نکشید که مالی دلیل ناراحتی بانویش را متوجه شد. او تازه قابلمه‌ها را خشک و آویزان کرده بود که پشت سرش صدای پیچ‌پیچی شنید. این صدا از بالابری می‌آمد که توی آشپزخانه بود و به یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا وصل می‌شد. «شریک‌های تو هم این‌طوری کل وقتشون رو می‌گذرونن؟ فقط دارن جوک می‌گن و شوخی می‌کنن؟»

«م... معلومه که کل وقتشون رو این‌طوری نمی‌گذرونن، عزیزم! ولی باید درک کنی که این آقایون... از طبقه‌ی متفاوتی از جامعه هستن. اونا آدم‌های متواضعی‌ان و باین‌حال توی کار بانک و سهام درجه‌یگن. وقتی می‌گم این آدم‌ها سریع‌ترین راه واسه حل مشکلمون، باید حرفم رو باور کنی. حتی شاید تنها شانسمون باشن.»

در آن لحظه انگار آن دو از کنار بالابر دور شدند، چون مالی دیگر نتوانست صدایشان را بشنود. او حسایی مشتاق بود

علت بحث آن دو را بداند. شاید علتش ربطی به آمدنشان به این خانه داشت. او پارچی را پیراز آب کرد و از پلکان اصلی بالا رفت. آب را برای این برده بود که اگر متوجه فالگوش ایستادنش شدند، بهانه‌ای داشته باشد. او فهمیده بود تا وقتی خودش را مشغول کار نشان دهد، اعضای خانواده طوری با او رفتار می‌کنند که انگار نامرئی است و البته مالی چندان از این موضوع ناراحت نبود. او سریع رفت گوشه‌ی سالن و وانمود کرد که مشغول آب دادن به گل‌هایی است که کیپ از جنگل آورده بود. کنار اتاق پذیرایی ایستاد و از لای در آقا و خانم ویندزور را دید که سخت مشغول صحبت بودند.

گنستانس دست‌به‌سینه ایستاده بود؛ «من حس می‌کنم اصلاً توی این ازدواج سهمی ندارم. به تو می‌گم از این خونه بدم میاد و تو توجهی نمی‌کنی؛ می‌گم خدمتکار نمی‌خوام و تو چی کار می‌کنی؟ دوتا بچه برام می‌فرستی. بچه، برتی.»

مرد با خوش حالی گفت: «خُب، اونا که پولی نمی‌گیرن! این خیلی خوبه.» بعد دستی روی شانه‌ی همسرش گذاشت؛ «خواهش می‌کنم به من اعتماد کن. حتماً درست می‌شه، ولی یه کم طول می‌کشه.» «تو گفته بودی ما وقت نداریم.»

«حق با توهه. درست می‌گی.» او به همسرش نزدیک شد و آرام‌تر گفت: «ولی حتماً یه راهی وجود داره تا یه کم وقت بخریم.» گنستانس دماغش را بالا کشید و مالی به در نزدیک شد تا بتواند حالت چهره‌ی او را ببیند. زن آهی کشید و چیزی را از توی جیب پیراهنش درآورد و پرت کرد؛ «قول بده این داستان خیلی زود تموم می‌شه.»

ارباب ویندزور پاسخی نداد و به‌جایش شیئی را که درحال افتادن بود، روی هوا قاپید. چیز درازی بود که به نظر مالی فلزی می‌آمد. ارباب آن را مثل جواهری توی دستش نگه داشت و بعد وارد راهرو شد. مالی خودش را به دیوار فشار داد و امیدوار بود در نیمه‌باز اتاق مانع دیده شدنش شود. ارباب از کنارش رد شد و او به چیزی که توی دست گچی‌رنگش بود، نگاهی انداخت. یک کلید بود.

۹. اتاقی بالای پُل ها

«باشه. باهم می‌ریم توی تخت.»

مالی توی اتاق پنی ایستاده بود. اتاقش مثل میدان جنگ، پر از جسد عروسک و اسباب‌بازی‌های چوبی و حیوان‌های پارچه‌ای بود. با آن همه کاری که قبل از آمدن ارباب روی سرش ریخته بود، وقتی برای تمیز کردن آنجا نداشت. شاید فردا! روی تخت چند بالش توری و بالای آن یک سایه‌بان بود. عادلانه نبود که اعضای این خانواده همه چیز داشته باشند، آن وقت او و برادرش تا این حد بی‌چیز باشند. مالی ملافه‌های گُلُفت را کنار زد و پنی با موهای شانه‌زده و لباس خوابی تمیز روی تشک نرمش پرید. بعد روی زانوهایش نشست و گفت: «حُب، چه داستانی از کلئوپاترا برام داری؟»

از زمان رسیدن مالی به آن خانه، قصه‌های شب تبدیل به مراسمی مقدس شده بودند. برخلاف بیشتر بچه‌های شش‌ساله، پنی مشتاق لحظه‌ای بود که برود توی اتاقش، لباس خواب بپوشد و زیر پتو بخزد؛ چون همه‌ی این‌ها به معنی شنیدن داستان دیگری از زبان مالی بود (روز چهارشنبه آن قدر برای شنیدن قصه‌ای جدید بی‌طاقت شده بود که عقربه‌ی ساعت پدر بزرگ را دستکاری کرد تا بتواند بعد از شام مالی را به اتاقش ببرد). مالی عینک دخترک را برداشت، آن را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: «حُب...» سعی کرد کمی برای خودش زمان بخرد؛ «بعضی‌ها می‌گن اون فرشته‌ای بوده که از آسمون افتاده.»

پنی گفت: «مطمئنم اُسقف هم واسه همین اون رو دوست داشته. اون بال هم داشت؟»

مالی سرش را تکان داد: «وقتی داشت می‌اومد روی زمین، باید بال‌هاش رو تحویل می‌داد. هنوز رد بخیه روی تنش باقی مونده.» بعد دستش را روی شانه‌های پنی گذاشت و گفت: «درست همین‌جا.» دخترک پیچ‌وتابی خورد و خود را روی تشک انداخت. مالی ملافه را روی او کشید و گفت: «می‌خوام درباره‌ی کلئوپاترا یه داستان دیگه برات تعریف کنم. صدای اون، اون قدر قشنگ بود که وقتی می‌زد زیر آواز، کل دنیا دست از کار می‌کشیدن تا آوازش رو گوش کنن. هر جای دنیا بودی،

می‌تونستی صداش رو بشنوی، درست مثل صدای ناقوس.»

پنی پرسید: «تو هم می‌تونی آواز بخونی؟»

مالی سرش را تکان داد: «مثل اون نه؛ نمی‌تونم.»

دخترک آهی کشید: «مامان همیشه برام آواز می‌خوند. اون درباره‌ی شاهزاده پنی می‌خوند که خود منم. بعدش هم دستم رو می‌گرفت تا خوابم ببره.»

حرف پنی مالی را متعجب کرد. او فکر می‌کرد بانویش زنی سرد و بی‌احساس است. حتی فکر کردن به اینکه موقع شام چطور با ارباب ویندزور برخورد کرده بود، مالی را می‌ترساند. او گفت: «مامانت دیگه شب‌ها پیشت نمیاد؟»

پنی آهی کشید: «از وقتی اومدیم تو این خونه‌ی زشت، نیومده. دیگه فقط باهام بدرفتاری می‌کنه. من از این خونه متنفرم. اینجا هیچی واسه بازی کردن نداره.»

«من و برادرت که هستیم.»

دخترک که رنجیده بود، از جا بلند شد و گفت: «من با پسرها بازی نمی‌کنم.» و دوباره تیلی سر جایش افتاد؛ «تازه، آلیستر به من اجازه نمیده باهاش بازی کنم. اون فقط به من زور می‌گه و اذیتم می‌کنه.» مالی ملافه را تا زیر چانه‌ی پنی کشید و گفت: «قول می‌دم تا وقتی من اینجا، ندارم اون اذیتت کنه؛ قبول؟»

چشم مالی به میز کنار تخت افتاد. او متوجه شد چند کتاب، پشت چراغ روی میز پنهان شده‌اند؛ کتاب‌هایی مربع و نازک که معلوم بود تصاویر زیادی دارند. این کتاب‌ها که به نظر می‌آمد از یک سری باشند، رنگ‌آمیزی زیبایی داشتند و رویشان با حروف طلایی نوشته شده بود:

شاهزاده پنی و دیو

شاهزاده پنی یک کیک کامل می‌خورد

شاهزاده پنی به ماه می‌رود

شاهزاده پنی تا دیروقت بیدار می‌ماند

مالی دستش را دراز کرد و نزدیک‌ترین کتاب را برداشت که رویش

عکس دختری عینکی درحال مبارزه با اژدها بود؛ «شاهزاده پنی...

درست مثل داستان‌های مامانت!»

پنی از جا بلند شد؛ «نه!» او دستش را دراز کرد تا کتاب

را از مالی بگیرد؛ «تو نباید اینا رو ببینی.»

مالی اول فکر کرد پنی شوخی می‌کند، ولی بعد متوجه شد دخترک کاملاً جدی است؛ «درسته، خانم. ما همه حق داریم رازهایی داشته باشیم.» بعد چشمکی زد و گفت: «فقط باید یه جای بهتر برای قایم کردنشون پیدا کنی.»

پنی با حالتی رضایتمندانه به عقب تکیه داد و پرسید: «چرا تو و برادرت از ایرلند رفتین؟»

مالی می‌دانست این سؤال حقه‌ای برای عوض کردن بحث است، ولی اعتراضی نکرد؛ «راستش من به خاطر یه خواب اومدم اینجا.» دخترک نفسی کشید و صاف نشست؛ «خواب بد دیدی؟» لحنش مثل کسانی بود که از همه‌ی ماجرا باخبرند.

مالی دستش را گرفت؛ «برعکس، من خواب یه دختر بچه رو دیدم به اسم پنی که نیاز به یه همدم داشت.» بعد موهای پنی را نوازش کرد و ادامه داد: «اون دختر اون قدر زیبا و باادب بود که من تصمیم گرفتم زود بیام اینجا و توی این خونه کار کنم.» پنی دستش را کشید و گفت: «داری دروغ می‌گی.» «نه، خیلی هم راسته.»

پنی دستی به موهایش کشید و گره‌ای را باز کرد؛ «منم از این خواب‌ها می‌دیدم؛ ولی اینجا، همه خواب‌های بد می‌بینن. هر شب. مامان، بابا، حتی آلیستر. من صداشون رو می‌شنوم.»

مالی یاد خواب‌های خودش افتاد که این چند وقت پراز کابوس و وحشت شده بود. او به چشم‌های سیاه پنی نگاه کرد و با خودش فکر کرد شاید دلیل وابستگی زیاد دخترک به قصه‌های شب، همین باشد؛ شاید قصه‌ها مثل شمعی بودند که خوابش را روشن می‌کردند. او گفت: «البته اینا همه‌ش خوابه. هیچ کدوم واقعی نیست و نمی‌تونه به کسی آسیب برسونه.»

پنی سرش را تکان داد؛ «خواب‌ها که من رو نمی‌ترسونن.» او طوری به اطراف اتاق نگاه کرد که انگار دیوارها هم داشتند به حرفش گوش می‌دادند؛ «بعضی وقت‌ها که من خوابم نمی‌بره، یه صدایی می‌شنوم... صدای اون رو می‌شنوم.»

نفس مالی بند آمد. پرسید: «اون یعنی کی؟»

پنی خم شد و با صدایی آهسته گفت: «مرد شب.»

مالی به دخترک نگاه کرد و سعی کرد نشانه‌های شوخی را توی صورتش ببیند. پنی ادامه داد: «اون توی کل خونه راه می‌ره؛ توی همه‌ی اتاق‌ها. بعد هم می‌ره بیرون. من از مامان پرسیدم و اون گفت من این داستان رو از خودم درآوردم! ولی من مطمئنم، چون بعضی روزها ردپاش رو هم می‌بینم. ردپاهش گل آلود و عجیب‌غریبن. من ازشون بدم میاد.»

قلب مالی تند می‌زد. به ردپاهایی فکر کرد که هر روز مجبور بود تمیزشان کند و بعد یاد ماجرای مردی افتاد که برادرش، شب اول آمدنشان به خانه، توی مه دیده بود. نکند کیپ آن را برای پنی تعریف کرده و آن دخترک هم یک کلاغ چهل کلاغ کرده بود؟ «حُب دفعه‌ی بعد که صدای مرد شب رو شنیدی، می‌شه بهش بگی قبل از اینکه بیاد توی خونه، چکمه‌هایش رو تمیز و خشک کنه؟ از بس کف زمین رو ساییدم، کمرم نصف شد! اون وقت این آقا دوباره میاد و همه‌چی رو کثیف می‌کنه.» بعد از جایش بلند شد.

مالی میان خمیازه‌اش گفت: «نرو.»

«یه عمر واسه حرف زدن وقت داری.» توی دلش امیدوار بود چنین چیزی درست باشد، ولی صورت دختر حتی زیر نور نارنجی چراغ خواب هم مثل گچ سفید بود. سایه‌های سیاه روی صورتش به رقص درمی‌آمدند و زیر چشم‌هایش می‌نشستند. مالی لبخندی زد و گفت: «و تا اون روز...»

تو آرام و راحت می‌خوابی

و خواب برف در شهر دوبلین را می‌بینی.»

وقتی کوچک بود، مادرش این شعر را برای او می‌خواند. حالا که مالی آن را خوانده بود، صدای مادرش را می‌شنید که در هوا منعکس می‌شد و از نقطه‌ای دور او را صدا می‌زد. مالی صورتش را از پنی پنهان کرد و از اتاق بیرون رفت.

وقتی وارد سالن شد، ساعت پدر بزرگ نُه بار به صدا درآمد. حرف‌های مالی بیشتر از آن چه که فکرش را می‌کرد، طول کشیده بود و او می‌دانست برادرش پشت پنجره منتظر مانده است. با این حال وقتی می‌خواست به سمت پله‌ها برود، سر جایش

ایستاد. هفته‌ی گذشته، او وارد تک‌تک اتاق‌های خانه‌ی ویندزور شده بود؛ همه‌ی اتاق‌ها به‌جز اتاقی که در سبزی داشت و بالای راه‌پله بود. بانو ویندزور به او گفته بود کلید اتاق گم شده و او هم حرف بانویش را باور کرده بود؛ ولی وقتی آن شب بعد از شام، گفت‌وگوی گُنستانس و برتراند را در اتاق پذیرایی شنید، نظرش عوض شد. حالا هم در اتاق سبز قفل نبود.

در کاملاً باز نبود، ولی مالی نور نقره‌ای‌رنگی را می‌دید که از لای در بیرون زده بود. او نگاهی به پنجره‌های بالای سالن انداخت. کیپ حتماً منتظرش مانده، شاید هم تاحالا سرما خورده بود! ولی بازهم کمی وقت داشت تا ببیند آنجا چه خبر است. او نور چراغ را کم کرد و به‌طرف اتاق رفت. صدای کسی را از آن طرف در می‌شنید که این طرف و آن طرف می‌رفت، خُش‌خُش می‌کرد و غُر می‌زد. اگر صداها تا آن حد مسخره نبودند، حتماً با شنیدنشان می‌ترسید.

مالی می‌خواست دستگیره را بگیرد که در باز شد و مردی با لباس خواب بیرون آمد. ارباب ویندزور بود.

او چند قدم دورتر از مالی خم شده بود و سعی می‌کرد کیسه‌ی پارچه‌ای بزرگی را با خود بکشد و به سالن بیاورد. کیسه تا نیمه پر بود و سنگین به نظر می‌رسید. هرچه توی آن بود، موقع کشیده شدن روی کف اتاق جرینگ‌جرینگ می‌کرد و سروصدا راه می‌انداخت. مالی او را نگاه می‌کرد که به‌سختی سعی می‌کرد کیسه را از اتاق بیرون ببرد. نمی‌دانست باید خودش را نشان دهد یا نه، ولی بالاخره آرام گفت: «می‌بخشین، آقا؟»

برتراند از ترس فریاد زد و دور خودش چرخید. لحظه‌ای که مالی را دید، به‌طرف در رفت و آن را بست. وحشت در صورت رنگ‌پریده‌اش دیده می‌شد. بعد جوری که انگار بخواهد خودش را خوش‌حال نشان دهد، گفت: «م... مالی!» ولی اصلاً بازیگر خوبی نبود؛ «فکر کردم رفتی بخوابی.»

«همین حالا خانم پنی رو بردم توی رختخواب، آقا.» او گردنش را دراز کرد تا داخل کیسه را ببیند، ولی برتراند آن را حسابی محکم بسته بود. مالی گفت: «مثل اینکه سنگینه. می‌خواین کمکتون کنم؟»

«ن... نه! من ع... ع... عالی‌ام. لازم نیست خودت رو امممم...

به زحمت بندازی.» او سعی کرد کلید را توی قفل جا بدهد، ولی آن قدر دستپاچه بود که آن را دوبار روی زمین انداخت. وقتی در سبز اتاق را محکم بست، ابرویش را با گوشه‌ی کلاه‌خوابش پاک کرد؛ «خدای من!» خمیازه‌ای ساختگی کشید و دستش را جلوی دهانش نگه داشت؛ «حتماً تو هم مثل من روز خسته‌کننده‌ای داشتی! بهتره هر دو بریم اتاق‌هامون.» او این جمله را با لحنی ادا کرد که دخترک متوجه شد منظورش از «هر دو» مالی بوده.

بااینکه مالی دلش می‌خواست بداند توی آن کیسه چه چیزی پنهان شده، می‌دانست که آن شب نمی‌تواند این را بفهمد. سرش را خم کرد و به اربابش گفت: «شب به‌خیر، قربان.» بعد هم برگشت و با چراغش از پله‌ها پایین رفت.

وقتی به اتاقش رسید، برادرش را دید که خسته و یخ‌زده، پایین پنجره‌اش ایستاده بود. کیپ دلیل تأخیرش را از او پرسید و مالی زیاد بودن کارها را بهانه کرد و قول داد فردا برایش صبحانه‌ای مفصل آماده کند. هر دو لباس‌هایشان را عوض کردند و بدون اینکه چیزی بگویند، به رختخواب رفتند. چند لحظه بینشان سکوتی دل‌پذیر جاری شد؛ مثل سکوت کسانی که همدیگر را بهتر از خودشان می‌شناسند. وقتی کیپ خوابش برد، مالی یاد لحظه‌ای افتاد که توی راهرو با ارباب ویندزور روبه‌رو شد. آن مرد واقعاً از دیدن مالی تعجب کرده بود. مالی که کم‌کم داشت خوابش می‌برد، با خودش فکر کرد: شایدم بیشتر از تعجب بود. اون ترسیده بود.

۱۰. ردپاها

مالی نیمه شب از خواب پرید. دست هایش می لرزیدند و خودش خیس عرق شده بود. آب دهانش را قورت داد تا خودش را آرام کند. او فقط خواب بد دیده بود، همین. خواب جدیدی نبود؛ از وقتی به آن خانه آمده بودند، هر شب همین خواب را می دید: پدر و مادرش که او را نگه داشته بودند، دستش را رها می کردند تا در آبی خروشان بیفتد. مالی جیغ می کشید و آن ها در تاریکی از او دور می شدند... ولی این خواب هر شب ترسناک تر می شد. در خواب امشب، آب به اندازه ی یک دره عمیق بود. رعدوبرق سیاهی می زد که به ریشه های پیچ در پیچ یک درخت شباهت داشت و صورت پدر و مادرش هم بی روح و رنگ پریده بود.

مالی روی تخت نشست و به نور مهتاب خیره شد. کیپ توی خواب آرام و قرار نداشت و معلوم بود او هم خواب بدی می بیند. ناله ی ضعیفی کرد و از ترس به خودش پیچید. مالی می خواست بیدارش کند، ولی می دانست که خواب بد بهتر از بی خوابی است. آهسته گفت: «قوی باش، عزیزم.» و موهای خیس برادرش را از روی پیشانی اش کنار زد.

مالی صدای غرغری شنید و در اتاقش را دید که در میان تاریکی باز می شد. پتو را کنار زد و پاورچین روی زمین سرد راه رفت. در را آرام بست و به آن تکیه داد تا در برابر موج های سیاه و خروشان که درونش بودند، مقاومت کند. وقتی یک دسته مو را پشت گوشش برد، متوجه چیزی میان موهایش شد. یک برگ خشک و مُرده بود.

مالی آن را جلوی پنجره گرفت تا مهتاب بر تن شکننده ی برگ بتابد. رگه های نازک پیچ در پیچ از ساقه ی اصلی بیرون زده بودند؛ مثل درختی در دل درخت دیگر. مالی متوجه برگ های دیگری شد که کف اتاقش افتاده بود. شاید با باد، از لای در آمده بودند! می خواست به تختش برگردد که چیزی زیر پایش حس کرد. برگ نبود؛ خیس و سرد بود. با خودش فکر کرد: گِله. خم شد و نگاهی به آن انداخت. ردپا بود! درست شبیه همانی که آن روز مالی از روی پله ها تمیز کرده بود. مشخص بود که از ردپای برادرش خیلی بزرگ تر است. نگاهی به زمین سنگی انداخت و ردپاهای دیگری را دید که به طرف تختش می رفتند.

مالی ایستاد. ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود.

یک نفر توی اتاقش بوده!

در آن لحظه، گوش‌هایش سوت کشیدند. او آرام ایستاد و به سکوت خانه گوش کرد. حالا می‌توانست از بالای سرش صدای قدم‌های سنگینی را بشنود.

گرومب!

گرومب!

گرومب!

صدای پا.

مالی دوست داشت سرش را زیر پتو کند و گوش‌هایش را بگیرد، ولی خانواده‌اش او را جور دیگری بار آورده بودند. مادر و پدر معتقد بودند اگر هیولایی زیر تخت پنهان شده، باید چهار دست و پا بنشیند و ببینی آن زیر چه خبر است! اگر آن قدر خوش شانس باشی که آن زیر هیولایی پیدا کنی که آب از دهانش می‌چکد و چشم‌های قرمزش برق می‌زنند، باید خیلی زود یک پتو و یک کاسه شیر گرم به او بدهی تا سرما نخورد! با این طرز فکر، مالی شالی دور خودش انداخت و به طبقه‌ی بالا رفت تا صاحب ردپا را پیدا کند.

اول متوجه بادی شد که توی راهرو می‌وزید. معمولاً توی خانه‌های بزرگ همیشه باد می‌وزد، ولی این یکی با بقیه فرق داشت؛ بیشتر شبیه طوفان بود. مالی فکر کرد قبل از خواب همه‌ی درها و پنجره‌ها را بسته، ولی انگار اشتباه می‌کرد. دستش را بالای فانوس گرفت تا شعله‌اش خاموش نشود و بعد از پلکان باریک بالا رفت.

وقتی به طبقه‌ی اصلی خانه رسید، متوجه شد در ورودی کاملاً باز است و همراه با باد عقب و جلو می‌رود. برگ‌های خشک در اطرافش به رقص درآمده بودند و روی کف اتاق جابه‌جا می‌شدند. چشمش به ردپاهای خیزی افتاد که زیر نور نقره‌ای ماه می‌درخشیدند. میان تاریکی گفت: «ک... ک... کسی اون جاست؟»

سایه‌ها جوابی ندادند.

مالی گلویش را صاف کرد تا دوباره چیزی بگوید، ولی صدای

قدم‌ها راه‌گلویش را بستند.

گرومب!

گرومب!

گرومب!

صدا از طبقه‌ی بالا می‌آمد.

مالی در را نبست. دیگر نمی‌توانست به ماجرای مردی که برادرش
اوایل این هفته توی مه دیده بود، فکر نکند. یعنی کیپ واقعاً کسی
را دیده بود؟ شاید این مرد، ولگردی است که می‌آید تا از ویندزورها
دزدی کند. مالی فکر کرد شاید فانوسش جلب‌توجه کند. آن را روی
میز گذاشت و محض اطمینان سنگین‌ترین شمع‌دان را برداشت.
سلاحش را با دو دست گرفته بود و از پله‌ها بالا می‌رفت. باد تن‌دی
می‌وزید و موها و لباس خوابش را تکان می‌داد. بالای پله‌ها که رسید،
صدای غرغر ضعیفی شنید. در سبز کوچک دوباره باز شده بود و آرام
توی باد تکان می‌خورد. مالی هیجان‌زده شده بود. او به طرف در رفت،
ولی صدای دیگری باعث شد سر جایش بایستد.
از پشت خانه صداهایی می‌شنید.

مالی در سبز را رها کرد و رفت تا ته‌وتوی قضیه را دربیاورد. متوجه
شد در تمام اتاق‌های طبقه‌ی بالا باز است و از تک‌تکشان صدای
افراد خانواده را می‌شنید که توی خواب به خود می‌پیچیدند و ناله
می‌کردند؛ درست مثل نمایشگاهی از خواب‌های بد!
اتاق بانو ویندزور انتهای راهرو بود. مالی صدای زن را می‌شنید که
کابوس می‌دید و با خودش حرف می‌زد. دوباره صدای قدم‌های آرام
و سنگین را شنید. از لای در، سایه‌ای قدبلند را دید که هم‌هیکل یک
مرد بود. مالی تا جایی که می‌توانست، با شجاعت گفت: «آرباب
ویندزور، شمائین؟»

صدای قدم‌ها قطع شد.

باد ایستاد.

قلب مالی هُزی ریخت.

او عرق کف دستش را خشک کرد و شمعدان را محکم‌تر گرفت. نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت. صدای زوزه‌ای از میان تاریکی بلند شد و باد تندی وزید. وزش باد او را روی زمین انداخت و از پله‌ها عبور کرد. برگ‌های خشک، مثل خفاش‌هایی که از غار فرار می‌کردند، به مالی حمله کردند و او دو دستش را روی صورتش گرفت. در محکم به هم خورد و لحظه‌ای بعد همه چیز دوباره تاریک و آرام شد. مالی که از ترس می‌لرزید، روی پاهایش ایستاد. دستش را به دیوار گرفت و کورمال کورمال راه رفت تا به پله‌ها رسید. دیگر صدای پایی نمی‌آمد. وزش باد و حرکت برگ‌ها هم تمام شده بود. اتاق‌ها ساکت بودند و در ورودی بسته بود. خانه کاملاً در سکوت فرو رفته بود. وقتی به پایین پله‌ها رسید، فکر کرد شاید همه‌ی آن اتفاق‌ها را در خواب دیده است.

مالی می‌خواست به طرف راهروی خدمتکاران برود که سایه‌ای توجه‌اش را جلب کرد. روی زمین چیزی بود که تاحالا آنجا ندیده بود؛ کلاهی بلند و گرد. مالی یاد حرف‌های کیپ افتاد: یه کلاه بزرگ و سیاه. روی زانو خم شد و آن را برداشت. مثل همه‌ی چیزهایی که تاحالا لمسشان کرده بود، واقعی بود؛ کهنه بود و قدیمی. آرام آن را توی دستش سَرَوْتَه کرد. برگ‌های خشک از آن بیرون ریختند و جلوی پای مالی جمع شدند. او به خانه که تا چند دقیقه‌ی پیش پیراز برگ بود و حالا در سکوت فرو رفته بود، نگاهی انداخت. خواب نمی‌دید؛ حق با کیپ و پنی بود. مرد شب، واقعی بود.

۱۱. لگن های کثیف

فردای روزی که ارباب ویندزور برگشت خانه، کیپ روی پُل نشست و مشغول تعمیر تخته چوب پوسیده ای شد. مالی بیرون رفت تا درباره ی اتفاق های دیشب با برادرش صحبت کند. کیپ گفت: «مطمئن خواب نمی دیدی؟ بعضی وقت ها آدم ها فکر می کنند خوابی که دیده، واقعی بوده؛ درحالی که داشتن خواب می دیده.» مالی جواب داد: «خواب نبود.» و بعد محتویات لگن های چینی را در گوشه ای از رودخانه ی زیر پایشان خالی کرد. سه لگن دیگر در ارابه ی گالیله مانده بود که هر سه پر از ادرار و کثافت بودند. کیپ دماغش را جمع کرد. بویش آن قدر بد بود که آدم بوی ماهی گندیده را ترجیح می داد. مالی سعی کرد واضح تر توضیح دهد: «من درست اون رو ندیدم، ولی به اندازه ی کافی صداس رو شنیدم.» پای لنگ کیپ طوری از بالای رودخانه آویزان بود که انگار جریان آب را به مبارزه می طلبید. او به جریان خروشان رود خیره شد. فکر اینکه غریبه ای توی آن خانه می پلکید، طوفانی در ذهنش به پا کرده بود. گفت: «زیاد نمی شه روی چیزهایی که شنیدی، حساب کرد. می تونسته صدای هر چیزی باشه. تا نبینی، نمی تونی مطمئن بشی.» «شاید این نظرت رو تغییر بده.» مالی به سمت ارابه رفت و با کلاه قدیمی و سیاه برگشت؛ «کلاه خودش. حتماً وقتی از خونه بیرون می رفته، از سرش افتاده.» او کلاه را جلوی برادرش گرفت، ولی کیپ به آن دست نزد. او به خواهرش نگاه کرد و به این فکر افتاد که شاید این یک حقه باشد. مالی گاهی او را دست می انداخت؛ یک بار بال سنجاقکی آورد و گفت مال یک پری است یا یک بار هم کفشش را با دستمال و خزه پر کرد و ادعا کرد که پری به جای تخت از آن استفاده کرده! ولی حالا می شد از نگاه مالی فهمید که حقیقت را می گوید. کیپ گفت: «گفتی در ورودی باز بوده؛ شاید باد کلاه رو از جالباسی پایین انداخته.» مالی گفت: «باد که ردپا نداره.» کیپ سردرگم سرش را تکان داد. صبح ها که زود بیدار می شد تا از خانه خارج شود، ردپاهایی کف راهرو دیده بود؛ «از

کجا مطمئنمی این کلاه قدیمی ارباب نیست؟»

مالی سرش را تکان داد؛ «من کلاه‌هایش رو دیده‌م. هیچ کدومشون گرد نیستن؛ تازه دور سرشون هم از این بزرگ‌تره.» او کنار برادرش زانو زد و توی چشم‌هایش خیره شد؛ «کیپ، یادته گفتی یه مرد رو توی مه دیدی؟» کیپ سرش را تکان داد. آن موقع خواهرش حرف او را باور نکرده بود، ولی انگار حالا نظرش عوض شده بود؛ «بهم گفتی سرتاپا مشکی پوشیده بود. من باید بدونم اون کلاه هم داشت؟ یه کلاه مثل این؟»

کیپ کلاه را برداشت و انگشت‌هایش را روی لبه‌ی آن کشید. کهنه و پاره بود و بوی خاک و نم می‌داد، انگار سال‌ها زیر زمین مدفون شده بود. کلاه را به او داد و گفت: «نمی‌تونم باطمینان بگم. خیلی تاریک بود.» کلاه، همانی بود که کیپ دیده بود، ولی مطمئن نبود باید راستش را بگوید یا نه. چیزی در وجودش می‌گفت اگر این کلمه‌ها را به زبان بیاورد، حقیقت پیدا می‌کنند. او به خواهرش نگاه کرد؛ «اگر واقعاً مردی وجود داشته باشه، به نظر تو دنبال چیه؟»

مالی شانه‌اش را بالا انداخت؛ «نمی‌دونم، شاید پول یا جواهرات... فقط...» لحظه‌ای مکث کرد؛ «یه چیز دیگه هم بود. وقتی رفتم بالا، در همه‌ی اتاق‌ها باز بود و من صدای ویندوزها را می‌شنیدم. همه‌شون خواب بد می‌دیدن و ناله می‌کردن.» بعد به چشم‌های برادرش خیره شد؛ «صدای تو رو هم شنیدم.»

کیپ میخی را بین انگشت‌هایش نگه داشت و با چکش آن را توی تخته‌ی جدیدی فرو کرد. حقیقت این بود که او کل شب درگیر کابوسی بود که تمامی نداشت. معمولاً در خواب‌های کیپ، او قهرمانی بود که آدم‌ها را از آب‌های خروشان یا خانه‌هایی که می‌سوختند، نجات می‌داد! ولی از وقتی به خانه‌ی ویندوزها آمده بودند، خواب‌های دیگری می‌دید؛ «خواب دیدم چندتا پسر بزرگ یه سگ رو که گم شده بود، کتک می‌زدن. من می‌خواستم جلوشون رو بگیرم و سگ رو نجات بدم، ولی وقتی نزدیک‌تر رفتم، سگ به من حمله کرد و پای چپم رو گاز گرفت.» او به پای مریضش نگاه کرد که مثل جسمی مُرده روی آب آویزان شده بود؛ «سگ دست از سرم برنمی‌داشت. من داد می‌زدم و کمک

می خواستم، ولی اون پسرها فقط می خندیدن و مسخره می کردن.
آخر سر سگ کل پام رو از جا گند.» حتی حالا هم می توانست صدای
تمسخر آن ها را بشنود و این تنش را به لرزه می انداخت.

وقتی با چکش روی میخ دیگری ضربه می زد، میخ کج شد. او آن را
درآورد تا دوباره کارش را شروع کند و گفت: «تو چی؟ تو هم خواب
بد دیدی؟»

چشم های مالی به رودخانه ی خروشان خیره شده بود؛ «آره.»
کیپ به صورتش نگاه کرد تا نشانه ای پیدا کند؛ «خواب چی؟»
«هیچی!» او طوری جواب داد که برادرش متوجه شد دیگر نباید
بیشتر از آن پاپی شود.

کیپ نگاهی به خانه انداخت. آنجا چیزهای زیادی وجود داشت که
آن دو نمی توانستند بفهمند و هیچ کدامشان هم خوب نبود: جنگل
خاموش، صورت های رنگ پریده، ولگرد مرموز و درخت غول پیکر
جلوی خانه. اگر واقعاً شب ها کسی به آن خانه رفت و آمد می کرد،
بهتر بود کیپ شب را توی اصطبل بماند؛ درست همان طور که بانو
ویندزور گفته بود.

او عصایش را برداشت و به سختی بلند شد؛ «مالی، من می دونم تو
تمام تلاشت رو برای محافظت از ما می کنی، ولی اگه واقعاً خطری
وجود داشته باشه، بهتر نیست از اینجا بریم؟»
«کجا بریم؟ شهر؟ ما خونه نداشتیم و نزدیک بود از گرسنگی
بمیریم.»

کیپ که می دانست خواهرش درست می گوید، به او نگاه کرد و گفت:
«مامان و بابا می دونن باید چی کار کنیم.» ابزارهایش را جمع و جور کرد
و ادامه داد: «کاش الان اینجا بودن.»
خواهرش که هنوز به آب نگاه می کرد، دندان هایش را روی هم فشار
داد و گفت: «حُب حالا که نیستن. حسرت خوردن هیچ فایده ای
نداره.»

«فکر می کنی خودم نمی دونم؟» او جعبه ابزارش را برداشت و
لنگ لنگان به طرف کالسکه رفت. می دانست درست نبود که درباره ی
پدر و مادرش این طوری حرف بزند. مالی هم به اندازه ی او دلش
می خواست آن ها را ببیند؛ ولی حالا آن ها پیششان نبودند و آن دو
کاری از دستشان بر نمی آمد؛ «حرفم رو فراموش کن.»
مالی بلند از پشت سرش گفت: «حالا ناراحت نشو.»

کیپ که ابزار را کف کالسکه می گذاشت، جواب داد: «ناراحت نیستم.»

او دست خواهرش را روی شانه اش حس کرد؛ «کیپ، تو حق داری دلت براشون تنگ بشه. مامان و بابا اینجا نیستن که بهمون بگن چی کار کنیم... ولی شاید... شاید بتونیم ازشون بپرسیم!»
کیپ به سمت او برگشت. از قیافه اش معلوم بود که جدی است.
پرسید: «چه جوری بپرسیم؟»

مالی به کلاهی که هنوز توی دستش بود، نگاهی انداخت. دهانش را طوری جمع کرد که انگار نمی خواست چیزی را که توی سرش بود، به زبان بیاورد. لبخند کم رنگی زد و گفت: «می تونیم براشون نامه بنویسیم. البته بهتره خودم بنویسم، تو زیاد خوب نمی نویسی.»
کیپ جلوی کالسکه ایستاد. دوباره حس می کرد مالی می خواهد او را دست ببندازد؛ «ولی اونا توی دریان. ما اصلاً نمی دونیم کجان!»
مالی شانه بالا انداخت؛ «می تونیم نامه رو بفرستیم پست خونه ی نیروی دریایی. اونا می تونن نامه مون رو تحویل بدن. حتی می تونیم مثل داستان رابینسون کروزو، نامه رو بذاریم توی یه بطری و بندازیمش توی آب.» مالی به طرف برادرش رفت و دست او را گرفت؛ «فکر کن، کیپ. ما می تونیم هرچی رو که توی دلمونه، بهشون بگیم. می تونیم بگیم چقدر دلمون براشون تنگ شده.»

کیپ به حرف های خواهرش فکر کرد. حتی فکر کردن به اینکه می توانستند برای پدر و مادرشان نامه بنویسند، باعث می شد کمتر احساس تنهایی کند. البته نوشتن نامه اصلاً شباهتی به بودن کنار آنها نداشت، ولی بازهم غنیمت بود. کیپ گفت: «این طوری اونا هم می فهمن باید کجا دنبالمون بگردن.»
مالی لبخند زد و گفت: «دقیقاً!»

لبخند مالی به دل برادرش نشست و کیپ هم بدون اینکه خودش متوجه شود، لبخند زد؛ «از من فقط یه کمک برمیاد.» او دستش را توی جیب شلوارش برد و یک برگ کاغذ تاشده بیرون کشید؛ یک آگهی تبلیغاتی با عکسی از آتل پا که تازگی ها اختراع شده بود؛
«می تونیم از این کاغذ که توی شهر پیدا کردم، استفاده

کنیم. یه طرفش پراز کلمه‌های چاپ‌شده‌ست، ولی پشتش سفید سفیده.» بعد شانه بالا انداخت و ادامه داد: «نگهش داشتم تا حروف رو تمرین کنم، ولی بهتره این‌طوری ازش استفاده کنیم.»

مالی برگه را گرفت و آن را خواند؛ «کیپ، این...» و به برادرش نگاه کرد. در نگاهش چیزی بود که کیپ متوجه نمی‌شد؛ «ما نمی‌تونیم روی این نامه بنویسیم.» قبل از اینکه کیپ بتواند واکنش نشان دهد، او برگه را از وسط نصف کرد و آن را توی رودخانه انداخت؛ «بذار بهت بگم، غروب که شد، بیا جلوی اصطبل. منم یه چیز گرم میارم تا باهم بخوریم و یه نامه‌ی عالی بنویسیم.»

کیپ سرش را تکان داد و مالی محکم او را بغل کرد. پسرک خودش را عقب کشید و گفت: «دست‌های کثیف رو به من زن!»

مالی صورت برادرش را بوسید و به‌طرف خانه دوید. کیپ دهنه‌ی گالیله را گرفت و او را کشان‌کشان به‌طرف اصطبل برد. قلبش از شادی پر شده بود. آن‌ها می‌خواستند با پدر و مادرشان حرف بزنند. دیگر همه‌ی مشکلاتشان حل می‌شد!

۱۲. جعبه ی لوازم التحریر

کیپ تا غروب کلی کار داشت. او بعد از ظهرش را به گندن علف‌های هرز و فکر کردن به حرف‌هایی گذراند که می‌خواست توی نامه برای پدر و مادرش بنویسد. آن قدر در افکارش غرق شده بود که نفهمید چه کار می‌کند و وقتی که بالاخره از جایش بلند شد، از تعجب شاخ درآورد. او نصف علف‌های هرز روی زمین را گنده بود! با ارابه‌ی گالیله علف‌ها را برد و گوشه‌ای از حیاط روی هم تلنبار کرد. اندازه‌ی قد خودش علف جمع کرده بود. ریشه‌هایشان خشک بود و کیپ برای آتش زدن آن‌ها از مقداری روغن چراغ استفاده کرد. علف‌ها نم داشتند و موقع سوختن بدجوری دود می‌کردند. کیپ یاد آتش‌هایی افتاد که توی خانه و با زغال سنگ به پا می‌کردند. او پدر و مادرش را تصور کرد که گوشه‌ی دیگری از دنیا برای خودشان آتشی درست کرده بودند (نمی‌دانست می‌شد روی عرشه آتش روشن کرد یا نه، ولی با خودش فکر می‌کرد حتماً آدم‌هایی که روی کشتی کار می‌کنند، باید یک‌جوری خودشان را گرم کنند). کنار شعله ایستاد و دستی به گردن گالیله کشید. آن قدر آنجا ماند تا همه‌ی علف‌ها سوختند و لایه‌ی سیاه‌رنگی روی زمین به جا ماند.

وقتی کیپ به اصطبل رسید، کسی آنجا نبود. صدا زد: «مالی؟» صدایی از بالای سرش گفت: «اینجام!» او چند قدم عقب‌عقب رفت و متوجه شد خواهرش روی سقف نشسته و پاهایش را آویزان کرده. مالی برایش دست تکان داد؛ «برای نوشتن نامه، هیچ‌جا بهتر از روی سقف نیست. هوای تازه باعث می‌شه کلمه‌ها مثل آواز بیرون بیان.»

کیپ به طرف دیوار پشتی رفت؛ جایی که ناودان به یک بشکه می‌رسید. او جرئت را روی زمین گذاشت و از بشکه بالا رفت. با کمک لبه‌ی پنجره، ناودان و دست مالی بالاخره توانست خودش را به سقف برساند.

مالی گفت: «به نظرت بهتر نیست؟»

کیپ با او موافق بود. آن بالا حس می‌کرد پادشاه جنگل است. او به درخشش نوک درخت‌ها خیره شد و بعد به خواهرش نگاه کرد که صورتش در سرخی غروب، طلایی شده بود. کیپ لبخند زد. مالی همیشه می‌دانست برای بهتر کردن حال او، باید چه کار کند.

خواهرش در کیسه‌ای را که با خود آورده بود، باز کرد؛ «می‌دونم شامت رو خوردی، ولی گفتم یه کم خوراکی برات بیارم.» توی آن کیسه چندتا بیسکویت گرم کره‌ای گذاشته بود. تازه، کمی خامه هم آورده بود، چون می‌دانست کیپ عاشق خامه است.

مالی کیپ را دید که خامه را با دو قُلپ سر کشید؛ «مواظب باش خودت رو خفه نکنی!» برادرش ظرف خامه را پایین گذاشت و نگاهی به بیسکویت‌ها انداخت؛ «غیر از خوراکی، چیزهای دیگه‌ای هم آورده‌م. ببین اینا رو توی اتاق مطالعه پیدا کردم.» او جعبه‌ی چوبی و زیبایی را از کیسه بیرون کشید و قبل از اینکه کیپ چیزی بپرسد، گفت: «اینا لوازم التحریری‌ان که واسه نوشتن نامه استفاده می‌شن.» کیپ خامه و خُرده‌های بیسکویت را از روی صورتش پاک کرد و رفت سراغ جعبه. توی جعبه، چند برگ کاغذ عاجی‌رنگ بود. او برگه‌ی بالایی را برداشت و متوجه شد که از کاغذهای معمولی ضخیم‌تر است و سطح زبری دارد؛ «باید گرون باشه.» تمام تلاشش را کرد تا کاغذ را روی گونه‌اش نکشد.

مالی گفت: «فکر کنم مال پدر ارباب ویندزور باشه. هفته‌ی پیش وقتی داشتم اتاق رو تمیز می‌کردم، پیداش کردم. خانم ویندزور می‌گه کسی توی اون اتاق نمی‌ره، واسه همین فکر نمی‌کنم این کاغذها رو لازم داشته باشن.»

کیپ برگه را سر جایش گذاشت؛ «یعنی بدون اجازه برداشتی شون؟» مالی شانه‌اش را بالا انداخت؛ «اگه ویندزورها ناراحت شدن، می‌تونن پولش رو از حقوقمون بردارن.»

کیپ می‌دانست ویندزورها به آن دو پولی نمی‌دادند، به‌خاطر همین از حرف‌های مالی این برداشت را کرد که او و خواهرش می‌توانستند گاهی از آن خانه برای خودشان چیزی بردارند؛ ولی آن‌ها اشتباه می‌کردند. کیپ به برگه‌ها نگاه کرد و به این فکر افتاد که پدر و مادر چقدر با دیدن چنین برگه‌های خوبی تحت تأثیر قرار می‌گیرند. برداشتن یک برگه که اشکالی نداشت، داشت؟ او گفت: «شاید بعداً بتونیم راهی پیدا کنیم تا پولشون رو پس بدیم.»

مالی دست‌هایش را به هم زد؛ «حتماً همین کارو می‌کنیم! من

کارهای بیشتری توی خونه انجام می‌دم و تو گل‌های بیشتری بچین.
همه‌ی کاغذهای این دنیا ارزش یکی از گل‌های تو رو ندارن. باور کن.»

کیپ لبخند زد. او می‌دانست خواهرش دارد زیادی بزرگش می‌کند، ولی از شنیدن آن حرف‌ها خوشش می‌آمد. بالاخره گفت: «خُب، بیا شروع کنیم به نوشتن.»

«عالیه!» مالی برگه را از او گرفت و روی جعبه گذاشت. مرکب و قلم را از کیسه درآورد و گفت: «چه جوری شروع کنیم؟»

کیپ کمی روی کاغذ خم شد و گفت: «مامان و بابای عزیز...» مالی می‌نوشت و او به کلمه‌هایش نگاه می‌کرد. وقتی مالی آن کلمه‌ها را نوشت، به کیپ نگاه کرد تا از او کمک بگیرد. کیپ لحظه‌ای فکر کرد: «ما امممم... من و مالی...» آهی کشید و پشت گردنش را خاراند. او تاحالا نامه‌ی واقعی ننوخته بود و می‌خواست این نامه عالی و بدون نقص از آب دربیاید.

مالی ته قلم را به لب پایینی‌اش زد و فکر کرد: «این چگونه؟ امیدواریم وقتی این نامه به دستتان می‌رسد، در سلامت کامل باشید.»

«عالیه! عین یه نامه‌ی واقعی!» کیپ روی دست خواهرش خم شد و به کاغذ نگاه کرد که با کلمه‌ها پر می‌شد: «بعد بهشون بگو: ما در انگلستان زشت هستیم. شما کجائید؟» بعد از آن، کلمه‌ها راحت‌تر بیرون آمدند. او درباره‌ی یتیم‌خانه به پدر و مادرش گفت و اینکه شهر را ترک کرده و با پیرزن ترسناکی به نام هسْتِر آشنا شده بودند. بعد هم درباره‌ی جنگل تُرش، خانواده‌ی رنگ‌پریده، خانه‌ی ویندزور، درخت بزرگ و مردی که توی مه دیده بود، حرف زد و آخرسر هم به آن‌ها گفت که چقدر دوستشان دارد، دلش برایشان تنگ شده و از آن‌ها می‌خواهد زودتر برگردند.

وقتی نامه تمام شد، مالی زیر آن امضایی زد و به کیپ هم کمک کرد تا زیر نامه را امضا کند. آن‌ها کاغذ را با دقت تا کردند، آن را توی پاکت گذاشتند و در پاکت را با شمعی که مالی از آشپزخانه آورده بود، مهر و موم کردند.

کیپ دست‌هایش را عقب گذاشت، به آن‌ها تکیه داد و به چمن‌ها خیره شد. خورشید کاملاً ناپدید شده بود و ستاره‌ها

کم کم مهمان آسمان شب می شدند. او دست خواهرش را گرفت و گفت: «امیدوارم نامه زودتر مامان و بابا رو پیدا کنه.» و به ماجراجویی هایی فکر کرد که آن نامه ی کوچک برای پیدا کردن خانواده اش در پیش داشت.

خواهرش به خانه نگاه کرد که به جز یکی از چراغ های طبقه ی دوم، همه جایش تاریک بود. آرام گفت: «آره، منم همین طور.»

۱۳. فیگ و استابز

خانم ویندزور دست‌های گچی‌رنگش را توی دستکش‌هایش فرو کرد؛ «تا نیم ساعت دیگه برمی‌گردم و دلم می‌خواد جای هم همون موقع آماده باشه.»

مالی کمکش کرد تا در آشپزخانه را که به باغ راه داشت، باز کند. گفت: «حتماً خانم.» و سرش را خم کرد. زن خیلی زود از آنجا دور شد. مالی در را بست و به صدای خانه گوش کرد. آلیستر و پنی توی اتاق خواب‌هایشان مشغول بازی بودند. ارباب ویندزور هم توی اتاق مطالعه بود. مالی کتری را از روی گاز برداشت و به طبقه‌ی پایین و بخش خدمتکارها رفت. وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست. بعد از چند لحظه، دستش را توی پیشبندش برد و پاکتی را که اسم پدر و مادرش روی آن بود، بیرون کشید. به نشانی من‌درآوردی‌ای که با دست‌خط خودش نوشته شده بود، خیره شد. نامه‌ای که توی پاکت بود، وزنی نداشت، ولی مالی سنگینی آن را حس می‌کرد. وقتی که ضعیف شده بود، ترس‌هایش را با کیپ درمیان گذاشت و نتیجه این شد که آن دو باهم نامه‌ای نوشتند. نامه‌ای که به دلایل مختلف نمی‌توانست به مقصد برسد. عقلش می‌گفت نامه را از بین ببرد، ولی هربار که می‌خواست آن را بسوزاند یا دور بیندازد، دودل می‌شد. کیپ برای نوشتن آن نامه از تمام احساساتش مایه گذاشته بود و بی‌توجهی به این موضوع، بی‌رحمی بود؛ درست مثل اینکه کسی را که دارد دعا می‌کند، بسوزانی.

مالی صندوقچه‌ی قدیمی‌اش را از کمد بیرون آورد و درش را باز کرد. وقتی نمی‌خواست به چیزی فکر کند، آن را توی صندوق می‌گذاشت. توی آن چند تکه لباس کهنه بود که او و کیپ قبل از آمدن به آن خانه می‌پوشیدند. به جز لباس‌ها، کلاه کهنه‌ای هم که توی سالن پیدا کرده بود، توی صندوقچه دیده می‌شد. مالی تمام سعی‌اش را کرده بود تا مرد شب را فراموش کند. قبلاً این کار برایش سخت نبود، چون با طلوع خورشید، شهادتی در وجودش بیدار می‌شد که ترس‌ها را از بین می‌برد؛ ولی حالا، حتی در طول روز هم با دیدن کلاه، تمام تنش می‌لرزید و نمی‌توانست صدای قدم‌هایی را که توی راهرو می‌پیچید، از ذهنش خارج کند.

گرومب!

گرومب!

گرومب!

صدای ضربه‌هایی محکم، مالی را از افکارش بیرون کشید. سروصدا از بیرون بود. انگار کسی محکم به در ورودی می‌کوبید. مالی پاکت را توی صندوقچه گذاشت، در آن را بست و باعجله به طبقه‌ی بالا رفت. کسی که پشت در بود، با چنان شدتی در می‌زد که کل خانه را می‌لرزاند. وقتی مالی به سالن رسید، نصف تابلوهای روی دیوار کج شده بودند. او در را باز کرد و دو مرد را دید که روی ایوان ایستاده بودند. قد یکی از آن‌ها از مالی خیلی بلندتر بود، ولی آن یکی تا چانه‌ی مالی هم نمی‌رسید. هر دویشان ریش و سیبیل داشتند و عطر شیرین و ارزانی به خود زده بودند. مالی از لباس‌هایشان حدس زد که آن‌ها از شهر آمده بودند، نه از روستا.

مرد کوتوله گردنش را که دراز کرده بود، پایین آورد و گفت: «اینجا رو ببین، فیگ. یکی خونه‌ست.» مرد به خیال خودش فکر می‌کرد متشخص و باوقار است. او کت و شلوار کوچکی پوشیده بود که روی آن پر از لکه‌های چربی بود و اینجا و آنجایش وصله خورده بود. روی چشم راستش عینک یک‌چشمی تَرک خورده‌ای داشت. عینک را تنظیم کرد و سرتاپای مالی را دید زد؛ «خدای من، چه دختر خوشگلی!»

مالی خودش را جمع کرد و جواب داد: «می‌تونم کمکتون کنم، آقایون؟»

مرد دستی به کلاهش زد و گفت: «فکر کنم بتونی. من آقای استابز هستم و ایشون هم همکارم، آقای فیگه.» با احترام، به همکارش که آنجا ایستاده بود اشاره کرد و او هم چشمک چندش‌آوری تحویل مالی داد. استابز ادامه داد: «اومدیم با ارباب خونه ملاقات کنیم. باهم قرار داریم.»

مالی به آن دو نگاه کرد. توی شهر به چند نفر مثل آن‌ها برخورد کرده بود. مردم به آن‌ها می‌گفتند: لندن! او گفت:

«بخشید، الان نمی‌تونن شما رو ببینن.» و سعی کرد در را ببندد، ولی
فیگ پایش را لای در گذاشته بود تا مانع بسته شدنش شود.
استابز انگشت گُلفتش را تکان داد و گفت: «به این راحتی‌ها
نمی‌تونی از دست ما خلاص شی، جونور کوچولو. مخصوصاً حالا که
واسه رسیدن به اینجا این‌همه به خودمون زحمت دادیم.»
«می‌فهمم، قربان! ولی مشکل اینجاست که...» مالی لحظه‌ای درنگ
کرد تا بتواند داستانی برای دَک کردن آن دو موجود زشت سرهم کند؛
ولی برای اولین بار در زندگی، قوه‌ی تخیلش کمکی به او نکرد.
«اشکالی نداره، م... م... مالی.» صدا از پشت سرش بود؛ «من این
آقایون رو می‌شناسم.» مالی برگشت و ارباب ویندزور را دید که توی
سالن ایستاده بود. فکرش را هم نمی‌کرد که او بتواند از قبل هم
رنگ‌پریده‌تر شود.
نیش استابز باز شد؛ «سروکله‌ی خودش پیدا شد.» او و فیگ طوری
به سمت ارباب ویندزور رفتند و دست‌هایشان را باز کردند که انگار
دوستان نزدیک و قدیمی بودند.
برتراند گفت: «دیگه جلوتر نیاین.» آب دهانش را قورت داد؛ «ازتون
می‌خوام بیرون از خونه منتظر بمونین.»
آن دو با غمی ساختگی نگاهی به هم انداختند و یک قدم عقب‌تر
رفتند. استابز با مهارت زیادی تعظیم کرد و گفت: «خیله خُب. حالا که
ما بهت لطف کردیم، دوست داریم تو هم به ما یه لطفی بکنی.»
دستش را دراز کرد و طوری انگشت‌هایش را به هم مالید که مالی
فهمید او پول می‌خواهد.
ارباب ویندزور آهی کشید؛ «مگه یه ماه شده؟» بعد سرش را تکان
داد و گفت: «طبقه‌ی بالاست.» به طرف مالی رفت و ادامه داد:
«حواست باشه توی خونه نیان.» با وحشت نگاهی به ته سالن
انداخت و گفت: «اگه گُنستانس زودتر از همیشه از پیاده‌روی
صبحگاهیش برگشت، امممم...»
مالی متوجه منظورش شد؛ «سرش رو گرم کنم؟»
او با سر تأیید کرد؛ بعد هم به سمت پلکان رفت و پله‌ها را دوتایی
بالا رفت.

مالی با گونه‌هایی سرخ سرپُستش ماند و سعی کرد توجهی به

مردها که روی ایوان ایستاده بودند، نشان ندهد. حس می‌کرد هر دوی آن‌ها به او خیره شده‌اند و همین تنش را مورمور می‌کرد. استابز به چهارچوب در تکیه داد و گفت: «بذار یه چیزی بهت یاد بدم، جونور کوچولو. خودت رو توی قرض ننداز، وگرنه گیر آدم‌هایی مثل ما می‌افتی.»

فیگ به سمت او خم شد و سرش تقریباً به بالای چهارچوب در رسید؛ «شایدم دوست داشته باشی گیر آدم‌هایی مثل ما بیفتی.» او لبخندی زد و دندان‌های پوسیده‌اش را به نمایش گذاشت. مالی زیر نفس‌گندیده‌ی مرد، خم شد. نمی‌توانست تصور کند این دو مرد چه ارتباطی با خانواده‌ی ویندزور داشتند، ولی حدس می‌زد که هرچه بود، به عاقبت خوبی ختم نمی‌شد. او به طبقه‌ی بالا نگاهی انداخت و توی دلش آرزو کرد که اربابش زودتر برگردد. بعد از چند دقیقه‌ی طولانی، ارباب ویندزور بالای پله‌ها ظاهر شد. دنبال خودش کیسه‌ای را می‌کشید؛ درست شبیه همانی که مالی هفته‌ی پیش دیده بود. با هر قدم که آن کیسه را روی پله‌ها می‌کشید، ناله می‌کرد و غُر می‌زد. استابز از پشت در گفت: «انگار مشکلی پیش اومده. می‌خوای این دختر کوچولو کمکت کنه؟» و هر دو مرد باهم هرهر خندیدند. ارباب ویندزور نفس‌نفس‌زنان گفت: «خ... خ... خودم خوب می‌تونم بیارمش.» او دستش را به نرده‌ها گرفت و کیسه را پایین کشید. کیسه با هر ضربه صدای بلندی می‌داد.

جرینگ!

جرینگ!

جرینگ!

استابز با آرنج سُلَمه‌ای به هم‌دستش زد و گفت: «این موسیقی موردعلاقه‌ی منه! فکر کنم توی اون کیسه پر از طلا و جواهرات باشه!» ولی به نظر مالی صدایش بیشتر شبیه غُل‌وزنجیر بود. ارباب ویندزور بالاخره به در ورودی رسید. صاف ایستاد تا

نفسی تازه کند؛ «ممنونم... مالی...» هنوز نفسش جا نیامده بود؛ «از اینجا به بعد رو خودم می‌تونم.»

ولی مالی تکان نخورد. چشم‌هایش روی کیسه‌ی کنار پای اربابش ثابت مانده بود. دیگر می‌توانست با اطمینان بگوید این همان کیسه‌ای است که قبلاً دست ارباب ویندزور دیده بود. بالاخره گفت: «ارباب، مطمئن نمی‌خواهم من اینجا بمونم؟»

او با اطمینان جواب داد: «کاملاً.»

باز هم مالی نتوانست تکان بخورد. این تنها فرصتی بود که می‌توانست بفهمد توی آن کیسه چیست؛ برای همین نمی‌خواست آن را به این سادگی‌ها از دست بدهد؛ «بهتر نیست حواسم به سالن باشه تا هر وقت همسرتون اومد، خبر بدم؟»
«خُب فکر کنم... فکر خوبی باشه.» گونه‌های رنگ‌پریده‌اش از شدت اضطراب سرخ شده بودند.

مالی خم شد و رفت آن طرف سالن. فاصله‌اش را طوری رعایت کرد که ارباب تصور کند او را نمی‌بیند؛ ولی آن قدر هم دور نشد که نتواند صحبت‌هایشان را بشنود.

ارباب ویندزور به طرف در برگشت؛ «باز هم شما دو نفر.» با نفرت به کیسه نگاه کرد و گفت: «این رو بگیرین و از اینجا برین.»

«مثل اینکه چیز بزرگیه.» استابز این را گفت و دست‌هایش را به هم مالید؛ «حتی برامون کادوپیش هم کردی!» مردها عقب‌عقب رفتند، گره کیسه را باز کردند و توی آن سرک کشیدند. مالی چیزی نمی‌دید، ولی صدای ضعیف جرینگ‌جرینگ را می‌شنید. فیگ دستش را داخل کیسه برد و یک مُشت سکه‌ی سیاه درآورد؛ «سکه‌ی نیم‌پنیه. همه‌ش همینه!» او سکه‌ای را گاز زد تا مطمئن شود؛ «یه کیسه‌ی کوفتی پر از نیم‌پنی.»

مالی تاحالا آن همه پول ندیده بود، ولی انگار مردها زیاد راضی نبودند. استابز ایستاد و چانه‌اش را با حالتی متفکرانه و تمسخرآمیز خاراند؛ «خُب فیگ، اینجا یه مسئله‌ای وجود داره. اون اول با چندتا اسکناس اومد سراغمون... بعد با پوند، بعد با سکه‌های طلا، بعد با چند شیلینگ و حالا هم با اینا.» با چکمه‌های گلی‌اش به کیسه لگد زد و گفت: «اگه نمی‌شناختمش، می‌گفتم این مرد داره بازی‌مون می‌ده.»

ارباب ویندزور فکاش را تکان داد؛ «بهتون اطمینان می‌دم اگه کسی
توی این ماجرا داره بازی داده می‌شه، اون شما نیستین.» او صاف
ایستاد تا خودش را محکم نشان دهد؛ «هرطور مایلین فکر کنین،
این تمام دارایی منه.»

استابز طوری به کیسه نگاه کرد که انگار با چشم‌هایش ارزش آن را
تخمین می‌زد؛ «ولی کافی نیست.»

«یه کیسه پراز سکه‌ست!»

«ولی چه سکه‌ای؟ سؤال همین جاست. اگه بخوای آب‌نبات بخری،
این کافیه.» او با انگشت‌هایش به سینه‌ی ارباب ویندزور زد و ادامه
داد؛ «ولی تو بیشتر از آب‌نبات به ما بدهکاری.»

گفت‌وگوی آن‌ها با صدای باز شدن دری در آن طرف سالن قطع شد.
بانو ویندزور از پیاده‌روی صبحگاهی‌اش در باغ برگشته بود. از
آشپزخانه صدا زد؛ «برتی؟ به نظرم کسی رو جلوی در دیدم.»

برتراند که صورتش از وحشت قرمز شده بود، به‌طرف آن دو مرد
برگشت و آرام گفت؛ «ل... ل... لطفاً از اینجا برین. همسرم داره میاد.
این کیسه رو با خودتون ببرین. تنها چیزیه که دارم.»

ولی انگار نباید آن جمله‌ها را به زبان می‌آورد. فیگ و استابز نگاهی
به هم انداختند و بعد به‌طرف او برگشتند. استابز آرام تکرار کرد؛ «تنها
چیزیه که داری؟»

در یک چشم به‌هم زدن، فیگ با دو دست، یقه‌ی ارباب ویندزور را
گرفت، او را از روی زمین بلند کرد و به دیوار سالن کوباند. تابلوها
روی زمین افتادند و گلدانی که روی میز بود، آن قدر تکان خورد که
بالاخره افتاد و تکه‌تکه شد. برتراند تقلا می‌کرد، فحش می‌داد و
تلاش می‌کرد خودش را از دست‌های قوی آن مرد رها کند.

مالی که خشکش زده بود، دستش را روی دهانش گرفت و آن‌ها را
تماشا کرد. می‌دانست باید حواس بانو ویندزور را پرت کند، ولی
نمی‌توانست چشمش را از آن درگیری بردارد.

استابز که اطراف در پرت می‌زد، عینک تک‌چشمی‌اش را با دستمالی
تمیز کرد. وقتی دستمال را سر جایش می‌گذاشت، مالی متوجه
چاقوی بلندی شد که زیر کتش پنهان کرده بود. از ترس نفسی کشید و
با خود فکر کرد چقدر ممکن بود آن چاقو وارد

دعوایشان شود؛ «هیچ می‌دونی چرا من با آدم بی‌عرضه‌ای مثل تو معامله می‌کنم؟» استابز دوباره عینک را روی چشمش گذاشت؛ «چون ضامن‌های خوبی داری. منظورم خونه و وسایل خونه و پول نیست. منظورم مرد بدبختیه که زن و دوتا بچه داره و واسه محافظت از اونا هرکاری می‌کنه.» آن قدر آرام حرف می‌زد که مالی به‌سختی صدایش را می‌شنید؛ «منظورم رو که می‌فهمی، برتی؟» «خ... خ... خواهش می‌کنم!» ارباب ویندزور دیگر تقلا نمی‌کرد. صدایش پر از ناامیدی بود؛ «باید به من گوش بدین. من بازهم پول دارم. پول خونوادگی. هرچقدر که بخواین! فقط یه کم زمان می‌بره.» او با چشم‌های سیاهش با التماس به آن دو نگاه کرد. استابز مدتی طولانی این پیشنهاد را توی ذهنش بالاپایین کرد؛ «فقط یه ماه فرصت داری که حسابت رو صاف کنی! صبرمون سر اومده و دیگه حوصله‌ی بازی‌های تو رو نداریم. ما تا آخرین پنی پولمون رو می‌خوایم.» او به فیگ نگاهی کرد و سرش را تکان داد تا او یقه‌ی ارباب را رها کند. ارباب ویندزور روی زمین افتاد؛ «ب... ب... بله! ممنون!» و بعد کمی خزید و روی زانوهایش ایستاد. فیگ به‌طرف کیسه‌ی سکه‌ها رفت؛ راحت آن را بلند کرد و روی دوشش گذاشت. آن را با خود کشید و داخل کالسکه انداخت. استابز هنوز جلوی در ایستاده بود؛ «اگه یه بار دیگه برگردیم اینجا، خونواده‌ی ویندزور حسابی ضرر می‌کنن. قول می‌دم.» او دستی به کلاهش کشید و در را پشت سرش بست. مالی به‌طرف ارباب ویندزور دوید و کمکش کرد تا از روی زمین بلند شود. ته‌مانده‌ی غرور مردانه‌ای که تا قبل از این دیدار در وجودش بود، از بین رفته بود و مالی کاملاً این موضوع را حس می‌کرد. وقتی به صورت لرزان مرد نگاه کرد، به‌جای ترس، حس دلسوزی داشت. صدایی از پشت سرشان گفت؛ «برتی، اون مردها کی بودن؟» برتراند برگشت و همسرش را توی سالن دید. به‌زور لبخندی زد و گفت؛ «چ... چ... چیزی نیست، عزیزم! فقط اومده بودن... امممم... راستش...»

قبل از اینکه بیشتر خرابکاری کند، مالی وسط حرفش پرید و گفت: «مبلغ بودن، خانم.» هر دو ویندزور به او نگاه کردند. در صورت هرکدام نوعی شگفت‌زدگی بود که باهم فرق داشت؛ «اومده بودن ببین ما گناهکار یا کافری داریم که بسوزوننش یا غسل تعمیدش بَدَن. من بهشون گفتم برن چند مایل اون طرف‌تر و با مردم روستا حرف بزن.»

برتراند دست‌هایش را به هم زد و گفت: «آره، دقیقاً! مبلغ بودن! بهت که گفتم، جای نگرانی نیست... مگه اینکه کافر باشی.» بعد هم زد زیر خنده.

گُنستانس نگاهی به آن دو کرد و با انگشت‌هایش مشغول بازی با الماسی شد که دور‌گردنش آویزان بود. نمی‌دانست باید آن داستان را باور کند یا نه. به مالی نگاه کرد و گفت: «یادت باشه دیگه درو زیاد باز نذاری. آخرش همه‌مون سرما می‌خوریم.» بعد برگشت و به طرف سالن رفت. ارباب ویندزور دنبال او رفت و آن قدر درباره‌ی کافر‌ها برایش جوک گفت تا اینکه وارد اتاق پذیرایی شدند.

مالی توی سالن ایستاد و به چیزهایی که دیده بود، فکر کرد. تا آنجا مطمئن بود که ارباب ویندزور بدهی داشت؛ ولی خبرهای دیگری هم بود. یاد روزی افتاد که مرد به اتاق بالای پله‌ها رفت و با یک کیسه پر از سکه برگشت. یاد حرفش به آن مردها افتاد. گفته بود اگر بیشتر به او وقت بدهند، می‌تواند سکه‌های بیشتری جور کند. هرچقدر که بخواین.

مالی نگاهی به طبقه‌ی بالا انداخت. از میان نرده‌ها فقط می‌شد گوشه‌ی درِ کوچک سبز را دید.

۱۴. اگه می تونی من رو بگیر

مالی زیر نور آزاردهنده‌ی آفتابِ بعدازظهر، دور خودش می‌چرخید. هر دو دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود و با صدای ترسناکش فریاد می‌زد: «رررر!» (البته کیپ چندبار به او گفته بود صدایش اصلاً هم ترسناک نیست.) «توی چشم‌های من خار رفته!» او صدای بچه‌ها را می‌شنید که روی چمن اطرافش می‌دویدند تا جان شیرینشان را نجات دهند.

مالی یک‌بار دیگر دور خودش چرخید و با غُرش شدیدی دست‌هایش را از روی صورتش برداشت. او با پاهایی خمیده و شانه‌هایی آویزان، میان چمن‌ها ایستاده بود و دست‌هایش را مثل چنگال هیولا باز کرده بود؛ «غول فهمیده که بهش کلک زده‌ن.» و داستان را ادامه داد و گفت: «ولی به محض اینکه خارها رو از توی چشم‌هاش دربیاره، می‌ره سراغ بچه‌هایی که پشت کوه‌ها قایم شده‌ن و می‌گن: اگه می‌تونی من رو بگیر!»

کوه‌ها همان تپه‌های کوچکی بودند که از میان چمن‌های خانه‌ی ویندزور سربرآورده بودند. هرکدام از این تپه‌ها تا زانوی مالی می‌رسیدند و حدود دو متر عرض داشتند؛ تقریباً به اندازه‌ی یک قایق کوچک که جای خوبی هم برای قایم شدن به حساب می‌آمدند. نه تنها می‌شد پشتشان پنهان شد، بلکه می‌توانستی بینشان بخی و حرکت کنی و مطمئن باشی غول آدم‌خوار تو را نمی‌بیند. مالی غُرید و گفت: «الان یه لقمه‌ی چیتون می‌کنم!» او تندتند روی چمن می‌پرید و هر قدمش زمین را به لرزش درمی‌آورد.

توجه مالی به سیاهی پشت یکی از تپه‌ها جلب شد و به طرف آن پرید. کلاه کیپ بود که آن را روی عصایش آویزان کرده و گوشه‌ای رها کرده بود؛ «آه! این بچه‌های زبل دوباره گولم زدن!» او کلاه را انداخت و برگشت. فریاد زد: «ولی غول امیدش رو از دست نمی‌ده. چون می‌دونه بچه‌ها بوی خوبی می‌دن و اون می‌تونه بوشون بکشه و بگه:

ابر و خورشید و درخت و باد

بوی یه بچه‌ی انگلیسی میاد!»

مالی از پشت سرش صدای خنده‌ای را شنید. برگشت و یک جفت کفش کوچک را دید که روبان داشتند و از پشت تپه بیرون زده بودند. جلوتر رفت و آرام گفت:

«ابر و خورشید و درخت باد
حالا بوی خون میاد!»

مالی روی تپه پرید و پنی را گرفت.

«بوی یه بچه‌ی انگلیسی!!!»

پنی هم‌زمان از هیجان و ترس فریاد زد و مالی تا جایی که می‌توانست، او را قلقلک داد.

پیدا کردن پنی به معنی تمام شدن آن دور بود که باعث شد بقیه‌ی هم‌بازی‌هایشان از مخفی‌گاه‌های خود بیرون بیایند. آلیستر که از پشت تپه‌ای نزدیک اصطبل ظاهر می‌شد، گفت: «همون موقعی که من یه جای خوب واسه قایم شدن پیدا کردم، اون عمداً خودش رو نشون داد. مطمئنم!»

پنی از جا بلند شد و گفت: «من کاری نکردم. بوی خوبم من رو لو داد!»

کیپ از پشت چاه فریاد زد: «دست از سرش بردار. درضمن، جایی که تو قایم شده بودی، خیلی هم خوب نبود.»

آلیستر با صدای بلند در جواب کیپ گفت: «تو دیگه چی می‌گی؟!»

وسط همین درگیری‌ها بود که مالی متوجه شد جلوی در ورودی خبرهایی شده. ارباب ویندزور شنل و کلاهش را پوشیده بود و داشت کالسکه‌اش را که از اصطبل آورده بود، آماده می‌کرد. او کیفی چرمی زیر بغلش گذاشته بود که به نظر سنگین می‌آمد. بانو ویندزور دست‌به‌سینه جلوی در خانه ایستاده بود. مالی مشغول تماشای آن‌ها شد. با اینکه نمی‌توانست صدایشان را بشنود، حدس می‌زد دوباره بینشان بحثی پیش آمده است. چهار روز از آمدن استابز و فیگ گذشته بود و از آن موقع او

حس می‌کرد تفاوت قابل‌توجهی در رفتار آن دو به وجود آمده است. برتراند دیگر نه شوخی می‌کرد و نه مثل همیشه با سرخوشی لبخند می‌زد. گُنستانس هم طوری رفتار می‌کرد که انگار همسری ندارد. توی هر اتاقی که آن‌ها تنها بودند، سکوت سنگینی حاکم می‌شد و مالی آن را مثل آرامش قبل از طوفان می‌دانست. او یاد پدر و مادر خودش افتاد که زیاد دعوا می‌کردند، ولی بازهم همیشه با شوخی و متلک باهم حرف می‌زدند؛ درست مثل بازیگران تئاتر. مالی بحث‌های پدر و مادر خودش را ترجیح می‌داد، چون هیچ‌وقت چیزی نداشتند که نخواهند بچه‌ها بشنوند؛ و این یعنی هیچ رازی نداشتند. پنی نزدیک آمد و گفت: «چی کار می‌کنی؟ هنوز من رو یه لقمه‌ی چپ نکردی!»

توجه نکردن به دعوایی که در ملأ عام اتفاق می‌افتد، درست مثل این است که ببینی کسی دکمه‌ی لباسش باز است، ولی چیزی نگویی. مالی فکر می‌کرد باید حواس بچه‌ها را پرت کند، ولی نمی‌توانست از آن صحنه چشم بردارد.

خیلی زود بقیه‌ی بچه‌ها هم نزدیک آن‌ها آمدند و با اشتیاق به آن صحنه نگاه کردند. کیپ گفت: «ارباب و خانم می‌خوان برن سفر؟ می‌تونستم اسب رو براشون ببرم.» او اصلاً دوست نداشت کسی کار او را انجام دهد.

مالی گفت: «فکر نمی‌کنم باهم برن.»

آلیستر گفت: «حتماً بابا داره می‌ره شهر تا شرکای تجاریش رو ببینه.» خرخری کرد و ادامه داد: «حتماً داره می‌ره پیش دلال. امروز خودم دیدمش داشت از سالن ناهارخوری یه چیزهایی کش می‌رفت و توی اون کیف رو پر از شمعدون و قاشق و چنگال می‌کرد. حتی چاقوی جیبی نقره‌ای من رو که دسته‌ی صدفی داشت و پارسال واسه کریسمس گرفته بودم، برداشت. شانس آوردم شکلات‌هام رو قايم کرده بودم، وگرنه اونا رو هم می‌برد.» همین‌طور که حرف می‌زد، یک‌مُشت شکلات کاراملی از جیب شلوارش بیرون آورد.

مالی نمی‌فهمید چرا وقتی ارباب ویندزور آن‌همه پول توی آن اتاق داشت، بازهم مجبور بود وسایل خانه‌اش را گرو بگذارد. پرسید: «اون می‌خواد وسایلتون رو بفروشه؟»

«مگه چیزی هم مونده؟» آلیستر یک شکلات کاراملی را توی دهانش انداخت و آن را با صدای بلندی جوید؛ «قبل از اینکه از شهر بیایم این خونه، همین کارو کرد تا بتونه بدهی هاش رو بده. وقتی اومد اینجا، قول داد اون روزها تموم شده و دیگه اوضاعمون فرق کرده؛ ولی نشون داد قولش هیچ ارزشی نداره.»

پنی روی شانهاش زد؛ «آلیستر، تو نباید درمورد به بابا بد حرف بزنی.»

«چرا نزنم؟» او هم ضربه‌ای به دخترک زد و گفت: «واقعیت رو گفتم.»

مالی به پسر نگاه کرد و دلش برای او سوخت. خیلی سخت است که آدم پدرش را در شرایط سخت ببیند. پدر خودش هیچ وقت پولدار نبود، ولی همیشه شخصیتی داشت که مالی او را تحسین می‌کرد. آلیستر عقب عقب روی پاشنه‌هایش راه رفت و گفت: «وای! نگاش کنین! باز داره قول می‌ده که این دفعه‌ی آخر باشه. حتماً منظورش تا دفعه‌ی بعدیه!»

ارباب ویندزور هنوز کیف را که دیگر باز شده بود، توی دست داشت. او یک قدم به سمت همسرش رفت. مالی اول فکر کرد می‌خواهد با او خداحافظی کند، ولی بعد دید که ارباب گردنبند الماس را از دور گردن گُنستانس باز کرد. او حتی دستبند و گوشواره‌های زنش را درآورد و توی کیف انداخت. بعد هم دستش را به طرف حلقه‌ای برد که روی دست چپ گُنستانس بود. در این لحظه، زن یک قدم عقب رفت، سرش را تکان داد و انگشتر را به سینه چسباند. به نظر می‌آمد آن حلقه برایش ارزش خاصی داشته باشد. مالی قبلاً آن را دیده بود؛ حلقه‌ای تیره با الماسی کوچک به رنگ آبی رنگ‌ورورفته بود. کمی با هم بحث کردند، ولی بالاخره بانو ویندزور کوتاه آمد. او حلقه را از دستش درآورد و به طرف همسرش پرتاب کرد. ارباب ویندزور فوری خم شد تا نگذارد حلقه روی سنگفرش بیفتد.

مالی حس کرد کسی پیشبندش را می‌کشد. پنی بود که گفت: «حالا می‌شه بازی کنیم؟ نوبت منه غول بشم.»

آلیستر جواب داد: «تو نمی‌تونی غول شی. آخرین برنده باید غول بشه. برنده هم من بودم!»

کیپ گفت: «نه، تو برنده نشدی!»

پنی گفت: «درسته! کیپ برنده شد. حتی یه بار هم کسی اون رو نگرفت!»

آلیستر با فریاد جواب داد: «خُب من داشتم برنده می‌شدم! تازه، تو نمی‌تونی غول بشی، چون اصلاً ترسناک نیستی.»

مالی با تحکم گفت: «خُب، بهتره خانم پنی غول بشه.» او جلوی پای دخترک زانو زد و ادامه داد: «مطمئنی از پس این کار برمیایی؟»

پنی غرید و پنجه‌هایش را نشان داد: «من چشم‌هات رو از کاسه درمیارم و مثل دوتا حبه‌ی انگور می‌خورم!»

مالی که تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، سرش را تکان داد؛ باشه. «خُب، پس برو و تا بیست بشمر.» پنی لبخندی زد و هر دو دستش را روی

چشم‌هایش گذاشت و شمرد. آلیستر و کیپ پشت دو تپه قایم شدند. مالی ایستاد و به خانه نگاه کرد. متوجه شد چیزی پشت

پنجره‌ی کوچک طبقه‌ی دوم که با شاخه‌های درخت پوشانده شده بود، تکان می‌خورد. دستش را بالای چشم‌هایش گرفت تا آفتاب

اذیتش نکند و بعد به کسی که آن طرف شیشه بود، نگاه کرد.

وقتی پنی شمردن را تمام کرد، مالی وارد خانه شده بود. او در

ورودی را طوری پشت سرش بست که صدایی ندهد و کسی متوجه

حضورش نشود. تا جایی که کفش‌هایش اجازه می‌دادند، آرام از پله‌ها بالا رفت. درست وقتی به اولین پله رسید، در سبز باز شد و بانو

ویندزور از اتاق بیرون آمد.

بانو که معلوم بود از اینکه کسی زاغ‌سیاهش را چوب می‌زد، ترسیده،

فریاد زد: «مالی! من... من فکر می‌کردم بیرونی.» و در را پشت سرش بست.

مالی با حالت پشیمانی خم شد و سرش را پایین انداخت: «داشتیم

قایم‌باشک بازی می‌کردیم، خانم. فکر کردم کسی دزدکی اومده توی

خونه و...» سرش را بالا گرفت و حرفش را خورد. روی دست چپ بانو

ویندزور حلقه‌ای تیره با الماسی کوچک به رنگ آبی براق بود.

زن گفت: «و...؟»

مالی که زبانش بند آمده بود، به حلقه خیره شد: «اون...

حلقه‌ی قشنگیه، خانم.»

«آره، خیلی قشنگه.» گُنستانس سنگ حلقه را روی انگشت ظریفش

برانداز کرد و زیر نور کم، به درخشش آن خیره شد؛ «این رو برتی

خیلی وقت پیش بهم هدیه داده...»

مالی به زن نگاه کرد که حلقه‌اش را تماشا می‌کرد؛ همان حلقه‌ای

بود که چند دقیقه پیش، جلوی در ورودی به طرف همسرش پرت

کرده بود. آب دهانش را قورت داد و گفت: «معذرت می‌خوام،

خانم... ولی فکر کنم یه حلقه مثل همین دست ارباب بود، درست

نمی‌گم؟»

زن به او نگاه کرد. صورتش ناگهان خشک و سرد شد؛ «اشتباه

می‌کنی.» کلید را از توی جیبش درآورد، در سبز را قفل کرد و دوباره

دستگیره را امتحان کرد تا مطمئن شود در قفل است؛ «فکر کنم

صدای بچه‌هام رو از توی اصطبل شنیدم. بهتره بری بیاریشون.» بعد

لبخندی زد و به شوخی گفت: «ما که نمی‌خوایم اونا رو گیر مبلغ‌های

ولگرد بندازیم، می‌خوایم؟»

مالی که از خجالت سرخ شده بود، سرش را پایین انداخت و گفت:

«چشم، خانم.» او تعظیمی کرد و رفت پیش بقیه‌ی بچه‌ها. وقتی از

خانه بیرون می‌رفت، حس کرد دنیا نسبت به چند لحظه‌ی پیش

تغییراتی کرده، ولی نمی‌توانست بگوید چه تغییری. رنگ آبی آسمان،

پریده بود؛ سرمای هوا کمتر شده بود و حتی خورشید هم تاریک‌تر

بود. وقتی هم که نوبت او شد و دست‌هایش را روی چشم‌هایش

گذاشت، فقط یک چیز جلوی چشمش آمد؛ حلقه‌ای که روی انگشت

رنگ‌پریده‌ی بانویش برق می‌زد.

۱۵. یک چیز دیگر

سِلا ر هالو زیر نور قرمز و نارنجی غروب خورشید گُر گرفته بود. کیپ روی یکی از ستون‌های اطراف پُل نشسته بود و کشیک می‌داد. ستون آن قدر صاف بود که نمی‌شد از رویش بالا رفت، ولی او متوجه شده بود که می‌تواند از طناب‌های کهنه‌ای که دور ستون چسبیده بود، به عنوان نردبان استفاده کند. بالای ستون، سطحی صاف بود که آن را برای نشستن‌های طولانی مناسب می‌کرد. کیپ با دقت به جاده‌ای که به نزدیک‌ترین روستا می‌رسید، خیره شد. او هر شب روی آن ستون منتظر چیزی می‌نشست: نامه‌ای از مادر و پدر.

وقتی او و مالی نامه را فرستادند، خواهرش به او گفته بود ممکن است هفته‌ها و حتی ماه‌ها طول بکشد تا نامه به مقصد برسد. کیپ می‌دانست احمقانه است که انتظار داشته باشد پدر و مادر خیلی زود جواب نامه‌شان را بدهند. باین همه، احتمال می‌داد پستی از ترس به خانه‌ی ویندزورها نزدیک نشود و زنگ نزند؛ بنابراین نمی‌توانست کوتاهی کند و جواب نامه را از دست بدهد. برای همین هر روز بعد از اینکه کارش را تمام می‌کرد و شام می‌خورد، آن بالا می‌نشست و به جاده خیره می‌شد.

اوایل غروب بود و کیپ از سرما به خود می‌لرزید. خورشید می‌تابید، ولی هوا سرد بود. او هر دو دستش را توی جیب‌های کتش برد و انگشت‌هایش را مُشت کرد تا آن‌ها را گرم کند. دکمه‌ی آرزو را توی جیب سمت راستش که جای همیشگی‌اش بود، حس می‌کرد. کیپ می‌دانست دکمه واقعاً جادویی نیست، ولی تظاهر به جادویی بودن آن برایش لذت‌بخش بود. چشم‌هایش را بست و آرزو کرد بتواند ببیند پدر و مادرش همان موقع داشتند چه کار می‌کردند. تمام چیزی که کیپ می‌دانست، این بود که آن‌ها آخر دنیا بودند؛ جایی که همه چیز زیرورو بود و شب مثل روز روشن بود.

کیپ چشم‌هایش را بست و به صدای رودخانه گوش داد که زیر پُل و کنار جاده جاری بود. او جاده را دوست داشت و دلش می‌خواست نزدیک آن باشد، چون او را یاد آخرین باری می‌انداخت که همه‌ی خانواده‌اش دور هم بودند. هر چهار نفر

آن‌ها مزرعه را ترک کردند تا سوار قایقی شوند و به سمت زندگی جدیدی حرکت کنند. کیپ آن قدر مریض بود که بیشتر مسیر را یادش نمی‌آمد. او حتی نتوانسته بود درست با پدر و مادرش خداحافظی کند. وقتی توی یتیم‌خانه به هوش آمد، مالی برایش تعریف کرد که دزدان دریایی، پدر و مادر و آدم‌بزرگ‌های دیگر را گرفته بودند. کیپ زیاد داستان دزدان دریایی را باور نداشت، چون از آن دست قصه‌هایی بود که مالی همیشه سرهم می‌کرد؛ ولی بازهم امیدوار بود که پدر و مادرش زود برگردند؛ باید برمی‌گشتند!

وقتی پسرک چشم‌هایش را باز کرد، کسی را دید که از سمت شرق به طرف او می‌آمد. پستچی نبود؛ ساحره‌ی پیری بود که همان روز اول توی دره دیده بودند. یادش آمد اسم آن زن هستر کیتل است. این اسم برایش هم خنده‌دار بود و هم کمی ترسناک.

زن به طرف کیپ حرکت می‌کرد. از آن خانه به فاصله‌ی چند کیلومتر هیچ خانه‌ای نبود و معلوم بود که او می‌خواهد به خانه‌ی ویندزورها برود. کیپ می‌خواست قبل از رسیدن پیرزن فرار کند، ولی فکر کرد اگر او واقعاً جادوگر بود، نباید با چنین کاری تحریکش می‌کرد. او را تماشا می‌کرد که تلو تلو خوران نزدیک می‌شد و کوله‌ی

جرت و پرت‌هایش هم سرو صدا راه انداخته بود. پیرزن ساز نمی‌زد، ولی آوازی را زمزمه می‌کرد. چند لحظه طول کشید تا کیپ بفهمد صدای آواز زن با صدای رودخانه هماهنگ است. وقتی پیرزن به اندازه‌ی کافی نزدیک شد، با صدای بلند گفت: «اینجا رو ببین! برادر کوچیکه! بیا به من خوشامد بگو.»

کیپ جواب داد: «من منتظر پستچی‌ام.»

«شرط می‌بندم خیلی باید منتظر بمونی. پستچی ماهی یه بار میاد؛ تازه این طرف‌ها که سروکله‌ش خیلی کمتر پیدا می‌شه. اشکالی نداره یه کم به استخون‌هام استراحت بدم؟» او صندلی سه‌پایه‌ای را از توی وسایلش بیرون کشید و روی زمین تنظیم کرد. بعد تِلِیّی روی آن افتاد و صدای ناله‌ی صندلی را درآورد. پیرزن به کیپ نیشخندی زد و گفت: «به اندازه‌ی تخت شما بزرگ نیست، ولی بدک هم نیست.» چشم‌های کیپ به یک جُفت قیچی باغبانی بزرگ زنگ‌زده افتاد

که از کوله‌ی زن آویزان بود؛ «فکر می‌کردم هیچ‌وقت نمی‌ای این طرف جنگل.»

زن که با ظرافت قیچی‌ها را توی کوله فشار می‌داد تا از دید دیگران پنهان بماند، جواب داد: «درست فکر کردی، ولی وقتی ارباب ویندزور رو دیدم که باعجله با کالسکه‌ی خودش می‌رفت سمت شهر، فکر کردم دیگه وقتشه که وضعیت سرمایه‌گذاریم رو بررسی کنم.» او لبخندی زد و کیپ متوجه شد درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کند؛ «یادته که به من قول یه داستان داده بودی؟»

کیپ جواب داد: «خواهرم قول داد، نه من. من داستان نمی‌گم. اگه با مالی کار داری، الان توی خونه داره شام درست می‌کنه.»

زن نگاهی به خانه انداخت، ولی خیلی زود رویش را برگرداند؛ «من بیشتر از این نزدیک اون خونه نمی‌شم، عزیزم.» کیپ با خودش فکر کرد آن پیرزن با وجود تمام قصه‌ها و شوخی‌هایش، مثل همه‌ی آدم‌ها در جنگل ترش مضطرب و عصبی شده است؛ «مزاحم کارت نمی‌شم. فقط اومده بودم یادآوری کنم؛ و مطمئن شم شما دوتا بزه‌ی کوچولو...» من کرد، انگار داشت دنبال کلمه‌های درست می‌گشت؛ «سُر و مُر و گنده‌این.»

کیپ معنی این کلمه‌ها را نمی‌دانست، ولی منظور زن را فهمید. گفت: «فکر می‌کردی ما مُردیم؟»

زن به خنده افتاد؛ «تو خیلی باهوشی. البته اون قدرها هم فکرهای بد نمی‌کردم، ولی قبول کن وقتی دوتا نیم‌وجبی بیان همچین خونه‌ای...» و به جزیره‌ی جنگلی اشاره کرد؛ «معلومه که فکرهای بدی به سر آدم می‌زنه.»

کیپ با دقت به زن نگاه کرد و سعی کرد شوخی و جدی‌اش را از هم تشخیص دهد. او درباره‌ی این خانه چه می‌دانست؟ «وقتی توی جاده همدیگه رو دیدیم، گفתי این جنگل یه چیز وحشتناک داره. گفته بودی یه چیز دیگه هم هست.»

زن لبخند مرموزی زد و گفت: «فکر نکنم خواهرت دوست داشته باشه من تو رو بترسونم.»

کیپ گفت: «من نمی‌ترسم. یعنی می‌ترسم... ولی از ترسیدن نمی‌ترسم! اگه حرفت درست باشه، باید بهم بگی. واقعیت، واقعیه، حتی اگه بد باشه. واسه همین هم می‌خوام بشنومش.»

زن گفت: «آدم‌هایی مثل تو کم پیدا می‌شن. خواهرت تو رو درست بزرگ کرده.» کیپ می‌خواست بگوید مالی او را بزرگ نکرده، پدر و مادرش او را بزرگ کرده‌اند، ولی حرفش را خورد. پیرزن ادامه داد: «لابد می‌دونی که ارباب ویندزور توی این خونه بزرگ شده.» کیپ جواب داد: «وقتی بچه بود از اینجا رفت. اونا به خواهرم گفتن همه‌ی خونواده‌ی ارباب تب خطرناکی گرفتن و از بین رفتن. ارباب ویندزور هم یتیم شده.»

زن سرش را تکان داد: «اون یتیمه... ولی من درمورد بقیه‌ی داستانت مطمئن نیستم.» او نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد: «شی‌رو که اون اتفاق افتاد، یادمه؛ از اون شب‌هایی بود که نمی‌شه راحت فراموش کنی. طوفان وحشتناکی بلند شده بود، باد شدیدی می‌وزید و بارون سردی می‌اومد. اول‌های صبح، صدای زوزه‌ی ترسناکی توی جاده‌ی روستا پیچید؛ از اون صداهایی که مو رو به تن آدم سیخ می‌کنه. مردم از خونه‌هاشون بیرون اومدن و ارباب ویندزور رو با لباس خواب دیدن که مثل موش آب‌کشیده شده بود. حتی کفش هم پاش نبود و مثل روح، رنگ‌پریده و لاغر شده بود. ما به‌زور شناختیمش. اون موقع هم‌سن‌وسال تو بود. از ترس زهره‌ترک شده بود و یه‌ریز می‌گفت یه چیز شیطانی از وجود اون و پدر و مادرش بیرون اومده.»

کیپ دیگه آرزو می‌کرد کاش این گفت‌وگو را شروع نکرده بود. او دوست داشت توی اصطبل یا خانه باشد، اصلاً هر جایی غیر از روی این پُل و کنار این پیرزن؛ ولی باید آن حرف‌ها را می‌شنید. گفت: «فهمیدن چی بوده؟ اون موجود شیطانی رو می‌گم.» «شاید درباره‌ی این اطراف خرافات زیادی وجود داشته باشه، ولی ما ترسو نیستیم. چندتا مرد، تفنگ‌ها و سگ‌ها و فانوس‌هاشون رو برداشتن و اومدن اینجا. خونه به‌خاطر طوفان درب‌وداغون شده بود. وسایل خونه پخش‌وپلا شده بود و دروپنجره‌ها شکسته بودن... و هیچ چیز دیگه‌ای نبود.»

کیپ آب دهانش را قورت داد: «مامان و باباش چی؟» «رفته بودن. حالا بهم بگو ببینم، کدوم طوفانیه که یه خونه رو زیور و کنه و آدم‌های سالم و سرحال رو ناپدید کنه؟» کیپ جوابی نداشت. سعی کرد به پسری که توی جاده‌ی

طوفان زده جیغ می کشید، فکر نکند. سعی کرد به بلای شیطانی‌ای که سر خانواده‌ی آن پسر آمده بود، توجهی نکند. به پیرزن نگاه کرد و متوجه شد با دقت به او زل زده و می‌خواهد تأثیر داستانش را ببیند. کیپ به‌تندی گفت: «من حرف‌ها رو باور نمی‌کنم. اگه این اتفاق‌ها واسه ارباب ویندزور جوون افتاده بود، عمراً بر نمی‌گشت اینجا.» زن آهی کشید و سرش را تکان داد: «حتماً اگه بشنوی، تعجب می‌کنی که ویندزورها اولین کسانی نیستن که اومدن و توی این جنگل زندگی کردن. شرط می‌بندم بعد از اونا هم دیگران میان اینجا.» چشم‌هایش که به خانه خیره شده بودند، در تاریکی غروب، بزرگ‌تر به نظر می‌آمدند: «این خونه یه چیزی داره که آدم‌ها رو می‌کشه سمت خودش؛ حتی اگه تک‌تک اعضای بدنشون بهشون بگن فرار کنن...» صدایش ضعیف شد و مدتی طولانی سکوت کرد. کیپ فکر می‌کرد پیرزن حضور او را در آنجا فراموش کرده، ولی بالاخره زن با لبخندی خشک به او نگاه کرد و گفت: «معذرت می‌خوام! ولی بهتره قبل از دراومدن ماه از اینجا برم.» او بلند شد، صندوق‌هایش را جمع کرد و با طنابی کوله‌اش را بست. بعد انگشتش را به‌طرف کیپ گرفت: «شاید بهتر باشه چیزی درباره‌ی این حرف‌ها به خواهرت نگی. بهتره نترسونیمش.» کیپ گفت: «نمی‌گم.» ولی توی دلش می‌دانست که باید با خواهرش حرف بزند. زن با احترام خم شد و بعد به سمت غرب برگشت؛ درست برعکس همان جایی که آمده بود. کوله‌اش را روی دوشش جابه‌جا کرد و گفت: «من همیشه می‌گم باید جلو رفت و هیچ‌وقت برنگشت.» بعد زمزمه‌کنان و با سروصدا راه جاده را پیش گرفت. کیپ که رفتن او را در جاده‌ی تاریک تماشا می‌کرد، دکمه را محکم توی دستش فشار داد.

۱۶. باغچه ای در جنگل

وقتی آن شب مالی به اتاقش برگشت، هدیه‌ای روی تختش پیدا کرد. پیراهن تیره‌رنگ و بلندی بود که بی‌دقت تا شده بود. روی پیراهن یادداشتی بود:

مالی!

خیلی وقت است که دیگر از این لباس قدیمی استفاده نمی‌کنم. با خودم گفتم شاید به درد تو بخورد. البته لبه‌هایش نیاز به تعمیر دارد.

دست‌خط خانم ویندزور بود. مالی دلیل این بخشندگی ناگهانی را نمی‌دانست. گنستانس از آن آدم‌هایی نبود که بی‌علت به کسی هدیه‌ای بدهد. این هدیه از روی محبت بود یا داشت رشوه می‌داد؟ مالی به حرف‌هایی فکر کرد که روی پله‌ها ردوبدل کرده بودند. زن دست‌وپایش را گم کرده بود و مثل همیشه رفتار نمی‌کرد. او نمی‌خواست مالی حلقه را ببیند. یعنی حالا از مالی می‌خواست سکوت کند؟

انگیزه‌اش هرچه که بود، پیراهن جدید چیزی بود که هرکسی دلش می‌خواست داشته باشد. مالی هم آدم بود؛ مثل همه. او یادداشت را کناری گذاشت و پیراهن را برداشت. پیراهن کهنه‌ای بود، ولی دوخت خوبی داشت، حداقل از تمام لباس‌هایی که مالی تا حالا داشت، بهتر بود. او انگشت‌هایش را روی پارچه‌ی ضخیم پیراهن کشید و پیش خودش خیال کرد که از جنس مخمل است. پارچه تقریباً مشکی بود، ولی لبه‌های آن سبز بودند و زیر نور می‌درخشیدند. مالی دوست داشت لباس‌های سبز بپوشد، چون موهای قرمزش را قرمزتر نشان می‌داد. او شلوار و لباس فرم‌ش را که پراز لکه‌ی غذا بود، درآورد و خیلی زود پیراهن را به تن کرد. پارچه‌اش به نرمی پر بود و معلوم بود برای کسی دوخته شده که چندین خدمتکار دارد. مالی تقلای زیادی کرد تا بتواند بدون کمک کسی، زیپ پشت پیراهنش را ببندد. وقتی بالاخره موفق شد، مثل خانم ویندزور ایستاد و

توی دلش آرزو کرد کاش جواهر زیبایی داشت و دورگردنش می‌انداخت. او چرخید و دامن بلند از این طرف به آن طرف به رقص درآمد.

مالی به طرف آینه‌ای رفت که بالای میز بود و به خودش نگاه کرد. دوست داشت آن پیراهن ظاهرش را تغییر دهد و او را زیبا کند، ولی چنین اتفاقی نیفتاد. لباس برایش گشاد بود و دامنش روی تن لاغر او لق می‌زد. او درست شبیه قبل بود؛ دختر بچه‌ی خدمتکار چهارده‌ساله‌ای که لباس کهنه‌ی زنی ثروتمند را پوشیده بود. مالی فکر کرد شاید بتواند زیر پیراهن را با چیزی پر کند. او صندوقچه‌ی کهنه‌اش را از توی کمد بیرون آورد و درش را باز کرد. بعد زانو زد و با عجله میان لباس‌های کهنه دنبال زیرپوشی گشت تا زیر دامن بگذارد. لباس‌های مالی نخ‌ما و پراز لکه بودند و کهنه‌تر از چیزی که او فکر می‌کرد. او به ته صندوقچه دستی کشید تا نامه‌ای را که برای پدر و مادرشان نوشته بودند، پیدا کند. کلاه را هم همان‌جا گذاشته بود، ولی حالا هرچه می‌گشت، چیزی به جز لباس گیرش نمی‌آمد. مالی اخمی کرد و صندوقچه را برگرداند. کوهی از لباس‌های کهنه روی زمین جمع شد. او به صندوقچه نگاه کرد که دیگر خالی شده بود.

کلاه لبه‌گرد آنجا نبود.

مالی که با چشم‌هایش اطراف را جست‌وجو می‌کرد، روی زمین نشست. یک نفر به وسایل شخصی‌اش دست زده بود و کلاه را برده بود. فکر کرد چه کسی از آن خانواده چنین کاری کرده. پنی؟ آلیستر؟ ارباب ویندزور؟ بانو ویندزور؟ چشمش به لباس‌هایی افتاد که دور و برش پخش و پلا شده بود. دستش را دراز کرد و برگ خشکی را از میان لباس‌ها برداشت. نکند کس دیگری کلاه را برداشته بود؟ ضربه‌ای به پنجره خورد و مالی را از جا پراند.

او برگشت و کیپ را دید که روی شیشه قوز کرده بود. آن شب مالی منتظر او نبود. از وقتی هوا تغییر کرده بود، کیپ اصرار داشت پیش گالیله توی اصطبل بخوابد. مالی به برگ نگاه کرد و با خودش فکر کرد شاید کیپ تصمیم عاقلانه‌تری گرفته باشد. به هر حال، نیازی نبود او را با خبر گم شدن کلاه

بترساند. او فوراً همه‌ی لباس‌ها و آن نامه‌ی ارسال‌نشده را توی صندوقچه چپاند و بلند شد.

دستی به لباس مخملش کشید و پنجره را باز کرد؛ «خیلی سردت شده بود؟»

کیپ به خودش زحمت بالا آمدن نداد؛ «گاليله گم شده.»
«جونورِ مودی!»

«منم همین رو گفتم.» او از لبه‌ی پنجره پایین پرید و گفت: «حُب، بیا بریم دیگه.»

مالی با عصبانیت آهی کشید. کتی روی پیراهنش پوشید، پاهایش را توی چکمه‌های کهنه فرو برد و روی تخت ایستاد. بعد نگاهی به اتاقش انداخت؛ بعد هم از پنجره بیرون خزید و به دل تاریکی رفت. هوای اطراف خانه سرد و مرطوب بود. مه کل دره را گرفته بود و آن را تاریک‌تر از قبل کرده بود. مالی که برای سومین بار داشت تلاش می‌کرد فانوسش را روشن کند، گفت: «مطمئنی نمی‌شه فردا بریم دنبالش؟» او لبه‌ی دامن را بالا گرفت تا به چمن‌های خیس مالیده نشود.

کیپ توجهی به سؤال او نکرد و گفت: «من تاحالا دوبار حیاط رو گشته‌م. باید جنگل رو هم بگردیم.»

مالی فانوس را بالا گرفت تا بتواند جنگل را از میان مه ببیند. بهار بود، ولی هوا هنوز سرمای زمستان را داشت. او در سکوت، خودش را به‌خاطر اینکه لباس گرم‌تری نپوشیده بود، سرزنش می‌کرد. همان‌طور که کنار برادرش به‌طرف جنگل می‌رفت، گفت: «اگه تب کنم و بمیرم تقصیر توئه.»

کیپ لنگ‌لنگان از میان دو تپه عبور کرد و جواب داد: «نباید درباره‌ی این مسائل شوخی کنی. تازه خودت خواستی فقط با... همینی که پوشیدی بیای بیرون.»

«این یکی از لباس‌های قدیمی بانو ویندزوره که به من داده.»
کیپ سرعتش را کم کرد و به او نگاهی انداخت؛ «حالا دیگه بهت هدیه می‌دن؟» صدایش به‌طرز عجیبی جدی بود و مالی نمی‌توانست بفهمد او نگران است یا حسادت می‌کند.

مالی گفت: «اگه بخوای، می‌تونم یه دونه هم واسه تو بگیرم.» و بعد با دست موهایش را به‌هم ریخت.

کیپ خودش را عقب کشید و موهایش را مرتب کرد؛ «تقصیر منه که گالیله اومده بیرون. من علوفه‌ش رو دیر بردم. حتماً گرسنه‌ش شده و رفته دنبال غذا.»

مالی می‌دانست چرا برادرش دیر به سراغ اسب رفته. او متوجه شده بود که هر روز وقتی خورشید غروب می‌کند، برادرش به جاده‌ی اصلی خیره می‌شود و آن قدر آنجا می‌ماند تا شب شود. بعضی وقت‌ها از پنجره‌ی آشپزخانه برادرش را می‌دید که تنها کشیک می‌داد. کیپ روی پُل می‌نشست و منتظر نامه‌ای می‌ماند که هیچ وقت نمی‌رسید. مالی که سعی می‌کرد عذاب وجدانش را پنهان کند، گفت: «هنوز پستچی نیومده؟»

کیپ جواب داد: «هنوز نه! ولی به خاطر پستچی دیر نکردم. اون پیرزنه، هستر، اومده بود. دنبال تو می‌گشت.»

چند لحظه طول کشید تا مالی متوجه شود کیپ درباره‌ی قصه‌گویی حرف می‌زند که توی جاده دیده بودند. او از این موضوع خوش حال نبود. انگار زن می‌توانست درون مالی را ببیند و فکر اینکه او با کیپ تنها بوده، مالی را می‌ترساند؛ «چی می‌خواست؟» کیپ گفت: «تو بهش قول داده بودی مری روستا و درباره‌ی ویندوزها براش تعریف می‌کنی. نکنه یادت رفته؟»

مالی از لحن برادرش خوشش نیامد؛ انگار داشت متهمش می‌کرد! «خوب هم یادمه. فقط فکر نمی‌کنم ارباب و خانمش دوست داشته باشن داستان زندگی‌شون رو واسه ساحره‌های پیر و فضول تعریف کنم.»

«پس نباید قول می‌دادی.» او این را گفت و به طرف جنگل رفت. معمولاً مالی سعی می‌کرد آرام راه برود تا کیپ از او عقب نماند، ولی امشب برادرش خیلی سریع راه می‌رفت و او باید تمام تلاشش را می‌کرد تا بدون اینکه بدود، شانه‌به‌شانه‌ی او باشد. به همین خاطر وقتی به جنگل رسیدند و کیپ مجبور شد آرام‌تر حرکت کند، مالی خوش حال شد. کف جنگل هم به اندازه‌ی چمن‌های خانه ناهموار بود و شاخه‌های درخت‌ها، مقابل مهتاب قد علم کرده بودند. تنها نوری که آن‌ها را هدایت می‌کرد، نور فانوس مالی بود. او کنار برادرش راه می‌رفت، اسم گالیله را صدا می‌زد و نور فانوس را به طرف زمین می‌گرفت تا بتوانند ردپایش را پیدا کنند. کیپ از دست

گرفتن فانوس خوشش نمی‌آمد. می‌گفت توی تاریکی هم می‌تواند خوب ببیند؛ ولی مالی می‌دانست که او مجبور بود با یک دست عصایش را بگیرد و می‌خواست دست دیگرش آزاد باشد. کیپ به جلو اشاره کرد و گفت: «نور رو بنداز اینجا.» نور فانوس مالی ردپایی را روی گل سیاه نشان داد. چند ردپای دیگر هم به طرف یک بوته رفته بود. کیپ عصایش را محکم گرفت و به طرف ردپاها حرکت کرد.

مالی دستش را جلوی دهانش گرفت و توی مه آواز خواند:

«گاليله‌ی عزیز و مهربون، کجایی؟»

علوفه‌ت آماده‌ست، چرا نمیایی؟»

آواز ساده‌ای بود که او و برادرش برای درست کردن ترانه از آن استفاده می‌کردند. یکی از آن‌ها جمله‌ای می‌گفت و دیگری با قافیه‌ای خنده‌دار آن را تمام می‌کرد؛ هرچه مسخره‌تر بهتر! ولی انگار کیپ حوصله‌ی آواز خواندن نداشت.

دخترک گفت: «انگار حالت خوب نیست!»

کیپ که داشت دور سنگی می‌پلکید، گفت: «فکرم مشغوله. پیرزنه برام تعریف کرد وقتی ارباب ویندزور بچه بود، واقعاً چه بلایی سر خونواده‌ش اومد.»

مالی گفت: «اونا از تب مُردن.» داشت حرف‌هایی را که بانو ویندزور به او گفته بود، تکرار می‌کرد؛ «چیز عجیبی نیست.»

کیپ سرش را تکان داد؛ «اون جادوگر پیر بهم گفت اونا از تب مُرده‌ن. گفت همه‌شون باهم کشته شدن. یه موجود شیطانی اونا رو کشته. جنازه‌هاشون هم هیچ‌وقت پیدا نشده.» همان‌طور به راهش ادامه داد.

باد سردی از میان درخت‌ها گذشت و شاخه‌ها را تکان داد؛ مالی هم لرزید. او کتش را محکم روی پیراهن که حالا کاملاً گلی شده بود، کشید. دوست داشت آن پیرزن را که مغز برادرش را با چرندیات پر کرده بود، خفه کند. به سرعتش اضافه کرد و گفت: «حتماً می‌خواسته تو رو بترسونه.»

«بترسونه؟ یا بهم هشدار بده؟»

«حالا هم تو می‌خوای من رو بترسونی. هر دوتون باید خجالت

بکشین.»

گفت و گویشان با دیدن گاليله قطع شد. اسب بیچاره جایی ایستاده بود و سعی می کرد پایش را از میان چیزی بیرون بکشد. کیپ به طرفش دوید و گفت: «داره سعی می کنه خودش رو از توی تله بیرون بکشه. فانویست رو بیار.» مالی کنار برادرش زانو زد تا کمکش کند؛ تله، درواقع ریشه ای بود که دور مُچ پای گاليله حلقه زده بود؛ «پاش صدمه دیده، ولی فکر نکنم شکسته باشه.»

کیپ با دقت ریشه را کنار زد. به محض اینکه گاليله آزاد شد، عقب عقب رفت و هردوی آنها را روی زمین انداخت. فانوس مالی به گوشه ای پرت شد و خاموش شد و آنها را توی تاریکی مطلق رها کرد. او زیر لب گفت: «عالیه!» دستش را روی زمین کشید تا فانوس را پیدا کند. آن را پیدا کرد و صاف روی زمین گذاشت و کبریتی از جیبش درآورد تا فانوس را روشن کند.

کیپ دستش را نگه داشت و آرام گفت: «روشنش نکن.» مالی نگاه او را توی تاریکی دنبال کرد... ولی آنجا دیگر تاریک نبود. او ایستاد و به کف جنگل که حالا زیر نور ماه می درخشید، خیره شد. وقتی چشم هایش به نور عادت کردند، گل هایی را دید که در رنگ ها و اندازه های گوناگون، از دل سنگ ها و بوته ها سر برآورده بودند. او زانو زد و غنچه ی بزرگی را که کنار پایش بود، لمس کرد. گلبرگ هایش سفید و نقره ای بودند؛ درست مثل تکه ای از ماه! «تاحالا شنیده بودی گلی توی شب بدرخشه؟»

کیپ سرش را تکان داد: «من تو روز صدفبار اومدم جنگل، ولی تاحالا این همه گل ندیده ام. نگاشون کن؛ شبیه داستان های توه.» او نگاهی به گاليله کرد که دوروبر یک عالمه غنچه شبیه قطره ی اشک پرده می زد و با خوش حالی ملج ملوچ می کرد؛ «مطمئنم همین باعث شده این قدر از خونه دور بشه. گاليله عاشق گل های آفتاب و استکانیه. باید همیشه حواسم بهش باشه که باغچه ی خانم رو یه جا قورت نده.» او ایستاد و دست هایش را با شلوارش خشک کرد؛ «آدم با خودش فکر می کنه کی اینا رو کاشته.»

مالی گفت: «کاشته؟ اینا گل های وحشی ان.»

«شاید! ولی ببین چقدر مرتبن. همه شون دسته بندی شده. اونایی که شبیه سوسنن، یا اونایی که تیغ دار و بزرگن؛ یا اون پیچک ها.» او سرش را تکان داد و کلاهش را تنظیم کرد؛ «یه نفر اینا رو دونه به دونه کاشته. به نظرت دیدن همچین باغچه ای با گل های نقره ای عجیب نیست؟»

مالی متوجه شد که حق با کیپ است: گل ها الگوی کاشت خاصی داشتند؛ ولی آنجا بیشتر از اینکه باغچه باشد، بقایای یک باغچه بود. با گذشت زمان، علف های هرز، آن را از بین برده بودند؛ «حتی اگه کسی هم اونا رو کاشته باشه، اون آدم خیلی وقته که به اینجا سر نزده.» او طناب گاليله را گرفت؛ «ما هم باید از اینجا بریم.» برای بار آخر نگاهی به گل های درخشان انداخت، فانوسش را روشن کرد و به طرف خانه رفت.

وقتی مالی و کیپ توی جنگل تاریک پرسه می زدند، آرامش و سکوت باغچه با آن ها ماند. چندباری از مسیر منحرف شدند، ولی بالاخره راهشان را پیدا کردند. گاليله بیشتر شبیه قاطر ها رفتار می کرد و زمانی که به چمن ها نزدیک شدند، او تمایلی به ادامه ی راه نداشت. او شیهه کشید، خرخر کرد و با تمام قدرت در برابر نیروی بچه ها مقاومت کرد. وقتی آن ها او را به اصطبل و داخل اتاقکش بردند، لباس مالی گلی بود و سه جایش پاره شده بود. او زیر لب گفت: «حیوون احمق..» و طناب اسب را با گرهی که پدرش به او یاد داده بود، محکم تر کرد.

کیپ در را باز کرد و گفت: «با گاليله بد اخلاقی نکن. من تا خونه باهات میام.»

مالی می دانست کیپ هم به اندازه ی او خسته است و از اینکه می خواست تا خانه همراهی اش کند، خوش حال بود. آن ها در سکوت روی چمن ها راه رفتند. در طول راه، مالی یکهو یاد گل های رنگ پریده افتاد. انگار کیپ هم به همان موضوع فکر می کرد. وقتی نزدیک در ورودی می شدند، کیپ گفت: «تو واسه زیبا بودن نیازی به لباس های قشنگ نداری! درست مثل اون گل ها که نیازی به گلدون ندارن.»

مالی دستش را روی شانه ی برادرش گذاشت. هیچ هدیه ای توی دنیا برایش ارزشمندتر از یک جمله ی محبت آمیز کیپ نبود. او به خانه نگاه کرد و به این فکر افتاد که چراغ اتاقش را

خاموش کرده یا نه؛ که ناگهان ایستاد!

کیپ پرسید: «مالی؟»

مالی جواب نداد. او بی حرکت ایستاده بود و به در ورودی خانه نگاه می کرد.

بالاخره گفت: «در بازه.»

از وقتی ماجرای آن کلاه پیش آمده بود، مالی دقت زیادی در بستن درهای خانه ی ویندوزها به خرج می داد. او هر شب این کار را با دقت انجام می داد و امشب هم مثل همیشه در را قفل کرده بود؛ ولی حالا دخترک به در باز خانه نگاه می کرد. باد مثل موج وارد خانه می شد و از آن بیرون می رفت و در را عقب و جلو می کرد.

کیپ به او نزدیک شد؛ «شاید... شاید باد زده و درو باز کرده.»

مالی دست برادرش را گرفت، سرش را تکان داد و گفت: «شاید.» هردو آرام حرف می زدند.

شاید خطای دید بود، ولی به نظر می آمد چیزی توی چهارچوب در حرکت می کرد؛ چیزی سیاه رنگ و بلند؛ چیزی که مالی نمی خواست آنجا باشد.

باد تندی از میان چمن ها وزید و در را کاملاً باز گذاشت. نفس مالی بند آمده بود. کسی میان چهارچوب ایستاده بود. برگ های خشک دور او چرخ می زدند. صورت و دست هایش زیر نور ماه، رنگ پریده بودند. او شنلی بلند و سیاه پوشیده بود و کلاهی داشت که بی نهایت آشنا به نظر می آمد. مالی آب دهانش را قورت داد. نمی توانست کلمه ها را ادا کند.

آرام زیرلب گفت: «مرد شب برگشته.»

۱۷. مرد شب

مالی دست کیپ را کشید و هر دو روی زمین دراز کشیدند. او خودش را روی چمن‌ها فشار داد و سعی کرد پشت یکی از تپه‌های کوچک پنهان شود. چند متر آن طرف‌تر، مردی ایستاده بود که برادرش او را میان مه دیده بود. مردی که صدای پایش را توی راهروها شنیده بود؛ مردی که بارها به خودش قبولانده بود وجود خارجی ندارد.

مالی به صدای آرام و سنگین قدم‌هایی که روی زمین سنگی حرکت می‌کردند، گوش داد. چشم‌هایش را بست و فکر کرد. او از کجا می‌آمد؟ چه می‌خواست؟

قدم‌ها نزدیک خانه متوقف شدند. مالی از بالای تپه نگاهی انداخت، ولی به‌خاطر مه و سایه‌ها نمی‌توانست چیزی ببیند. دوباره روی زمین دراز کشید و آهسته توی گوش کیپ زمزمه کرد: «چیزی نمی‌بینم. تو همین جا بمون.»

مالی روی زمین و از میان تپه‌ها می‌خزید. نمی‌توانست به این فکر کند که آن مرد او را می‌دید یا نه. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد، این بود که سرش را پایین بگیرد و حرکت کند. فقط باید چند متر جلوتر می‌رفت... ولی خیلی بیشتر به نظر می‌آمد.

بالاخره به چاه قدیمی کنار ورودی خانه رسید. فکر کرد می‌تواند بدون اینکه دیده شود، از آنجا به او نگاه کند. نشست و سرش را روی لبه‌ی چاه گذاشت. مرد داشت ریشه‌های درخت بزرگ را دست‌کاری می‌کرد. لباس‌هایش پاره و کهنه بودند، ولی پوستش به سفیدی صابون بود. وقتی مالی به دست‌هایش نگاه کرد، یاد غنچه‌هایی افتاد که او و کیپ توی جنگل دیده بودند. نصف صورت استخوانی مرد، پشت ریش‌های بلند و به‌هم‌ریخته‌اش پنهان شده بود. گودی چشم‌هایش از قیر هم سیاه‌تر بود؛ مثل سایه‌ی یک سایه! مرد همراه خود ابزارهای باغبانی داشت. مالی بیل و قیچی باغبانی و سطل را می‌دید.

صدایی توی گوشش گفت: «داره چی کار می‌کنه؟»

مالی برگشت و کیپ را دید که کنارش قوز کرده بود. آرام

گفت: «بهت گفتم سر جات بمون!»

«سر جام بمونم و بذارم تو توی دردرس بیفتی؟» سرش را تکان داد و

گفت: «برو اون طرف.»

مالی فکر کرد گوشمالی باشد برای یک وقت دیگر. کمی حرکت کرد تا جا برای کیپ باز شود. گفت: «یواش حرف بزن.» و دستش را دور یقه‌ی کیپ انداخت تا او هوس نکند به مرد نزدیک‌تر شود. هر دو باهم به خانه نگاه کردند.

مرد جلوی درخت غول‌پیکر زانو زده بود و یک قیچی زنگ‌زده در دست داشت. او با دقت خزه‌ها و پیچک‌هایی را که دور تنه‌ی درخت روئیده بودند، برید. مالی آهسته گفت: «اونا وسایل توئه؟»

کیپ سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

مالی به مرد خیره شد که به‌طرف درخت خم شده بود و انگشت‌هایش را روی پوست آن می‌کشید و آرام زمزمه می‌کرد. وقتی حرف می‌زد، مالی با خودش فکر کرد صدایی را می‌شنید که میان زوزه‌ی باد منعکس می‌شد. او کلمه‌های آن صدا را نمی‌فهمید، ولی به نظرش صدایی زیبا و غم‌انگیز بود.

مرد کارش را تمام کرد و یک قدم عقب رفت. یک آب‌پاش فلزی بزرگ برداشت. وحشت سرتاپای مالی را فرا گرفت. «اون داره میاد سمت چاه!»

کیپ آرام گفت: «نه! بین آب‌پاش رو چه‌جوری گرفته! آب‌پاش پُره.» مالی دوباره نگاه کرد و متوجه شد برادرش درست می‌گوید. مرد ظرف را به‌طرف درخت برد. آن قدر آن را با احتیاط حمل می‌کرد که انگار چیزی ارزشمندتر از آب بود. آرام ظرف را کج کرد و ریشه‌ها و خاک اطراف درخت را سیراب کرد. شاید به‌خاطر نور ماه بود، ولی وقتی آب را پای درخت می‌ریخت، نوری نقره‌ای از آن منعکس می‌شد.

مرد ظرف را تکان داد تا یک قطره هم هدر نرود. دوباره ایستاد و دست‌هایش را به‌طرف زمین دراز کرد. بادی از پشت سر مالی وزید، دور مرد به چرخش درآمد و برگ‌های اطرافش را پخش‌وپلا کرد. او بیل قدیمی‌اش را برداشت و لبه‌ی آن را توی زمین فرو کرد. زمین را کند و گِپه‌ای خاک سیاه را روی چمن‌های کنارش تلنبار کرد.

مالی حس کرد کیپ به دستش سُلُلمه می‌زند؛ «درست

همون جائیه که من پر کرده بودم؛ همونی که پنی افتاد توش.» او خم شد جلو و ادامه داد: «ولی چرا داره یه گودال دیگه می‌کنه؟» مرد سرش را بالا گرفت؛ انگار متوجه چیزی شده بود. مالی پشت چاه قایم شد و کیپ را هم پایین کشید. مرد شب نگاهی به عقب انداخت. یعنی صدایشان را شنیده بود؟ شاید هم آن‌ها را دیده بود! باد سردی اطرافشان می‌وزید. خانه ناله می‌کرد؛ درخت غُرغُر می‌کرد و برگ‌ها تِلوتِلو می‌خوردند. مالی می‌توانست جریان سردی را ببیند که مثل موجودی زنده از میان تپه‌ها سُر می‌خورد و لابه‌لای چمن‌ها، سنگ‌ها و شاخه‌های کوچک دنبال شکار می‌گشت. بادی به طرف مالی وزید و ستون فقراتش را لرزاند. باد از پاها، دست‌ها و کمر مالی رد شد؛ انگار می‌خواست هویتش را شناسایی کند. مالی چشم‌هایش را محکم بست، کیپ را به خودش چسباند و سعی کرد نفس نکشد. با خودش فکر کرد: اگه نفس نکشم، شاید پیدام نکنه.

ناگهان باد ایستاد، برگ‌ها آرام روی زمین افتادند و همه‌جا ساکت شد. فقط یک صدا به گوش می‌رسید؛ صدای خِش خِش قدم‌هایی روی سنگفرش.

مرد شب مستقیم به طرف آن‌ها حرکت می‌کرد. مالی کیپ را محکم‌تر فشار داد. جرئت نمی‌کرد سرش را تکان دهد یا به مرد نگاه کند که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. ناگهان مالی سرمایی روی تنش حس کرد و فکر کرد حتماً سرمای سایه‌ی مرد است. از گوشه‌ی چشم دید که مرد شب بالای سرش ایستاده و به جنگل نگاه می‌کند. مالی به چکمه‌هایش خیره شد که لنگه‌به‌لنگه، کهنه و پر از گل بودند. مالی آن‌ها را می‌شناخت. همان چکمه‌هایی بودند که او هر روز صبح ردیشان را از کف راهروها تمیز می‌کرد و هربار به خودش می‌گفت آن ردپاها دلیل خاصی ندارند؛ ولی درواقع دلیل داشتند؛ یک دلیل شیطانی.

مرد در هوا زمزمه کرد و انگشت‌هایش را طوری تکان داد که انگار داشت با دست جریان هوا را بررسی می‌کرد. مالی می‌دانست باد جای آن‌ها را به مرد نشان می‌داد و به او می‌گفت فقط باید پشت سرش را نگاه کند تا آن‌ها را ببیند.

او چشم‌هایش را بست و آرام دعا خواند. برنگرد. برنگرد. برنگرد. بر...
ناگهان صدای شیهه‌ی بلند اسبی سکوت شب را شکست. صدا از
آن طرف چمن‌ها می‌آمد. نفس مالی بند آمده بود. او چشم‌هایش را
باز کرد و مرد را دید که به اصطبل نگاه می‌کرد. در باز بود و مالی
گاليله را دید که ایستاده بود، تقلا می‌کرد، پایش را به زمین
می‌کوبید، خرخر می‌کرد و می‌خواست طنابش را باز کند. اسب دوباره
شیهه کشید، به درودیوار اتاقکش ضربه زد و تلاش کرد خودش را
آزاد کند. مالی لبخند زد. اگر می‌توانست، می‌رفت و آن اسب احمق را
می‌بوسید.

مرد دستش را تکان داد و باد شدیدی به‌طرف در اصطبل وزید و آن
را به هم کوباند. او دستش را پایین آورد و به‌طرف خانه رفت. مالی
به صدای پای او گوش کرد که توی تاریکی ضعیف‌تر می‌شد. از ته دل
می‌خواست از آنجا فرار کند، ولی نمی‌توانست. آن‌ها گیر افتاده بودند.
کیپ کمی تکان خورد و با چشم‌هایی گردشده و نگاهی ملتسمانه به
مالی نگاه کرد. با صدایی که به‌زور شنیده می‌شد، گفت: «ما اینجا
چی کار می‌کنیم؟»

مالی به او نگاه کرد و برای اولین بار توی عمرش نه داستانی برای
برادرش داشت و نه لبخندی. با صدایی لرزان جواب داد: «حق با تو
بود، کیپ. تو درست می‌گفتی. ما نباید می‌اومدیم اینجا. فردا فرار
می‌کنیم.»

ولی تا فردا زمان زیادی مانده بود. او برادرش را در آغوش گرفت و
درحالی‌که می‌لرزید، به صدای خُش‌خُش بیل مرد روی خاک سیاه
گوش داد.

گودال.

گودالی بزرگ.

گودالی بزرگ‌تر.

۱۸. بی ادبانه ترین نوع بیدار کردن

کیپ توی تاریکی صدای دو نفر را شنید.
صدای اول گفت: «بهت که گفتم اونا مُردهن.» صدای دوم گفت:
«نُمردهن، احمق. ببین! دارن نفس می کشن.»
«نه خیر! اون نفس نیست، روحشونه که داره از بدنشون خارج
می شه. فکر کنم باید بازی خاکسپاری کنیم. تو نعش کش باش، منم
دعا می خونم.»
«اونا خوابیدن. ببین، الان بهت ثابت می کنم.»
کیپ صدای صاف کردن گلویی را شنید و بعد عطر شیرین بیان به
مشامش خورد. چشم هایش را باز کرد و آب دهان سیاهی را دید که
از بالای سرش آویزان بود. آلیستر و پنی بالای سرش خم شده بودند
و جلوی آسمان را گرفته بودند.
کیپ فریاد زد: «از بالای سر من برو کنار!» و با هر دو دستش آلیستر
را هل داد.
آلیستر روی چمن افتاد و آب دهانش روی لباس خودش پخش
شد. این صحنه باعث شد پنی از خنده روده بر شود. او گفت: «صبر
کن مامان ببینه چه بلایی سر لباست آوردی، اون وقت خودت به
خاکسپاری احتیاج پیدا می کنی!»
کیپ خودش را بالا کشید و چندبار پلک زد تا به نور خورشید عادت
کند. او روی چمن ها خوابش برده بود؛ لباسش به خاطر شبنم روی
چمن مرطوب شده بود و می توانست رد چمن را روی صورتش حس
کند. پای چپش از سرما خشک شده بود. مالی هم کنارش بود و کنار
چاه چنبره زده بود. او دست خواهرش را گرفت.
«نه!» مالی با چشم هایی پر از وحشت از خواب پرید.
«منم.» کیپ کنارش زانو زد و شانه های خواهرش را نگه داشت؛
«حالمون خوبه، مالی.» سعی کرد آرام حرف بزند؛ درست مثل وقتی
که پدرش سعی می کرد کیپ را که از طوفان ترسیده بود، آرام کند؛
«ما بیرون خوابمون برده بود؛ ولی حالمون خوبه.»
مالی که هنوز سنگین نفس می کشید، پلک زد و گفت: «اون... چی؟»
کیپ می دانست خواهرش درباره ی چه کسی حرف می زند. عصایش را
برداشت، بلند شد و به دردی که توی پایش می پیچید، توجهی

نکرد. دستش را به لبه‌ی چاه گرفت تا راحت‌تر بایستد. مالی به خانه نگاه کرد. در روشنایی روز، همه‌چیزِ عادی و آرام به نظر می‌رسید. گودال جدیدی که مرد کنار درخت کنده بود، با لایه‌ی جدیدی از برگ پوشانده شده بود.

پنی سرش را بین آن دو نفر جا داد و گفت: «شما دوتا کجا بودین که بیرون خوابیدین؟»

کیپ نگاهی با خواهرش زدوبدل کرد که داشت به پنی لبخند می‌زد. «شما هیچ‌وقت زیر ستاره‌ها نمی‌خوابین، خانم؟ هیچ پتویی از مه نرم‌تر نیست.» او دست‌هایش را با حالتی مبالغه‌آمیز کش داد و خمیازه‌ای کشید: «یه شب بیرون بخوابی، همه‌ی خستگی از تنت درمی‌ره.»

آلیستر نگاهی به پیراهن او انداخت که از زیر کتش دیده می‌شد. مخمل سبز طوری داغان شده بود که دیگر نمی‌شد کاری برایش کرد: «این لباس مامانه. تو دزدیدیش؟»

کیپ به طرف او پرید: «بانو اون رو هدیه داده. اگه یه بار دیگه به خواهرم تهمت بزنی، اون آب دهنی که روی لباسته، بیشتر می‌شه.» مالی ایستاد و دستی روی شانه‌ی کیپ گذاشت: «من خوبم، کیپ.» او کت را محکم دور تنش پیچید و دوباره به خانه نگاهی انداخت: «ساعت چنده؟»

پنی جواب داد: «نزدیک ده. ما صبحونه نخوردیم، آب گرم نداریم و من مجبور شدم خودم لباس بپوشم.» کیپ با خودش فکر کرد برای همین لباسش را پشت‌ورو پوشیده: «مامان واقعاً از دستت عصبانیه. تاحالا دو دفعه خونه رو واسه پیدا کردنِت زیورورو کرده.» آلیستر گفت: «احتمالاً جُفتتون اخراجین.»

کیپ به‌تندی جواب داد: «مهم نیست.» او یاد حرفی افتاد که دیشب خواهرش به او زده بود. آن‌ها می‌خواستند از آنجا بروند؛ بروند و پشت سرشان را هم نگاه نکنند. نگاهی به خواهرش انداخت و گفت: «مالی، خودت بهشون بگو.»

مالی به طرف کیپ خم شد: «این‌طوری نه.» صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «نمی‌تونیم مثل دزدها کاسه‌کوزه‌مون رو

جمع کنیم و بریم. بذار اول همه چی رو با خانم درمیون بذارم. من به اون زن مدیونم.»

کیپ با تردید به او نگاه کرد. فکر می کرد آفتاب که دربیاید، باهم فرار می کنند؛ ولی حالا مالی می خواست صبر کند. با این حال، کیپ می دانست این کار شرافتمندانه تر است و آماده کردن ارابه هم تا نزدیک های ظهر طول می کشید. اگر قبل از تاریکی از آنجا می رفتند، اشکالی نداشت. او گفت: «امشب.»

مالی سرش را تکان داد و گفت: «امشب.»

۱۹. ریشه ها

«یا لآ، گاليله.» کيپ در سنگين اصطبل را باز کرد؛ «بايد به باغ رسيدگي کنيم.» او نقشه‌اي در سر داشت. اگر مجبور بودند يك روز ديگر توي آن خانه بمانند، او مي‌توانست سر از کار آن درخت دربياورد. آبي به دست و صورتش زد و لباس خشک پوشيد. بعد ارايه را با هر چيزي که براي آزمائيشش لازم داشت، پر کرد: بيلچه، دو کيسه کود، مقداري طناب، آب‌پاش و چند گل که توي گلدان‌هاي سفالي بودند.

گاليله دوست نداشت به درخت نزديک شود، براي همين وقتي ارايه به‌اندازه‌ي کافي به درخت نزديک شد، کيپ اسب را باز کرد و او هم به‌طرف اصطبلش برگشت. کيپ وسايلش را پايين آورد و آن‌ها را با دقت روي زمين گذاشت. حالا همه‌چيز آماده بود. او يکي از برگ‌هاي خشک اطراف درخت را برداشت. برگ شکننده بود و شبیه ستاره‌ها. کيپ نتوانست نوع آن را تشخيص دهد. بادي وزيد و برگ از روي دست کيپ بيرون پريد. او به لايه‌ي برگ‌هاي زرد و نارنجي نگاه کرد که دور تنه را گرفته بودند. همه‌ي گياهان آن دره سبز و تازه بودند؛ به‌جز اين درخت. کيپ پرسيد: «چرا وسط بهار برگ‌ها تمي‌ريزه؟»

کيپ متوجه شده بود که اطراف درخت هيچ چمن يا علف هرزي نمي‌رويد. با خودش فکر کرده بود شايد خانه جلوي تابش آفتاب را گرفته، ولي حالا فکر مي‌کرد موضوع ديگري درميان است. با بيلچه، گودالي به قطر يک مُشت توي خاک کند. بعد يکي از گل‌هاي خانم ويندزور را از توي خاک درآورد و در گودال کاشت. خاک اطراف آن را دور گل جمع کرد و آن را کمی فشار داد.

بعد به کمک عصايش از جا بلند شد و رفت تا آبپاش را بياورد. وقتي برگشت، چيزي ديد که نفسش را بند آورد؛ «جونورِ موزي کوچولو!» گلي که چند لحظه پيش کاشته بود، پژمرده شده و برگ‌هاي قرمزش قهوه‌اي شده بودند. او آبپاش را روي زمين انداخت و لنگ‌لنگان به گل نزديک شد. زانو زد و به ساقه‌ي ضعيف و برگ‌هاي پژمرده دستي کشيد. شک نداشت که گل از بين رفته بود.

کيپ بقيه‌ي روز را به تکرار اين آزمائش گذراند و هربار

نتیجه یکسان بود. فرقی نداشت که عمق گودال چقدر بود، یا با چه دقتی آن را می‌کاشت یا چقدر به آن آب می‌داد. تک‌تک گل‌هایی که در آن حوالی می‌کاشت از بین می‌رفتند. اوایل ظهر بود که اطراف درخت تبدیل به باغچه‌ای مُرده شد. وقتی می‌رفت تا ابزاری بیاورد یا یک لحظه سرش را برمی‌گرداند، گل از بین رفته بود. بعد از اینکه سیزدهمین و آخرین گلی که کاشت، از بین رفت، گفت: «طبیعی نیست.» او به درخت بالای سرش نگاه کرد. هر چیزی که زیر سایه‌ی آن بود، از بین می‌رفت! ولی چرا؟

کیپ به‌طرف درخت رفت و پوسته‌ی سیاه آن را واری کرد. وقتی به آن دست کشید، باد تندی وزید. او دستش را عقب برد و باد ایستاد. کیپ به خود لرزید؛ باد او را تهدید کرده بود. او متوجه چند شاخه شد که نزدیک تنه‌ی درخت رشد کرده بودند. کیپ با خودش فکر کرد شاید این شاخه‌ها برای بالا رفتن از درخت به کار بیایند. دستش را دراز کرد تا یکی از آن‌ها را بگیرد، ولی آن را پس کشید. شاخه سیاه بود، سطح نرمی داشت و خم شده بود. کیپ متوجه شد چیزی که به آن دست زده بود، شاخه نبود. دسته‌ی یک تبر بود.

دسته آن قدر قدیمی بود که جزئی از درخت به حساب می‌آمد. کیپ تکه‌ی ورم‌کرده‌ای را روی پوسته‌ی درخت دید؛ همان جایی که درخت دسته‌ی تبر را بلعیده بود. او به بقیه‌ی شاخه‌هایی که از تنه آویزان بود، نگاه کرد: دسته‌ی ساطوری قدیمی، دسته‌ی یک چاقوی شکار، تبری زنگ‌زده و چیزی که به نظر می‌آمد شمشیر باشد. بعضی از دسته‌ها واقعاً قدیمی و درب‌وداغان بودند و بقیه جدید به نظر می‌آمدند، ولی انگار هیچ‌کدامشان نتوانسته بودند هدفشان را عملی کنند. کیپ زیر لب گفت: «شبییه میدون جنگه.»

او لنگ‌لنگان از درخت دور شد. نمی‌دانست هرکدام از این دسته‌ها چه ماجرای داشتند؛ فقط می‌دانست آدم‌های زیادی سعی کرده بودند درخت را قطع کنند، ولی چیزی یا کسی جلویشان را گرفته بود. فقط یک جای دیگر برای جست‌وجو مانده بود؛ جایی که کیپ از

صبح سعی می‌کرد توجهی به آن نکند. حتی همین حالا هم صدای پاهایش را می‌شنید که از او می‌خواستند از تصمیمش صرف‌نظر کند. او آب دهانش را قورت داد و رفت طرف گودال.

او و مالی نیمی از شب را به شنیدن صدای مردِ شب‌گذرانده بودند که زمین را می‌گند. حرکات مرد آرام و مطمئن بود؛ مثل ریتم یک آواز. چرا مرد آن گودال را می‌گند؟ می‌خواست چیزی بکارد؟ دنبال چیزی می‌گشت؟ یا می‌خواست چیزی را پنهان کند؟ کیپ برگ‌های اطراف را آن قدر کنار زد تا بتواند گودالی را که مرد گنده بود، پیدا کند. درست مثل آن بعدازظهر، گودال پر بود از برگ‌های خشک. او به برگ‌ها خیره شد و با خودش فکر کرد چه چیزی آن پایین در انتظارش است. او بیل را محکم گرفت و آرام برگ‌ها را از توی گودال بیرون کشید.

وقتی کارش را تمام کرد، متوجه شد برگ‌هایی که روی هم گپه شده بودند، به اندازه‌ی قد خودش بالا رفتند. گودال بیشتر شبیه حفره‌ای بود که طولی دوبرابر عرضش داشت. او بیل را کناری گذاشت و به گودال نگاه کرد. ظاهرش معمولی بود؛ حتی کیپ هم می‌توانست با یک بیل خوب و در زمانی مناسب، یکی مثل آن را بکند. با این حال، وقتی به آن نگاه می‌کرد، چیزی باعث ناراحتی‌اش می‌شد.

کیپ روی زمین نشست و پاهایش را گذاشت توی گودال. او که می‌دانست بعد آن باید چه کار کند، لحظه‌ای تأمل کرد. گودال زیاد عمیق نبود و کیپ می‌توانست راحت وارد آن شود؛ ولی دلش نمی‌خواست چنین کاری بکند. او عصایش را گرفت و آن را میان سیاهی انداخت. جرئت باارزشش، تنها چیزی که از پدرش یادگاری مانده بود، ته آن گودال افتاد. کیپ گفت: «حالا باید برم اون تو.» چشم‌هایش را بست و خودش را انداخت توی گودال. محکم به زمین خورد و افتاد. اطرافش کثیف و گلی بود. عصایش را برداشت و ایستاد. عمق گودال به اندازه‌ی قد او بود. اگر روی پای سالمش می‌ایستاد، می‌توانست چمن‌های اطراف گودال را ببیند. از جایی که او نگاه می‌کرد، تپه‌های کوچک اطرافش مثل کوه‌های واقعی بودند و کیپ حس می‌کرد موجود بسیار کوچکی است.

خم شد تا کف گودال را بررسی کند. روی آن پر بود از

ردپاهای مرد شب؛ همان ردپاهایی که او توی اتاق خواهرش دیده بود. دستش را به دیوار خاکی گودال کشید. خاک سرد فرو ریخت و بوی رطوبت و گِل بلند شد؛ و کیپ را یاد مزرعه‌ی خودش انداخت. او میان خاک‌ها متوجه چیزی شد؛ ریشه‌ی درخت بود. کیپ خاک‌ها را بیشتر کنار زد تا آن را بهتر ببیند. ریشه‌ی درخت سیاه و پیچ‌درپیچ و خیلی خیلی نازک بود؛ انگار مریض شده بود. یکی از ریشه‌های کوچک را لای انگشت‌هایش گرفت، ولی به محض اینکه آن را لمس کرد، اتفاق عجیبی افتاد.

ریشه حرکت کرد!

کیپ از ترس عقب پرید. سعی کرد بر وحشتش غلبه کند و یک بار دیگر به ریشه دست بزند؛ ولی ریشه دوباره به حرکت درآمد! شاخه‌های کوچکی ته ریشه زنده شدند، به طرف او رفتند و سعی کردند نوک انگشتش را بگیرند. او به اطراف گودال نگاه کرد و متوجه شد ریشه‌های کوچک از هر طرف آرام آرام از خاک بیرون می‌زدند. درخت داشت جلوی چشم‌های او رشد می‌کرد. کیپ زیر لب گفت: «تو زنده‌ای.»

همان لحظه درد شدیدی حس کرد. فشار ریشه دور انگشتش بیشتر شده بود. کیپ انگشتش را عقب کشید و سعی کرد خود را از چنگ درخت رها کند، ولی درخت اجازه‌ی این کار را به او نمی‌داد. کیپ بیشتر تلاش کرد. فریاد کشید: «آخ!» و آن قدر فشار آورد تا بالاخره دستش را آزاد کرد.

بالای سرش صدای باد را می‌شنید. کیپ سرش را بالا گرفت و دید خاک و برگ‌های خشک وارد گودال می‌شوند و دور او را پر می‌کنند. سعی کرد خودش را از گودال بیرون بکشد، ولی باد شدیدی مانع او می‌شد.

خاک و برگ‌ها توی گودال می‌ریختند و کیپ را مدفون می‌کردند. کیپ فریاد زد: «کمک!» ولی می‌دانست کسی صدایش را نمی‌شنید. مالی و بقیه توی خانه بودند. حتی گاليله هم رفته بود. ریشه‌های کوچک بیشتری از خاک بیرون می‌زدند و پاها و دست‌ها و گردن او را می‌گرفتند.

کیپ دوباره جیغ زد و تلاش کرد خودش را از میان ریشه‌ها بیرون بکشد. صدایش که ضعیف و خفه شده بود، به طرف خودش برگشت. دیگر نمی‌توانست خودش را زیر وزن خاک و برگ تکان

دهد.

کیپ خودش را چرخاند و حس کرد چیزی به صورتش برخورد کرد.
عصایش بود.

جرئتش بود.

با تمام توان، دست راستش را از میان ریشه‌ها بیرون کشید و عصا را گرفت. به آن فشار آورد و بدنش را بالا کشید و توانست دست دیگرش را هم بیرون بیاورد. بالاخره آن قدر تقلا کرد تا توانست با کمک عصا راست بایستد.

سرش را از میان برگ‌ها بیرون کشید و هوای تازه را توی ریه‌هایش فرو برد. باد تندی به صورتش برخورد کرد، چشم‌هایش را سوزاند و سعی کرد دوباره او را به گودال برگرداند. کیپ جرئت را بالای سرش نگه داشت و سعی کرد با باد مبارزه کند. جرئت را بالای گودال گذاشت و با پای سالمش به دیواره‌ی گودال فشار آورد و توانست خودش را بالا بکشد.

کیپ که نفس نفس می‌زد و می‌لرزید، روی زمین افتاد. دیگر بادی نمی‌وزید و همه‌چیز در سکوت فرو رفته بود. دست‌ها و پاها و گردنش طوری می‌سوخت که انگار میان بوته‌های خارگیر کرده بود. از جا بلند شد و نگاهی به انگشتش انداخت که می‌سوخت و به تپش افتاده بود. نوک انگشتش را فشار داد و ذره‌ای قرمز رنگ ظاهر شد. یک قطره خون.

کیپ خون را از روی انگشتش مکید و به درخت غول‌پیکر نگاه کرد که بالای سرش قد علم کرده بود و شاخه‌هایش را مثل تار عنکبوتی سیاه به اطراف فرستاده بود. قلبش هنوز تند می‌زد. سرش را تکان داد و با خود گفت: چرا به نفر باید خونه‌ش رو کنار تو بسازه؟

۲۰. پشت در

آن روز صبح وقتی مالی به خانه برگشت، حسایی از رفتار زن تعجب کرد. گُنستانس ویندزور ناراحت بود، ولی عصبانی به نظر نمی‌آمد. او با دیدن مالی فریاد زد: «مالی!» حتی نزدیک بود بغلش کند؛ «ما نتونستیم پیدات کنیم. ترسیدم تو و برادرت...» او یک قدم عقب رفت و لبخندی زورکی زد؛ «ترسیدم از پیش ما رفته باشین.» مالی حس می‌کرد گُنستانس از چیز دیگری ترسیده بود. پنی توضیح داد: «اونا زیر ستاره‌ها خوابیده بودن. چرا ما این کارو نمی‌کنیم؟»

مالی زانو زد؛ «این‌طوری موهای قشنگت خراب می‌شه، خانم.» گُنستانس نگاهی به مالی انداخت و گفت: «درسته، رفتارتون از روی بی‌فکری بود. جنگل، شب‌ها جای یه دختر جَوون نیست.» این کلمه‌ها مالی را یاد چیزی انداخت که روز اول توی آن خانه شنیده بود.

این خونه جای شما نیست.

مالی به زن خیره شد و با خودش فکر کرد او از شبی که هر شب توی راهروهای خانه‌اش پرسه می‌زند، چه می‌داند. برای همین بود که خانم ویندزور دلش نمی‌خواست آن‌ها را استخدام کند؟ حتماً گُنستانس متوجه موهای گلی و لباس پاره‌ی مالی شده بود، ولی ترجیح داد درباره‌ی آن حرفی نزند. درعوض به او گفت که بقیه‌ی روز را استراحت کند. بااینکه مالی خسته بود، دلش نمی‌خواست استراحت کند. او می‌ترسید اگر چشم‌هایش را ببندد، کابوس پدر و مادر دوباره به سراغش بیاید؛ یا حتی بدتر از آن، ممکن بود خواب او را ببیند.

برای همین، مالی تصمیم گرفت قبل از اعلام خبر رفتنشان از آن خانه، یک‌بار دیگر آنجا را تمیز کند. نمی‌دانست باید کجا بروند؛ اهمیتی هم نمی‌داد. فقط می‌دانست باید از آنجا بروند.

موهایش را شست، لباس تمیزی پوشید و برای آخرین بار به تمیزکاری سالن پرداخت. همان‌طور که بُرس پر از کف را روی زمین می‌کشید، به کلاه، ردپاها و مردِ شب فکر می‌کرد. بعد سعی کرد آن افکار ترسناک را از سرش بیرون بریزد و به

چیزهای خوش حال کننده فکر کند؛ چیزهایی مثل کیپ، مادر، پدر و خانه.

در همین لحظه صدایی از بالای سرش گفت: «نمی‌خوای حرکت کنی؟» مالی سرش را بالا گرفت و پنی را دید که مثل یک اورانگوتان به نرده‌ها آویزان شده بود؛ «درست یازده دقیقه‌ست که همین‌جا نشستی. من ساعت سالن رو نگاه کردم.» مالی عقب نشست و یک‌دسته از موهایش را پشت گوش برد؛ «حتماً رفته بودم تو عالم هَپروت، خانم.» پنی نرده‌ها را رها کرد و به سبک خودش از پله‌ها پایین پرید؛ «اصلاً چرا داری کف زمین رو می‌سابی؟ مامان گفت می‌تونی امروز رو استراحت کنی.»

مالی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «من ترجیح می‌دم خونه رو تمیز کنم؛ البته اگه واسه شما فرقی نداره.»

«خُب معلومه که فرق داره.» پنی دستش را دور کمرش گذاشت و گفت: «من دوست دارم تو باهام بازی کنی و برام قصه بگی.» مالی آهی از روی خستگی کشید. بُرس را توی سطل انداخت و دست‌هایش را با پیشبند خشک کرد. گفت: «خیله خُب. برات قصه می‌گم.» و دستش را روی زانوهایش گذاشت.

پنی دست زد و به‌طرف مالی دوید؛ «در مورد خروس آوازه‌خونه؟» بعد روی پای مالی نشست و گفت: «قصه‌ی خروس رو بگو!» مالی هر دو دستش را دور کمر پنی گذاشت و آرام او را تکان داد؛ «این قصه درباره‌ی دوتا بچه‌ست؛ یه خواهر و یه برادر که موهای قرمز روشن داشتن. اونا با یه دختر کوچولو که یه شاهزاده‌ی مخفی بود، توی یه خونه‌ی بزرگ زندگی می‌کردن.»

پنی گفت: «این جور شاهزاده‌ها از همه بهترن! ولی فکر نمی‌کنی این خونه درواقع یه قلعه بود که غول‌ها نگهبانش بودن؟ داستان‌ت رو یه کم تغییر بده!»

مالی چانه‌اش را روی سر پنی گذاشت و گفت: «نه، فقط یه خونه‌ی معمولی بود. اون خواهر و برادر خیلی به شاهزاده اهمیت می‌دادن و دوستش داشتن... ولی یه روز...» مالی نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «یه روز، خواهر و برادر موقرمز مجبور شدن از اون خونه برن. اونا واقعاً ناراحت بودن و

دلشون شکسته بود، ولی مجبور بودن از اون خونه برن.» او پنی را به خود نزدیک‌تر کرد؛ «تازه، اون خواهر و برادر، هر شب به آسمون نگاه می‌کنن و می‌دونن نور همین ماه داره به شاهزاده‌ی کوچولوی توی خونه هم می‌تابه. واسه همین انگار اونا همیشه باهم هستن.» پنی گردنش را دراز کرد تا به مالی نگاه کنه؛ «داستان وحشتناکی بود!»

مالی سرش را پایین انداخت؛ «فقط یه داستان بود، خانم.»
«معلومه که داستان نبود!» پنی از روی پای مالی بلند شد و ایستاد؛
«این ماجرای تو و کیپ بود و اینکه می‌خواین از اینجا برین!»
مالی نگاهی به سالن انداخت. دلش نمی‌خواست قبل از اینکه ماجرای رفتنشان را برای خانم ویندزور تعریف کنه، کسی متوجه آن بشود؛ «من نگفتم می‌خوایم از اینجا بریم...»
«چرا گفتی، توی داستان گفتی! تو می‌خوای من رو توی این خونه‌ی بزرگ و زشت تک‌وتنها ول کنی!» و بعد با ترس بیشتری ادامه داد:
«اگه بری، کی واسه من قصه بگه تا خوابم ببره؟»
مالی که نمی‌دانست چه بگوید، به دختر خیره شد؛ «تو دیگه واسه قصه‌ی شب بزرگ شدی.»

«حرفت مسخره‌ست! هیش‌کی واسه شنیدن قصه‌ی شب زیادی بزرگ نیست؛ حتی خود خدا! خودت این رو بهم گفته بودی!» پنی به او خیره شد و ادامه داد؛ «قول بده هیچ‌وقت من رو تنها نمی‌ذاری.»
«خانم پنی...»

او روی پاهایش پرید و گفت؛ «قول بده!» دخترک دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد؛ معلوم بود که می‌خواست گریه کنه. این صحنه قلب مالی را به درد آورد. او از خدا می‌خواست بتواند به دختر قول بدهد که همیشه کنارش باشد و او را تنها نگذارد، ولی مالی بهتر از هر کسی می‌دانست که نمی‌شود پای این جور قول‌ها ماند. او سرش را پایین گرفت و آرام گفت؛ «من نمی‌تونم بهت قول بدم.»

دخترک دهانش را جمع کرد و فریاد زد؛ «باشه! من واسه خودم داستان پیدا می‌کنم.» او لگدی به سطل مالی زد و آب کثیف کف

سالن جاری شد.

«پنی، صبر کن!»

ولی دخترک رفته بود. مالی سطل را سر جایش گذاشت و آب کثیف را از کف سالن جمع کرد. او دوست نداشت با ناراحتی از دخترک جدا شود و با خودش می‌گفت حتماً تا یک ساعت دیگر سروکله‌اش پیدا می‌شود و آن حرف‌ها را فراموش می‌کند. این‌طوری می‌توانند آخرین ساعات روز آخر را باهم به صحبت درباره‌ی غول‌ها و شاهزاده‌ها بگذرانند! ولی این فکرها هم نتوانست حال مالی را بهتر کند. او می‌دانست هیچ داستانی نمی‌تواند این واقعیت را که پنی توی این خانه‌ی وحشتناک گیر افتاده بود، تغییر دهد. مالی این فکر را از سرش بیرون کرد و با خودش گفت که مشکلی برای دخترک پیش نمی‌آید. او خانواده و خانه داشت. زندگی او پر بود از کتاب داستان، شکلات، جواهرات و کیسه‌های پر از پول.

چند ساعت گذشت، ولی سروکله‌ی پنی برای آشتی پیدا نشد. مالی سرش را به کارهای خانه گرم کرد و هرآزگاهی به جاهایی که معمولاً دخترک قایم می‌شد، سرک کشید. او آشپزخانه، کمد کنار پله‌ها، زیر تخت آلیستر و حتی بالابر را هم واری کرد؛ ولی پنی پیدایش نشد. مالی داشت کتاب‌های کتابخانه را گردگیری می‌کرد که بالاخره صدای خنده‌ی خفه‌ای را شنید. او گفت: «خانم پنی؟» و منتظر پاسخ ماند. پنی جوابی نداد، ولی لحظه‌ای بعد مالی صدای نفسی را شنید که از ترس بند آمد. او از نردبان پایین آمد و به سالن رفت. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «خانم پنی؟ من می‌دونم اون جایی.»

او صدای کف زدن شنید. دخترک توی طبقه‌ی دوم پنهان شده بود. مالی از پله‌ها بالا رفت. با آواز گفت: «بیا بیرون، بیا بیرون، هر جا هستی، بیا بیرون.» بالای پله‌ها که رسید، دوباره گوشش را تیز کرد تا صدایی بشنود.

درست از پشت سرش صدای خنده‌ای می‌آمد. مالی آن قدر ترسیده بود که نزدیک بود از روی پله‌ها بیفتد. صدا از پشت در سبزرنگ می‌آمد.

او متوجه شد که در کاملاً بسته نبود. از لای در صدای خنده‌های پنی را می‌شنید. او یک دستش را به نرده‌ی پلکان گرفت و به طرف در رفت. همیشه دلش می‌خواست داخل آن اتاق را ببیند؛ ولی حالا به دلایلی، از این کار می‌ترسید.

صدای پنی از آن طرف در آمد که گفت: «هورا!»
مالی دیگر طاقت نیاورد؛ دستگیره را گرفت و در را باز کرد.
اتاق خالی بود. پنی روی زمین و پشت به مالی نشسته بود. روی پایش کتاب بزرگی دیده می‌شد که پر از عکس غول بود. پنی کتاب را ورق زد و به صفحه‌ی آخر رسید که سفید بود. او کتاب را گوشه‌ای انداخت و گفت: «این آخرش نیست! من هنوز نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده!»

مالی دخترک را دید که روی پاهایش پرید و به طرف دیوار اتاق رفت. البته آن دیوار اصلاً شبیه دیوارهای معمولی نبود و بخشی از آن از درخت غول‌پیکر تشکیل شده بود که تنه‌ی بزرگش از زمین تا سقف خانه رسیده بود. وسط تنه‌ی درخت، شکافی به بزرگی یک کدوتنبیل دیده می‌شد. پنی هر دو دستش را به کمرش زد و گفت: «من یه داستان دیگه می‌خوام!» داشت به آن شکاف نگاه می‌کرد! مالی با تعجب به حرف‌هایش گوش می‌داد؛ انگار دخترک داشت با درخت حرف می‌زد.

پنی صدای خشمگینی درآورد، روی انگشت‌های پاهایش ایستاد و سرش را برد توی شکاف. در تاریکی فریاد زد: «سلااااام.»
مالی خم شد و کتابی را که پنی گوشه‌ای انداخته بود، برداشت.
عنوان کتاب این بود: شاهزاده پنی و قلعه‌ای که غول‌ها از آن نگهداری می‌کردند. آن کتاب شبیه کتاب‌هایی بود که مالی شب اول توی اتاق پنی دیده بود. همان موقع هم پنی طوری رفتار کرده بود که انگار آن کتاب‌ها راز او بودند.

مالی کتاب را باز کرد و به تصاویر رنگی‌اش نگاه کرد. توی آن تصاویر، دختری با گیس‌های بافته‌ی سیاه و عینکی قطور، با هیولاهایی که توی قلعه زندگی می‌کردند، می‌جنگید. همراه او یک دختر و پسر موقرمز مشغول مبارزه بودند. نفس مالی بند آمده بود؛ آن دختر عین خودش بود.

او گفت: «خانم پنی؟»
دخترک برگشت. لحظه‌ای که مالی را دید، صورتش از ترس سفید

شد. از درخت دور شد و گفت: «م... م... من منظوری نداشتم!»
مالی آرام یک قدم جلو رفت، به عکس خودش توی کتاب اشاره کرد
و گفت: «این کتاب رو از کجا آوردی؟»

پنی سرش را پایین انداخت و گفت: «من فقط می‌خواستم یه
داستان بشنوم. تقصیر تو بود، چون داری می‌ری و من کسی رو غیر از
آلیستر ندارم!» پایش را به زمین کشید و گفت: «قبول نیست! همه از
این اتاق استفاده می‌کنن، چرا من نکنم؟»

مالی در مقابل دخترک زانو زد و آرام گفت: «قسم می‌خورم از دستت
عصبانی نیستم؛ ولی باید یه چیزی رو بهم بگی... این چه اتاقیه؟»
دخترک آهی کشید و گفت: «جایی که بچه‌ها نباید برن.» طوری حرف
می‌زد که انگار چنین جمله‌ای را بارها شنیده بود؛ «لطفاً به مامان و
بابا نگو.»

معلوم بود دخترک آن قدر از تنبیه ترسیده بود که نمی‌توانست جواب
درستی بدهد. با این حال، مالی متوجه موضوعی شد. او دستش را
دراز کرد و گفت: «کلید رو بده به من.»

پنی کلید را از جیبش درآورد؛ «می‌خواستم بذارمش سر جاش توی
کشوی مامان؛ راست می‌گم.» او کلید را به مالی داد. مالی به آن خیره
شد. کلید به اندازه‌ی یک لنگر، سنگین بود.

پنی با چشم‌هایی گرد و از پشت عینک به مالی خیره شد؛ «تنبیهم
می‌کنی؟»

مالی کتاب را توی دست دخترک گذاشت؛ «این دفعه نه. فقط زود
برو.» بعد انگشتش را بالا گرفت و ادامه داد: «به هیش‌کی هم چیزی
نگو.»

پنی آن قدر خیالش آسوده شده بود که سؤالی نپرسید. در را باز کرد و
بدون هیچ حرفی از آنجا رفت.

مالی توی آن اتاق عجیب تنها مانده بود. بارها توی ذهنش تصور
کرده بود پشت آن در سبز چه خبر است؛ و حالا همه‌چیز را می‌دید.
اتاق کوچک بود و به جز یک پنجره‌ی کوچک و تَرَک‌خورده، چیزی توی
آن دیده نمی‌شد... ولی آن درخت هم آنجا بود.

مالی به شکاف نگاه کرد و حس کرد شکاف هم مثل یک چشم بزرگ
سیاه به او زل زده است. انگار پنی با درخت حرف می‌زد.

مالی یک قدم نزدیک‌تر رفت و دستش را روی پوسته‌ی سیاه و سرد درخت کشید. اتفاقی نیفتاد. او به شکاف نگاه کرد. سیاه و تاریک بود و بوی سرداب می‌داد. بلند گفت: «سلااام.»
درخت جواب نداد.

مالی یک قدم عقب رفت و احساس حماقت کرد. چه انتظاری داشت؟ عکس او توی آن کتاب، کاملاً اتفاقی بود. موی قرمز آن قدرها هم عجیب نیست؛ مخصوصاً توی قصه‌ها.
مالی یک قدم از درخت دور شد و به‌طرف در رفت. باید قبل از اینکه خانم ویندزور می‌فهمید کلید گم شده، آن را سر جایش می‌گذاشت. داشت از اتاق بیرون می‌رفت که صدای ضعیفی به گوشش خورد. صدای به‌هم‌خوردن امواج بود.

مالی دستگیره را رها کرد و به اطراف نگاهی انداخت. آن شکاف که چند لحظه قبل خالی بود، حالا پر از آب تیره شده بود. نزدیک‌تر رفت. چند قطره آب کف‌دار از لبه‌ی شکاف بیرون ریخت و کف اتاق و پای مالی را خیس کرد. مالی جلوتر رفت و بوی شوری به مشامش خورد که او را یاد خانه انداخت. زیر لب گفت: «آب دریا.»
به گودال کوچک نگاه کرد؛ درست مثل اقیانوسی در میان درخت بود. دید چیز سفیدی که داشت زیر آب حرکت می‌کرد، کم‌کم شناور شد و روی آب ایستاد. یک پاکت نامه بود. روی پاکت با خطی زیبا نوشته شده بود:

مالی!

قلب مالی بی‌قراری می‌کرد. نگاهی به اطرافش انداخت و دوباره به شکاف خیره شد. پاکت نامه هنوز آنجا بود؛ انتظارش را می‌کشید و او را صدا می‌زد. دست لرزانش را جلو برد و فرو کرد توی آب. همان لحظه آب خشک و شکاف دوباره خالی شد. مالی به پاکتی نگاه کرد که توی دستش مانده بود. نامه برای او فرستاده شده بود. پاکت خیس بود و مثل بقیه‌ی پاکت‌نامه‌ها واقعی به نظر می‌آمد. او آن را برگرداند و درش را باز کرد. توی پاکت، کاغذی عاجی‌رنگ بود که دو بار

تا شده بود؛ نامه بود.

وقتی مالی آن را باز کرد، نفسش بند آمد. به کلمه‌هایی که با دست‌خطی آشنا و زیبا نوشته شده بود؛ نگاه کرد.

برای مالی و کیپ عزیزمان...

مالی نامه را محکم فشار داد. می‌ترسید به جای دیگری نگاه کند،

می‌ترسید کلمه‌ها ناپدید شوند.

او آن دست‌خط را می‌شناخت.

نامه از طرف مادرش بود!

بخش دو: تعقیب و گریز



۲۱. پست سفارشی

کیپ دکمه‌ی آرزو را انداخت هوا و دوباره آن را قاپید؛ «می‌شه دوباره بخونیش؟»

مالی جواب داد: «فکر کنم سه‌بار کافی باشه. من الان از گاليله بی‌اعصاب‌ترم!»

نیش کیپ باز شد. حتی شوخی‌های بی‌مزه‌ی مالی هم نمی‌توانست حالش را بد کند. او به نامه‌ی توی دست خواهرش خیره شد. نامه روی کاغذی سنگین نوشته شده بود و به‌خاطر آب پراز لکه بود. از آن طرف دنیا آمده بود؛ پدر و مادرشان آن را نوشته بودند. کیپ و مالی روی سقف اصطبل نشسته و پاهایشان را آویزان کرده بودند. دره‌ی اطرافشان، زیر نور غروب خورشید به رنگ طلایی درآمده بود. اولش کیپ فکر کرد شاید آن نامه حق‌ه‌ی خواهرش باشد برای اینکه او را خوش‌حال کند؛ ولی وقتی آن را دید، فهمید که واقعی است. البته نمی‌توانست آن را بخواند، ولی دست‌خط مالی درست مثل دست‌پخت یا خیاطی‌اش، تعریفی نداشت. کلمه‌ها با جوهر آبی و به این صورت نوشته شده بودند:

برای مالی و کیپ عزیزمان

من و پدرتان با شادی زیاد، نامه‌ی شما را دریافت کردیم. به نظر می‌آید شما دوتا حسایی مشغول ماجراجویی هستید! ما هم کلی ماجراجویی کردیم. بعد از اینکه کشتی‌مان شکست، پدر از یک تکه چوب کهنه، گلکی ساخت. برای دکش از یک پارو و برای بادبانش از یک لایه خزهِ دریایی استفاده کردیم. اسم گلک را «کیپ و مالی» گذاشتیم. گلک در برابر طوفان از ما محافظت کرد. بعد به قطب شمال برفی رسیدیم و آنجا با اسکیموهایی آشنا شدیم که یک وال قایقشان را می‌کشید! وقتی اسکیموها فهمیدند ما انگلیسی صحبت می‌کنیم، آن‌قدر خوش‌حال شدند که دعوت‌مان کردند تا یک کاسه سوپ داغ ازدها بخوریم؛ که از نظر من و پدرتان بهترین چیزی بود که تا حالا خورده‌ایم. تازه دستور پختش را هم گرفتیم تا هر وقت دور هم جمع شدیم، آن را درست کنیم. تا آن روز یادتان باشد که در خانه‌ی جدید مراقب هم باشید و دردرس درست نکنید

(مخصوصاً تو، کیپ!) حتماً به زودی برایتان نامه می نویسیم، پس هر اتفاقی هم که افتاد، از جایتان تکان نخورید.
خوش حال و قوی باشید.
مادر و پدر

اگر کیپ چشم‌هایش را می بست، صدای مادر را می شنید که کلمه‌های آن نامه را به زبان می آورد. پدرش را تصور می کرد که کنار مادر ایستاده بود و وقتی او از کیپ می خواست در دسری درست نکند، می خندید. کیپ هم خنده اش گرفت. او چشم‌هایش را باز کرد و نفس عمیقی کشید؛ از آن نفس‌هایی که خیلی وقت بود توی سینه حبس کرده بود.

به مالی نگاه کرد که با دقت نامه را تا می کرد و توی پاکت می گذاشت؛ «این نامه کی رسید؟ من چند هفته جاده رو نگاه کردم، ولی پستی نیومد.»

«توضیحش سخته...» مالی لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «می شه گفت پست سفارشی بوده.»

کیپ از اینکه مالی گاهی مرموزانه رفتار می کرد، خوشش نمی آمد؛ ولی مگر اهمیتی داشت؟ پدر و مادرش جایی روی زمین بودند و این نامه مدرک زنده بودنشان بود که برای مالی و کیپ فرستاده بودند. او دکمه‌ی آرزو را توی دستش فشار داد و گفت: «حالا که می دونم حالشون خوبه، دیگه نیازی نیست اون همه روی پل بشینم.» مالی لبخند زد و موهای کیپ را به هم ریخت؛ «از شنیدنش خوش حالم.»

ولی ناگهان کیپ موضوعی را یادش آمد. تمام این مدت آن قدر غرق نامه‌ی پدر و مادرش شده بود که درخت را فراموش کرده بود. گفت: «وقتی داشتی کارهات رو انجام می دادی، من یه کم دوروبرِ گودالی که مرد شب گنده بود، گشت زدم.»
«چی کار کردی؟» مالی آشکارا ترسیده بود.

«نگران نباش! مراقب بودم.» او به چمن خیره شد و گفت: «من ریشه‌های درخت رو دیدم... اونا زنده بودن. جلوی چشمم تکون می خوردن. درست مثل کرم‌های سیاه و کوچیک، از خاک بیرون می زدن. گرسنه بودن، ولی آب نمی خواستن.» او نقطه‌ی

قرمز رنگ روی انگشتش را نشان داد که ریشه‌ها آن را گرفته بودند.
مالی که سعی می‌کرد نگاه نکند، جواب داد: «این که فقط یه خراش ساده‌ست! شاید دستت به یه سنگ خورده.»

کیپ دستش را پس کشید. او یاد روزی افتاد که گالیله را توی جنگل پیدا کردند و ریشه‌ی سیاهی را دیدند که دور پایش حلقه زده بود؛
«فکر نمی‌کنم اینجا جنگل تُرش باشه. به نظرم مشکل از اون درخته.
اون با ریشه‌های سیاهش تا خود رودخونه رشد کرده. من سعی کردم
چندتا گل کنارش بکارم، ولی همه‌شون پژمرده شدن. فکر کنم کار
اون ریشه‌ها باشه.» کیپ نگاهی عمیق به خواهرش انداخت؛ «اون
ریشه‌ها توی خونه هم هستن، حتی توی اتاق تو.»

مالی با صدای تیزی گفت: «کیپ! این فقط یه درخته. اگه ارزش
خوشت نمیداد، بهش نزدیک نشو. وقتی اومدیم اینجا، خانم ویندزور
هم همین رو گفت.»

کیپ راست نشست؛ «فکر می‌کنی اونم یه چیزهایی می‌دونه؟»
«چیزی که من فکر می‌کنم، اینه: اگه اون بفهمه تو با بیل و قیچی
رفتی سروقت اون درخت، فقط انگشتت نیست که زخمی می‌شه.» او
آشفته به نظر می‌آمد، انگار سعی می‌کرد به‌زور کلمه‌ها را سرهم کند؛
«فقط چون اون درخت زشته، دلیل نمی‌شه که شیطانی باشه.»

«ولی اون فقط زشت نیست. مگه یادت رفته دیشب چی دیدیم؟»
کیپ سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «من یادم نرفته. باد رو
یادم نرفته؛ اون مرد رو یادم نرفته؛ حتی آبپاش رو یادمه! و از همه
مهم‌تر یادمه که تو پهلوی من قوز کرده بودی و تا حد مرگ ترسیده
بودی. درست عین خودم.» بااینکه هوا سرد نبود، کیپ لرزید؛
«ویندزورها هر کاری دوست دارن، بکنن؛ ولی ما باید از اینجا بریم!
هرچه زودتر بهتر.»

وقتی کیپ این جمله را گفت، مالی نگاهش را برگرداند.
کیپ گفت: «ما می‌ریم، درسته؟ خودت هم قبول کرده بودی.»
مالی مدتی طولانی به او خیره شد؛ توی چشم‌هایش نگرانی موج
می‌زد؛ «من می‌دونم چی گفتم، ولی اون قبل از نامه بود. اگه بریم...
شاید دیگه از پدر و مادر هیچ خبری نشنویم.»

کیپ گفت: «امکان نداره! ما براشون نامه می‌نویسیم و اونا هم می‌فهمن کجائیم.»

«این‌طوری نیست... شاید نامه‌ی ما به دستشون نرسه. شاید گم بشه یا هر چیز دیگه‌ای. مامان و بابا خودشون بهمون گفتن.» او نامه را از پاکت درآورد و با انگشت به چند کلمه اشاره کرد؛ «هر اتفاقی هم که افتاد، از جایتان تکان نخورید.»

کیپ به کلمه‌ها خیره شد؛ «می‌دونم مامان و بابا چی گفتن؛ ولی اونا خبر ندارن...»

مالی پرید وسط حرفش؛ «البته که خبر دارن! یادت نیست؟ ما توی نامه‌ی اول درباره‌ی مرد شب حرف زدیم. اونا نامه رو خونده‌ن و جوابمون رو داده‌ن و گفته‌ن از جاتون تکون نخورین. ما هم همین کارو می‌کنیم.»

کیپ که از خشم قرمز شده بود، سرش را برگرداند؛ «ولی لحن‌ت طوری نبود که اونا درست متوجه بشن.»

کیپ دستی را روی شانه‌اش حس کرد؛ «کیپ! من می‌دونم ترسیدی. منم ترسیده‌م، ولی باید بهم اعتماد کنی؛ باید به مامان و بابا اعتماد کنی.» صدای مالی آرام‌تر شده بود؛ «تنها راهی که واسه ارتباط با اونا داریم، اینه که همین‌جا بمونیم.»

کیپ آه بلندی کشید و سعی کرد غم درون سینه‌اش را همراه آن خارج کند. او می‌دانست ماندن توی آن خانه خطرناک است، ولی به دلایلی نمی‌توانست مالی را متوجه این موضوع کند. به درخت‌هایی که روی لبه‌ی دره روئیده بودند، نگاه کرد. رنگشان طلایی، قرمز و بنفش تیره شده بود؛ رنگ‌های گرم غروب خورشید. او چندبار پلک زد و دوباره به پدر و مادرش فکر کرد که چندین کیلومتر دورتر داشتند به همان خورشید نگاه می‌کردند. بالاخره گفت: «شاید بتونیم یه کم بیشتر بمونیم. شاید تا نامه‌ی بعدی.»

«ممنونم، کیپ.» مالی او را نزدیک خودش کشید و او هم مالی را بغل کرد. کیپ حس کرد مالی می‌لرزد و بی‌صدا اشک می‌ریزد. مالی تمام سعی‌اش را کرده بود تا از برادرش محافظت کند، ولی حالا انگار خودش به مراقبت احتیاج داشت. کیپ گفت: «می‌خوای یه بار دیگه بخونیش؟»

مالی عقب نشست، چشم‌هایش را پاک کرد و سرش را تکان داد؛

«آره، فقط يه بار ديگه!»

۲۲. شیرینی ها

مالی دو هفته‌ی بعد را در هیجان و انتظار گذراند. حالا آن‌ها چهار نامه از پدر و مادرشان گرفته بودند و ساعتی نبود که مالی به این فکر نکند که پست سفارشی بعدی کی از راه می‌رسد. بعد از این همه مدت که او فکر می‌کرد برادرش تنها کسی است که برایش مانده، این نامه‌ها امید را در وجودش زنده می‌کردند.

«ارباب آلیستر؟» مالی با یک عالمه لباس و ملافه، آنجا ایستاده بود؛ «من روتختی‌تون رو آورده‌م.»

وقتی جوابی نشنید، با شانه‌اش در را هل داد و وارد شد. اتاق آلیستر جایی بود که مالی معمولاً سعی می‌کرد نزدیکش هم نرود و فقط برای عوض کردن ملافه‌ها و ظرف دستشویی می‌رفت آنجا. هوای اتاق گرفته بود و بوی زیربغل و پای نئُسته می‌داد. مالی پنجره را باز کرد و برادرش را دید که ارابه را از اصطبل بیرون می‌کشید. او به طرف تخت رفت، ملافه‌ی آلیستر را کنار زد و یک عالمه کاغذ آب‌نبات، دانه‌های شکر، خُرده‌های شکلات و برگ‌های خشک پیدا کرد. چشم‌هایش را تاب داد، چون می‌دانست شستن ملافه‌هایی که آن قدر کثیف بودند، دوبرابر زحمت داشت. مالی ملافه را برداشت و پارچه‌ی جدیدی روی تخت کشید. توی دلش آرزو کرد ای کاش می‌توانست چند لحظه روی آن ملافه‌ی تمیز استراحت کند.

خمیازه‌ای کشید و گوشه‌ی تخت نشست. تازگی‌ها کارهای خانه زیاد شده بود و او همیشه خسته بود. به چیزی احتیاج داشت تا ذهنش را از کار و نگرانی‌ها دور کند. دستش را توی جیب پیشبندش برد و یک بسته پاکت باز شده و کهنه را بیرون کشید؛ نامه‌های مادر و پدر. انگار پدر و مادر در گردبادی گیر افتاده بودند و آب آن‌ها را به مرکز زمین کشیده و از دهانه‌ی یک آتشفشان در دریا‌های جنوب، بیرون انداخته بود. او با خواندن جزئیات آتشفشان به خنده افتاد؛ شک نداشت که پدرش پیازداغ آن را زیاد کرده بود. پدرش از آن آدم‌هایی بود که برای خرید یک قوطی کبریت از خانه بیرون می‌رفت و وقتی برمی‌گشت، تعریف می‌کرد که کبریت را از جیب شیطان کش رفته است.

مالی هنوز نمی‌دانست آن نامه‌ها از کجا می‌آمدند. اولش فکر می‌کرد شاید نامه‌ها فقط یک شوخی باشند، ولی هر نامه‌ی جدیدی که می‌آمد و مالی دست‌خط مادرش را می‌دید، بیشتر مطمئن می‌شد که آن‌ها واقعی هستند. البته عجیب بودند، ولی عجیب با غیرواقعی تفاوت دارد. کیپ از درخت می‌ترسید، برای همین هم مالی چیزی درباره‌ی آن شکاف به او نگفته بود؛ ولی مالی واقعیت را می‌دانست. درخت جادویی بود؛ نه جادوی توی قصه‌ها، بلکه جادوی واقعی. خُب مگر می‌شود جادوی واقعی کمی ترسناک نباشد؟

روش کار درخت واقعاً اسرارآمیز بود. وقتی مالی می‌خواست از راه شکاف، نامه‌اش را بفرستد، باد تندی می‌وزید و مانعش می‌شد. انگار درخت برای هرکس یک آرزو را برآورده می‌کرد؛ ارباب ویندزور پول می‌گرفت، همسرش جواهر می‌گرفت، پنی کتاب‌قصه‌هایش را برمی‌داشت و به آلیستر هم کلی شیرینی و شکلات می‌رسید. مالی به کمد نیمه‌باز پسرک نگاهی انداخت. کف کمد پر از بسته‌های کارامل و شکلات و آب‌نبات شیرین‌بیان و نعنا بود که هرکدام در ردیف‌های مشخصی طبقه‌بندی شده بودند. مالی به آن‌ها خیره شد و با خودش فکر کرد هرکدام چه مزه‌ای دارند.

در پشت سرش باز شد. آلیستر بود که یک پاکت تازه توی دستش داشت. مالی ایستاد و پاکت نامه‌ها را توی جیب پیشبندش چپاند؛ «داشتم روتختی رو عوض می‌کردم.»

آلیستر نگاهی به کمد انداخت و گفت: «چیزی برداشتی؟» او باعجله به طرف شکلات‌ها رفت و مثل بچه‌ها چهارزانو جلوی کمد نشست؛ «من هر روز صبح می‌شمرمشون.»

مالی که داشت ملافه‌های کثیف را جمع می‌کرد، زیرلب گفت: «عجیبه که می‌تونی این قدر زیاد بشمُری.»

آلیستر از بس سرگرم پیدا کردن نشانه‌های دزدی بود، جواب او را نداد. کیسه‌ی قهوه‌ای را باز کرد و چیزی را که به نظر می‌آمد شیرینی بادام‌زمینی است، به انبارش اضافه کرد. مالی او را تماشا می‌کرد که کُپه‌ی شیرینی را مرتب می‌چید. در این چند هفته‌ی گذشته، صورت آلیستر حسایی چاق و وَرَم‌کرده شده بود. بقیه‌ی بدنش هم همین‌طور بود و مالی

می‌دانست تا چند روز آینده باید درزهای لباس‌های پسرک را گشاد کند. او تاحالا با کسی درباره‌ی درخت حرف نزده بود، ولی با خودش فکر کرد دیگر وقتش رسیده. مالی دست‌به‌سینه ایستاد و گفت: «می‌تونم ازت یه چیزی بپرسم؟ من می‌دونم تو اون شیرینی‌ها رو از کجا گرفتی... ولی آخه چرا شیرینی؟»

آلیستر چشم‌هایش را تنگ کرد. شاید با خودش فکر می‌کرد مالی دارد او را دست می‌اندازد. شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «اینا خودشون اومده‌ن.»

مالی سرش را تکان داد؛ انگار درخت می‌دانسته که پسرک شکلات دوست دارد. همان‌طور که می‌دانست مالی منتظر نامه‌ی پدر و مادرش بود.

آلیستر دستش را توی جیبش برد و یک آب‌نبات قرمز رنگ بیرون کشید. او ایستاد و آن را به طرف مالی گرفت؛ «دوست داری امتحان کنی؟»

مالی تاحالا مزه‌ی آب‌نبات را نچشیده بود. به نظر چسبنده، نرم و خوش مزه می‌آمد. او گفت: «می‌خواهی بدیش به من؟» آلیستر به تندی جواب داد: «نه!» آب‌نبات را انداخت توی دهانش و با سروصدای زیاد ملچ‌ملوچ کرد؛ «اگه لیاقت شیرینی داشته باشی، خود درخت بهت می‌ده.»

مالی سرش را تکان داد؛ «هرکاری می‌کنم، نمی‌تونم برات متأسف نباشم.»

آلیستر خرخر کرد؛ «تو؟ واسه من متأسف باشی؟» «این همه آرزو وجود داره، اون وقت تو فقط به فکر شکمتی.» به طرف در رفت، ولی آلیستر جلوییش را گرفت. پسرک گفت: «این جوری که تو می‌گی نیست.» مالی سرش را به یک طرف خم کرد و جواب داد: «جداً؟ پس چه جوریه؟»

آلیستر دست‌هایش را توی جیب‌هایش کرد؛ «وقتی من بچه بودم، حتی قبل از اینکه پنی به دنیا بیاد، بابا من رو می‌برد مغازه‌ی شکلات‌فروشی شهر و بهم می‌گفت هرچی دوست داری بردار. ما باهم به اون همه شکلات و شیرینی رنگ‌وارنگ نگاه می‌کردیم. من همیشه تو انتخاب کردن مشکل داشتم. دلم نمی‌خواست بابا فکر کنه آدم حریصی‌ام. دوست داشتم بهم

افتخار کنه. واسه همین همیشه یه چیز کوچیک برمی‌داشتم؛ مثلاً یه آب‌نبات چوبی یا یه تیکه حلو! با اینکه همیشه بیشتر دلم می‌خواست. اون شکلات رو با خودم می‌بردم خونه و مجبور بودم کل هفته یا بیشتر باهاش سرکنم.» او این بار یک آب‌نبات زردرنگ از جیبش بیرون آورد و بین انگشت‌هایش نگه داشت؛ «وقتی همه‌ی وسایلمون رو فروختیم و مجبور شدیم از شهر بیایم اینجا، فهمیدم چه بچه‌ی احمقی بوده‌م. باید تا جایی که می‌تونستم شکلات برمی‌داشتم. بابا دیگه من رو نمی‌برد مغازه‌ی شکلات‌فروشی.» او آب‌نبات را توی دهانش انداخت و آن را با حرص و ولع جوید. مالی دلش برای پسر سوخت؛ ولی نه زیاد. حتی اگر عطش آلیس‌تر برای شکلات و شیرینی، به‌خاطر کمبودهایش بود، آن کمبودها حالا تبدیل به شکم‌پرستی شده بودند. مالی آرام گفت: «از دست دادن شکلات که چیزی نیست! واسه بعضی از بچه‌ها مشکلات بدتری اتفاق می‌افته.»

آلیس‌تر روی پاهایش جابه‌جا شد و دهانش را جمع کرد؛ «فکر می‌کنی خودت خیلی از ما بهتری؟ تو با اون نامه‌های مرموزت؟» نفس مالی بند آمد و این آلیس‌تر را خوش‌حال کرد؛ «من همه‌چی رو درباره‌شون می‌دونم. از پنجره دیدم اونا رو واسه برادرت می‌خونی.» مالی با حالتی تهدیدآمیز دستش را روی پیشبندش گذاشت و گفت: «نامه‌ها به تو هیچ ربطی ندارن و تو حق نداری درباره‌ی اونا صحبت کنی.» صدایش می‌لرزید.

گل از گل آلیس‌تر شکفت و نیش‌خندی زد؛ «برادرت نمی‌دونه اون نامه‌ها از کجا اومدن، مگه نه؟» او یک قدم نزدیک‌تر رفت و مالی صدای خرد شدن آب‌نبات را زیر دندان‌هایش شنید؛ «اگه یه نفر بهش بگه، تو ناراحت می‌شی؟»

مالی ملافه‌های کثیف را به خودش چسبانده. صدای ضربان قلبش را توی گوش‌هایش می‌شنید. نفس آرامی کشید و به‌زور لب‌خند زد؛ «هر کاری دوست داری بکن، ارباب.» او یک قدم نزدیک‌تر رفت و به چشم‌های سیاه پسر خیره شد؛ «البته باید بهت یه هشدار بدم: داری بازی خطرناکی رو شروع می‌کنی، چون من کسی هستم که لگن دست‌شویی‌ت رو تمیز می‌کنم و ممکنه حواسم نباشه

و همه‌ش رو روی شکلات‌های عزیزت بریزم.»

آلیستر خشکش زد؛ «جرئتش رو نداری!»

مالی شانه بالا انداخت و گفت: «کی می‌دونه؟ شایدم این کارو کردم و یادم رفت بهت بگم.» او خم شد و ادامه داد: «مزه‌ی این آب‌نبات چگونه؟»

آلیستر طوری دهانش را باز کرد که انگار آب سردی رویش ریخته باشند. البته مالی دست به شکلات‌هایش نزده بود، ولی فکرش هم حال پسرک را بد می‌کرد.

«برم سرکارم.» مالی ملافه‌ها را زیر بغلش زد و گفت: «از صحبت کردن باهات لذت بردم، ارباب!»

بعد هم برگشت و قبل از اینکه آلیستر خنده‌اش را ببیند، از اتاق بیرون زد.

۲۳. دکتر کراوج

روز سه‌شنبه، بالاخره پستی به خانه‌ی ویندزورها آمد. کیپ مرد را توی جاده دید، به‌طرفش دوید و روی پُل با او حرف زد. همین‌طور که نفس‌نفس می‌زد، گفت: «پست سفارشی جدید ندارین؟»

«پست سفارشی دیگه چیه؟ این رو بده به خانم خونه.» پستی پاکتی را به کیپ داد و بدون هیچ حرفی از آنجا رفت.

نامه، سفارشی نبود؛ از طرف پدر و مادرشان هم نیامده بود. نامه از طرف ارباب ویندزور بود، او که چند روزی توی شهر مانده بود، دکتري استخدام کرده بود تا در نبود او وضعیت سلامت اعضای خانواده را بررسی کند. کیپ باید صبح فردا می‌رفت روستا و او را با خودش می‌آورد. بچه‌های ویندزور از شنیدن این خبر ناراحت شدند و گفتند حالشان خوب است و نیازی به دکتر ندارند؛ ولی کیپ هیجان‌زده شده بود. او تاحالا دکتر واقعی ندیده بود.

بلافاصله بعد از صبحانه، کیپ رفت روستا و دکتر را دید. او که خودش را جمع‌وجور می‌کرد، گفت: «ارباب ویندزور با کالسکه رفتن شهر. شما باید با ارابه‌ی من بیاین.»

دکتر دُژشت‌هیکل که سوار ارابه می‌شد، گفت: «اشکالی نداره، این‌طوری می‌تونم گل و گیاه‌های اطراف رو ببینم. من عاشق طبیعتم.» او دستمالی از جیبش درآورد که لای آن برگ‌ی گذاشته بود؛ «این نمونه رو ببین؛ امروز وقتی از شهر می‌اومدم اینجا پیداش کردم. به ساقه‌ش نگاه کن. مطمئنم مال قبل از تاریخه!»

کیپ به برگ‌نگاهی انداخت و به نظرش کاملاً معمولی آمد؛ «خیلی جالبه، قربان.» او افسار اسب را کشید و ارابه را به حرکت درآورد. «جالب و شاید بدون اسم.» او دوباره نمونه را توی جیبش گذاشت؛ «کسی چه می‌دونه این گیاه چه خواصی داره! دفعه‌ی بعد که اومدم اینجا، حتماً با خودم وسایل آزمایشگاه میارم تا بررسی‌ش کنم.» دکتر کت آبی تیره، دستکش‌های سفید و کلاه بلند و مشکی داشت. کیپ زیرچشمی به کیف چرمی سیاهی که روی پایش بود، نگاه کرد. روی آن با حروف طلایی گران‌قیمتی نوشته شده بود:

ایزیکیل کراوچ

گیاه‌شناس، پزشک، اشراف‌زاده و غیره!

کیپ حروف را می‌شناخت، ولی نمی‌توانست معنی آن کلمه‌ها را درک کند. با خودش گفت حتماً اسم دکتر روی کیف نوشته شده؛ ولی این اسم برای یک نفر، زیادی طولانی بود. کیپ زیرلب گفت: «به‌خاطر چاله‌چوله‌ها متأسفم. این جاده‌ها زیاد رفت‌وآمد نداره.» قبلاً هستر کِیل این جمله را به او گفته بود و او از تکرار آن خوشش می‌آمد. دکتر انگشتش را بالا گرفت و گفت: «زیاد رفت‌وآمد ندارن.» انگار معلوم بود کیپ دست‌وپایش را گم کرده، چون دکتر لبخندی زد و ادامه داد: «اشکالی نداره. از یه ایرلندی همون‌قدر انتظار دارم دستور زبان درستی داشته باشه که از یه میمون انتظار آداب اجتماعی دارم.» او خندید و ادامه داد: «آدم‌های باهوش‌تر از من سعی کرده‌ن گونه‌ی شما رو متمدن کنن، ولی فایده‌ای نداشته.»

کیپ احساس کرد گونه‌هایش آتش گرفته‌اند. انگلیسی‌ها، مخصوصاً پولدارهایشان، همیشه از این حرف‌ها می‌زدند. اگر مالی توی ارابه بود، حتماً جواب دندان‌شکنی به مرد می‌داد؛ ولی کیپ نمی‌توانست چیزی بگوید، آن‌هم به این مرد. زبانش را گاز گرفت و به جاده خیره شد.

کیپ همیشه فکر می‌کرد دکترها هم مثل جادوگرها هستند و می‌توانند با ابزار و کتاب‌هایشان با مرگ دریفتند. به سن‌وسال دکتر کراوچ می‌خورد که جادوگر باشد، ولی به‌جای ریش بلند، سبیل پرپشت و سفیدی داشت که دو طرفش مثل پنیر تا گوشه‌ی صورتش رفته بود. کیپ برای اینکه سر صحبت را باز کند، گفت: «حتماً دکتر بودن خیلی سخته؛ مخصوصاً که هر روز کلی آدم مریض می‌بینن.» «هوم؟» دکتر کراوچ که مشغول خواندن کتاب بود، سرش را بالا گرفت و گفت: «آه، آره... البته بیشتر واسه آدم‌های احساساتی سخته؛ مخصوصاً بچه‌ها و زن‌ها! ولی واسه من که نیروبخش هم هست.» او کتابش را بست و به‌سمت کیپ برگشت.

وزنش باعث می‌شد ارابه به یک طرف سنگینی کند و کیپ مجبور بود افسار را محکم بکشد تا تعادلشان را حفظ کند؛ «ما توی عصر شگفتی‌های پزشکی زندگی می‌کنیم. حتی یه روز هم نیست که یه بیماری جدید کشف نشه! و من می‌خوام یکی از این کاشف‌ها باشم!» کیپ گفت: «بیماری؟ برای همین ارباب ویندزور شما رو آورده اینجا؟» او به صورت‌های رنگ‌پریده‌ی ویندزورها فکر کرد که پوست و استخوان بودند. از وقتی به آن خانه رفته بودند، اعضای خانواده بی‌رنگ‌وروتر و لاغرتر شده بودند. او به خواهرش فکر کرد که با آن‌ها توی خانه زندگی می‌کرد، اوضاع خواهرش از بقیه بهتر بود؟ «نه، چیز مهمی نیست! فقط یه تب معمولیه. مطمئنم. برتی پیر همیشه زیادی حساسیت به خرج می‌ده. البته این رو از من نشنیده بگیر.» کیپ به این نتیجه رسید که این دکتر از زمانی که خانواده‌ی ویندزور در شهر زندگی می‌کردند، آن‌ها را می‌شناخته. وقتی نزدیک خانه رسیدند، فرضیه‌ی او اثبات شد.

مرد وقتی به خانه و زمین اطرافش نگاه کرد، آرام گفت: «خدای من! شنیده بودم برتراند توی وضعیت بدیه، ولی دیگه نه تا این حد...» کیپ آرام گفت: «اون قدرها هم بد نیست.» چند هفته بود که او روی زمین کار می‌کرد و از اینکه می‌دید آن اطراف به چشم یک غریبه هنوز بدترکیب است، ناراحت شد. افسار اسب را کشید و به طرف پُل رفت. دست‌هایش عرق کرده بودند و دلش می‌پیچید. دیگر داشتند به خانه می‌رسیدند و این یعنی کیپ فرصت صحبت کردن با دکتر را از دست می‌داد. او با خودش گفت: فقط ازش بپرس. وقتی که کیپ تمام جرئتش را جمع کرد، آن‌ها به خانه رسیده بودند.

دکتر کراوچ نگاهی به ساعت جیبی‌اش انداخت و گفت: «ای بابا! انگار مجبورم توی ساعت چای کار کنم.» او کتابش را سر جایش گذاشت و به‌سختی از ارابه پایین آمد؛ «لازم نیست اسب رو توی اصطبل بذاری. کار من یه ساعته تموم می‌شه.» او دستی به جیبش کشید و گفت: «اینم واسه تو.» و یک سکه‌ی دو پنی را به طرف کیپ گرفت.

کیپ نگاهی به سکه انداخت، ولی آن را نگرفت. فقط ازش پرس؛
«لطف دارین، قربان.» دلش می‌پیچید؛ «ولی من به‌جای انعام، ازتون
یه سؤال دارم.»

مرد سرش را پایین گرفت و از بالای عینک به او نگاه کرد؛ «و این
سؤال... لابد به پای چیت مربوط می‌شه، ها؟»
کیپ با تعجب به او نگاه کرد؛ «از کجا می‌دونین؟»
«چشم‌های من خیلی تیزن. اولش وقتی نیومدی کیفم رو بگیری،
شک کردم. بعد هم متوجه شدم توی تمام مدت سفر، پات رو زیر
صندلی گذاشتی و اصلاً تکونش ندادی. بعد هم چشمم به اون عصا
افتاد.»

کیپ جرئت را از پشت صندلی برداشت و گفت: «من لنگ به دنیا
اومده‌م.» با اینکه خودش تقصیری نداشت، در وجودش احساس
شرمندگی می‌کرد.

«بسیار خُب.» دکتر بی‌صبرانه آهی کشید و دستکش‌هایش را درآورد؛
«بذار یه نگاهی بهش بندازیم.»

«بله، قربان. متشکرم، قربان.» کیپ عصایش را برداشت، از ارابه پیاده
شد و لنگ‌لنگان به طرف مرد رفت.

دکتر به پله‌ی اول ورودی خانه اشاره کرد و گفت: «همین‌جا بشین.»
کیپ نشست و پای مریضش را دراز کرد. شلوارش را بالا زد و پایش را
نشان دکتر داد. پسرک هیچ ماهیچه‌ای روی پا و رانش نداشت.
استخوان به سمت داخل خم شده و کاسه‌ی زانویش به یک طرف
کشیده شده بود؛ انگار کسی آن را زیر نور آفتاب ذوب کرده باشد.
پوست پایش سفید و براق بود، ولی به خاطر چندین و چندبار زمین
خوردن، پر از زخم‌های قرمز و زشت شده بود.

دکتر پای او را با دو دستش گرفت و گفت: «پناه بر خدا!»
کیپ با نفرت نگاهش را برگرداند. خودش هم نمی‌توانست به پایش
نگاه کند و فکر اینکه فرد دیگری آن را تماشا کند، از تحملش خارج
بود. او گفت: «من توی شهر یه آگهی دیدم.» دکتر به پایش
سیخونکی زد و کیپ آن را عقب کشید. بعد ادامه داد: «یه دکتری بود
که می‌گفت می‌تونه یه میله‌ی فلزی رو دور پاهای آدم بذاره و
خوبشون کنه. فکر می‌کنین این میله‌ها به درد من بخورن؟»
دکتر با لبخندی غمگین، پای کیپ را رها کرد. وقتی کیپ آن

لبخند را دید، متوجه جواب دکتر شد؛ «متأسفانه نه. بعضی‌ها می‌خوان از امید آدم‌های کم‌سواد سوءاستفاده کنن. اونا قول می‌دن معجزه کنن، ولی معجزه خارج از توان علمه. میله‌ی فلزی همون جور که نمی‌تونه واسه تو بال درست کنه، نمی‌تونه پای تو رو هم خوب کنه.»

کیپ پایش را عقب کشید. حس می‌کرد چیزی توی گلویش گیر کرده؛ «فراموش کنین چی گفتم.»

«ای بابا، ناراحت نشو!» دکتر با کیفش اشاره‌ای به پایش کرد و گفت: «همه‌ی ما مشکلاتی داریم. مثلاً خود من روی یکی از انگشت‌های پام ورم داره. توی فصل گرما بدتر هم می‌شه. اون وقت دیگه حتی نمی‌تونم کفش بپوشم! ولی شکایتی ندارم.» او دستی به کلاهش کشید و گفت: «بازهم ازت ممنونم.» بعد زنگ خانه را به صدا درآورد. کیپ عصا را زیر بغلش گذاشت و لنگ‌لنگان رفت تا به کارهایش برسد. در تمام مدت یک کلمه توی ذهنش می‌پیچید. لنگ.

۲۴. دست های سرد، قلب گرم

مالی کنار میز سالن غذاخوری ایستاده بود و با ملاقه، خوراکی آبکی را توی سه کاسه می کشید. ارباب ویندزور هنوز از سفر کاری اش برنگشته بود و آن ها پول کافی نداشتند تا برای خرید خواروبار به روستا بروند؛ و این یعنی برای سومین شب متوالی مجبور بودند خوراک سبزیجات بخورند و هر وعده از وعده ی قبلی آبکی تر بود. گُنستانس کنار پایه ی میز نشسته بود؛ با حواس پرتی داشت به حلقه ی روی انگشتش وَر می رفت و به صندلی خالی همسرش نگاه می کرد. آلیستر و پنی دو طرفش نشسته بودند و باهم سر موضوعی بحث می کردند که مالی به آن توجهی نداشت.

«بازهم نوشیدنی می خورین، خانم؟» مالی تُنگ را از روی میز برداشت تا لیوان خالی بانویش را پر کند. زن دستش را دراز کرد تا لیوان را بگیرد که ناگهان دستش به دست مالی برخورد کرد. مالی با صدای بلند جیغی کشید و عقب پرید.

لیوان افتاد و محتویاتش روی رومیزی ریخت. گُنستانس از جا پرید تا چیزی روی لباسش پاشیده نشود؛ «تو چه ت شده؟»

مالی باعجله دوید تا خرابکاری اش را جمع کند؛ «فکر کنم هول شدم.» دزدکی نگاهی به دست بی رنگ و روی زن انداخت. پوستش به سردی جنازه بود. مالی تصمیم گرفت آن شب از کیپ بخواهد هیزم بیشتری آماده کند تا بتوانند اتاق بانو ویندزور را گرم نگه دارند. خیلی ها آن وقت سال نیازی به آتش ندارند، ولی مالی احتمال می داد زن اجازه ی چنین کاری به او بدهد.

در سالن باز شد؛ «گُنستانس؟ بچه ها؟ من اومدم!» ارباب ویندزور بود.

مالی بلند گفت: «ما اینجائیم، قربان!» و رفت تا برای او هم ظرف غذا بیاورد. ویندزورها دیگر ظرف سوپ خوری نداشتند و این باعث می شد مالی مجبور شود دیگ سوپ را بزند زیر بغلش و تندتند کاسه ها را پر از سوپ کند. او کاسه و قاشق را در قسمت بالای میز قرار داد.

«وای! غذا!» برتراند ویندزور که کتش را روی آرنج و کلاهش را به دست گرفته بود، وارد سالن شد. مالی با دیدن ظاهر او

تعجب کرد. انگار آب و هوای شهر با او سازگار بود. گونه‌هایش گل انداخته بود و میان موهای سیاهش رگه‌هایی از موی طلایی دیده می‌شد. به نظر می‌آمد ده سال جوان‌تر شده.

او با آغوشی باز به طرف آلیستر و پنی رفت و گفت: «جوجه‌های دلبندم! چقدر دلم براتون تنگ شده بود!» اگر انتظار داشت آن‌ها به طرفش بروند، حتماً ناامید شد.

آلیستر گفت: «چیزی هم برامون آوردی؟»

برتراند صورتش را درهم کشید و مشغول جست‌وجوی جیب‌هایش شد: «وای خدای من! متأسفانه یادم رفت...» ناگهان صورتش باز شد و فریاد زد: «آها، این دیگه چیه؟» با حالتی نمایشی دوتا پاکت از زیر کتش بیرون کشید. بچه‌ها از روی صندلی‌هایشان جستی زدند و سوغاتی‌هایشان را توی هوا قاپیدند. برتراند آن‌ها را تماشا کرد که بدون اجازه گرفتن از سالن غذاخوری خارج شدند و به طرف اتاق‌هایشان رفتند.

مالی کلاه و کت مرد را گرفت: «به خونه خوش اومدین، ارباب.» برتراند رو به همسرش کرد که تا آن لحظه تحویلش نگرفته بود: «عزیزم! من سفر امیدوارکننده‌ای داشتم. البته هنوز هیچی قطعی نیست، ولی اگه بازار به تکونی بخوره، فکر کنم این بار شانس بیاریم.» زن که با نوشیدنی‌اش ور می‌رفت، گفت: «چقدر این جمله‌ها آشنا به نظر میان.»

مرد به همسرش نزدیک شد و جواب داد: «من واسه تو هم به چیزی آورده‌م.» دستش را توی جیب جلیقه‌اش کرد و بطری کوچکی بیرون آورد: «این رو از شهر کلن آورده‌ن...» وقتی همسرش به سمت او برگشت، مرد جمله‌اش را قطع کرد: «وای، گنستانس... تو باز...» نگاهش روی حلقه‌ی همسرش قفل شده بود.

مالی از کنار میز چای نگاهش می‌کرد و سعی می‌کرد حالت چهره‌اش را بخواند. نمی‌دانست دیدن آن حلقه مرد را نگران کرده بود یا ناراحت؛ شاید هم هر دوی این حس‌ها باهم به سراغش آمده بودند. گنستانس هدیه را توی دست همسرش برانداز کرد و گفت: «عطر؟ تا بوی گندی رو که سعی می‌کنیم توجهی بهش نکنیم، از

بین ببره.» بعد نگاه تندى به مرد کرد و ادامه داد: «چه انتخاب خوبي.»

«من فقط م... م... مى خواستم... مى دونم اين نمى تونه چيزى رو كه تو از دست دادى، جبران كنه.» او دوباره بطرى را توى جيبش جا داد.

«منظورت چيه، عزيزم؟» نگاهی به انگشتر روى دست رنگ پریده اش انداخت و گفت: «همون طور كه مى بينى من چيزى از دست ندادم.» همان لحظه مالى فهميد چرا گُنستانس حلقه را از درخت خواسته: آن حلقه معنای خاصی برای آن دو داشت و او مى خواست همسرش آن را روى انگشتش ببیند.

اگر مى خواست لچ همسرش را در بياورد، نقشه اش جواب داده بود. برتراند آهى كشيد و روى صندلى اش در قسمت بالايى ميز نشست. جلوى چشم های مالى بادش خوابید، شانه هایش خم شد، گونه هایش فرو رفت و حتى موهايش بي حال شدند. گُنستانس هم با رضائى خشک و خشن به او نگاه کرد. او نوشيدنى اش را تمام کرد و از مالى خواست بازهم برايش بريزد.

مالى تُنگ نوشيدنى را برداشت و آن را محکم روى ميز قرار داد. نگاهی به ارباب ويندزور انداخت و گفت: «به نظرم هديه ي قشنگيه، آقا.» بعد هم به سمت آشپزخانه رفت.

انتظار داشت بانو ويندزور دنبالش برود و حسابش را برسد؛ ولى او نيامد. شايد اين طورى بهتر بود، چون مالى مطمئن نبود بتواند جلوى دهانش را بگيرد. همين طور كه ظرف ها و قابلمه ها را مى شست، به اين فکر مى کرد كه دلش مى خواست چه حرف های زشتى نثار آن زن كند؛ زشت ولى درست.

مادر مالى اغلب جمله اى را به زبان مى آورد: «دست های سرد، قلب گرم.» يعنى حتى آدم هايى كه در ظاهر خشک هستند، گاهى مى توانند مهربان باشند. مالى مطمئن بود چنين چيزى درباره ي بانو ويندزور صدق نمى كند. دست های او نه تنها سرد بودند، بلكه بيشتر به دو تکه يخ شباهت داشتند. معلوم بود كه ارباب ويندزور با ديدن حلقه روى دست های همسرش، حسايى پكر شده بود. چرا نبايد بشود؟ وقتى او براى رفاه خانواده اش سختى مى كشيد، همسرش به فكر زَلَم زيمبوهاى خودش بود.

البته مالى مى دانست همه ي اين افكار درباره ي گُنستانس

منصفانه نبودند. گاهی زن را می‌دید که پشت پنجره می‌ایستاد یا توی باغ می‌نشست، به سنگ سرد آبی حلقه نگاه می‌کرد و اشتیاق و دلتنگی توی صورتش موج می‌زد؛ ولی اگر آن حلقه ارزش زیادی داشت، بازهم آن قدرها ارزشمند نبود. مالی بانویش را دیده بود که چندبار به اتاق درخت رفته بود. حتماً می‌خواست گردنبند و گوشواره‌هایی آرزو کند که به آن حلقه بیایند؛ ولی تا آن لحظه هیچ جواهر دیگری ظاهر نشده بود.

دخترک دستی توی جیبش برد و بسته‌ی پاکت‌نامه‌ها را لمس کرد و با خودش فکر کرد نامه‌ی جدیدی از مادر و پدر رسیده یا نه. وقتی خانه شلوغ بود، رفتن به آن اتاق خیلی سخت می‌شد. به‌خاطر همین وقتی موقعیتی پیش می‌آمد، آن را روی هوا می‌زد. همین حالا، پنی و آلیستر توی حیاط‌پشتی مشغول بازی بودند. مالی از بالا بر صداهایی شنید و متوجه شد برتراند و گُنستانس توی اتاق پذیرایی هستند و لابد دارند جروبخت می‌کنند. او دست‌هایش را خشک کرد و مثل برق از آشپزخانه بیرون زد.

اول باید کلید در را که توی کشوی اتاق بانو بود، برمی‌داشت. مالی به اتاق خواب رفت و حتی به خودش زحمت نداد در را پشت سرش ببندد. او اولین کشو را باز کرد. توی آن چندتا روسری ابریشمی و یک جعبه‌ی جواهرات مشکی و بَراق بود. آن جعبه‌ی زیبا همیشه روی کشوی بانو ویندزور قرار داشت، ولی انگار حالا که جواهراتش را از دست داده بود، زن ترجیح می‌داد چشمش به آن نیفتد. پشت جعبه، جایی زیر پارچه‌ی تزئینی روی کشو که عقل جن هم به آن نمی‌رسید، کلید را پیدا کرد.

مالی کلید را با احتیاط برداشت تا چیز دیگری را توی کشو جابه‌جا نکند. می‌خواست کشو را ببندد که دستش به جعبه‌ی جواهرات خورد. جعبه که روی یک روسری بود، غلتید و با صدای بلندی به پهلو افتاد.

مالی مکث کرد و به جعبه زُل زد. فکر می‌کرد خالی باشد، ولی حالا مطمئن نبود. شاید بانو ویندزور جواهرات بیشتری گرفته بود، ولی نمی‌خواست کسی متوجه شود. مالی دستش را جلو برد و آرام در جعبه را باز کرد. توی آن پر از حلقه بود؛ درست شبیه همان حلقه‌ای که روی دست گُنستانس بود. مالی به

حلقه‌ها خیره شد؛ همه‌شان سنگ آبی رنگ‌پریده‌ای داشتند.
صدایی از پشت سرش گفت: «می‌تونی تصور کنی وقتی خدمتکارت
رو می‌بینی که داره تو اتاقت فضولی می‌کنه، چه حسی داره؟»
مالی در جعبه را محکم بست و برگشت. بانو ویندزور میان
چهارچوب در ایستاده بود. چشم‌هایش قرمز بودند؛ یا از گریه یا از
بدخواهی‌هایش! شاید هم از هر دو.

مالی کلید را توی جیبش انداخت و گفت: «ببخشید. فقط
می‌خواستم... فکر کردم شاید لازم باشه جعبه رو گردگیری کنم. فقط
کنجکاو شدم، همین.»

زن ابرویش را بالا کشید و گفت: «پس ادامه بده.» او یک قدم
نزدیک‌تر رفت و ادامه داد: «کنجکاوی‌ت رو برطرف کن.»
حرفش بیشتر شبیه تله بود، ولی مالی کاری را کرد که او گفته بود. در
جعبه را باز کرد و به حلقه‌ها نگاهی انداخت. حدود یک دوجین حلقه
بود که هرکدام سنگی آبی و رنگ‌پریده داشتند؛ «اینا همه یکی‌ان،
خانم؟»

«تقریباً. هرکدوم یه کم از قبلیه کوچیک‌تره.» مالی گنستانس را پشت
سرش حس کرد؛ «قشنگن، مگه نه؟»

مالی به سنگ‌های بی‌رنگ‌ورویی که میان سایه چشمک می‌زدند،
خیره شد؛ «آره، ولی...» جلوی دهانش را گرفت تا مبادا چیزی بگوید
که بعداً پشیمان شود.

گنستانس گفت: «حرف دلت رو بزن، بهتر از تُرش‌رویی کردنه.»
مالی آهی کشید. او به زن خیره شد و نتوانست چشم از او بردارد؛
«خونواده‌ی شما پول غذا و ذغال و لباس ندارن، ولی شما دوست
دارین مثل شاه سلیمان، الماس و جواهر جمع کنین.»

«الماس؟» زن لبخند بی‌حالی زد و گفت: «تو فکر می‌کنی اونا
الماسن؟» دستش را جلو گرفت و حلقه‌ی روی انگشتش را نشان او
داد؛ «فکر می‌کنی این الماسه؟»

مالی دهانش را باز بسته کرد؛ گونه‌هایش داغ شده بود. او از کجا
باید جواهرات را می‌شناخت؟!

«حتماً فکر می‌کنی من یه زن مغرور و پول‌پرستم، مگه نه؟» نگاهی
به سنگ روی انگشتش انداخت و گفت: «این الماس، بلور کوارتزیه.
حلقه هم از جنس نیکله. بیشتر زن‌هایی که توی طبقه‌ی اجتماعی
مشابه من هستن، خجالت می‌کشن همچین چیزی

دستشون کنن.»

مالی گفت: «ولی شما همچین حسی ندارین؟»
«من ندارم.» گُستانس که هنوز به جواهر نگاه می‌کرد، لبخندی زد.
مالی درست متوجه نشد او آه کشید یا لرزید؛ «وقتی با برتراند آشنا
شدم، وقتی با ارباب ویندزور آشنا شدم، اون هیچی نداشت. یه
کارمند بود که نه خونواده داشت نه مقام و آینده‌ای. از اون آدم‌هایی
نبود که خونواده‌ی من دوست داشته باشن یا رضایت بدن باهاش
ازدواج کنم.»

مالی دست به سینه شد؛ «پس شما توی خونواده‌ی پولداری بزرگ
شدین؟»

گُستانس گفت: «من نیازی به دلسوزی ندارم؛ ولی فکر می‌کنم تو
می‌دونی ازدست دادن خونه واسه آدم چه حسی داره.» او با نگاهی
معنادار به مالی چشم دوخت؛ «من برخلاف میل خونواده‌م با ارباب
ویندزور ازدواج کردم. اونا وقتی متوجه شدن، من رو طرد کردن؛ از
ارت محروم کردن و دیگه باهام حرف نزدن. ارباب ویندزور روز
ازدواجمون این حلقه رو به من داد. تنها چیزی که می‌تونست بخره،
همین بود! ولی ارزشش واسه من خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود.»
زن حلقه را که برای انگشتش گشاد بود، چرخاند؛ «و تا امروز، هر
دفعه که اون رو دستم می‌کنم، یاد اون می‌افتم؛ یاد هردومون و
اینکه باهم چطور بودیم.»

زن آه لرزانی کشید؛ «معلومه که یه چیزهایی از این خونه فهمیدی.»
او طوری به درودیوار نگاه کرد که انگار داشتند روی سرش می‌ریختند؛
«ولی لطفاً فکر نکن درباره‌ی زندگی ما چیز زیادی می‌دونی.»

مالی به زن خیره شد. او به صحنه‌ای فکر کرد که چند هفته پیش
جلوی خانه دیده بود. ارباب ویندزور حلقه را از دست همسرش
گرفته بود تا گرو بگذارد و پول بگیرد؛ پولی که باید بابت بدهی‌هایش
می‌داد. مالی در وجودش احساس گناه کرد. به جعبه اشاره کرد و
گفت: «ولی چرا این همه حلقه لازم دارین؟»

گُستانس نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد. مالی فکر می‌کرد
می‌تواند نفس او را مقابل نور چراغ سالن ببیند؛ «به همون اندازه که به
گذشته فکر می‌کنم، همون قدر هم حس می‌کنم ممکنه اینا رو از
دست بدم.» دستش را بالا گرفت و

انگشت‌هایش را دراز کرد. حلقه از بند انگشتش سر خورد و با صدای جرینگ خفه‌ای روی زمین افتاد.

«دیگه اندازه‌تون نیست؟» مالی نگاهش را از حلقه به زن برگرداند. به نظر می‌آمد از بار اولی که او را دیده بود، نحیف‌تر شده بود. انگار داشت تحلیل می‌رفت.

«آره انگار.» گنستانس لبخند تلخی زد؛ «فکر کنم باید یه دونه دیگه بگیرم.» او دست استخوانی و سفیدش را جلو آورد و گفت: «حالا کلید رو بهم بده.»

۲۵. رنگ پریدگی

مالی وسط اتاق پنی ایستاد و با صدای بلند گفت: «خانم پنی؟»
دخترک فریاد زد: «من نمی خورمش! نمی تونی مجبورم کنی!» دخترک روی تختش ایستاد، هرکدام از پاهایش را روی یکی از بالش هایش گذاشت و پشتش را به دیوار چسباند.
مالی آهی کشید. توی دستش قاشقی بود و توی آن مایع چسبناک و سیاهی دیده می شد که بویش از الکل هم بدتر بود. دکتري که اوایل هفته برای معاینه ی خانواده آمده بود، آن را تجویز کرده بود. مالی آن روز صبح که شیشه ی دارو را دید، فهمید پنی تمام مدت دروغ می گفته که دارویش را می خورد. شیشه لب به لب پر بود. او یک قدم به پنی نزدیک شد و گفت: «دکتر کراوچ گفته باید هر شب قبل از خواب از این دارو بخوری. فقط یه قاشق کوچیکه.»
«نمی خوام! نمی خوام! نمی خوام!» پنی روی زمین پرید و تخت را بین خودش و قاشق دارو قرار داد؛ «آلیستر گفته این دارو رو از خون موش گرفته.»
مالی چشم هایش را تاب داد و گفت: «خون موش؟ اون وقت آلیستر این رو از کجا فهمیده؟»
دخترک دستش را تکان داد و گفت: «اون از من بزرگ تره... آدم بزرگ ها همه چی رو می دونن!»
مالی سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد؛ «من از برادرت بزرگ ترم و بهت می گم این از خون موش نیست. تازه دکتر که از همه ی ما بزرگ تره.» او روی لبه ی تخت نشست و نگاهی به تصویر تاریک خودش توی پنجره انداخت. یک دسته از موهایش را پشت گوشش برد و گفت: «حالا بهم بگو مشکل اصلیت چیه؟»
دخترک لب هایش را غنچه کرد و صورتش کوچک تر به نظر آمد. با صدایی آرام گفت: «دوست ندارم ما مریض باشیم.»
مالی به صورت دخترک که زیر نور چراغ کاملاً رنگ پریده بود، نگاه کرد. یاد تصویری افتاد که طبقه ی پایین دیده بود. چندبار آن را دیده بود و فکر کرده بود این خانواده چرا این قدر تغییر کرده اند؛ «خانم پنی، فقط چون نمی خوای

یه چیزی رو باور کنی، دلیل نمی‌شه حقیقت نداشته باشه. اگه مریض باشی، این دارو بهت‌ر می‌کنه. بدش هم، وقتی دکتر معاینه‌ت می‌کرد، من توی اتاق بودم. اون گفت فقط یه تب معمولیه.»

«اون گفت نمی‌دونه چه نوع تبیه. یعنی می‌تونه هر چیزی باشه!»

روی تخت برگشت و به مالی نزدیک شد؛ «می‌تونه طاعون باشه، یا وبا یا اسکوروی. حتی می‌تونه بیماری انفجار حلقه‌ی چشم باشه... آلیستر بهم گفت.»

مالی سرش را تکان داد و گفت: «خُب هر وقت فکر کردی چشم‌هات دارن منفجر می‌شن، از خونه برو بیرون. من نمی‌خوام ملافه‌های کثیف رو بشورم.» لب‌خندی زد تا نشان دهد جدی نمی‌گوید. نگاهش به کتابخانه‌ی کوچک روی دیوار پنی افتاد و متوجه شد چند کتاب شاهزاده پنی جدید به آن اضافه شده است. او به طرف دخترک برگشت؛ «حالا فکر می‌کنی اگه شاهزاده پنی با یه قاشق بزرگ و وحشتناک پر از دارو مواجه می‌شد، چی کار می‌کرد؟ فکر می‌کنی از ترس فرار می‌کرد؟ یا اینکه با شجاعت می‌خندید و دارو رو می‌خورد و می‌گفت باز هم بده؟»

پنی ته موهای بافته‌اش را کشید و جواب داد: «با شجاعت می‌خندید؛ ولی نه دو بار!»

مالی لب‌خند زد؛ «خوبه.» او قاشق را توی دهان مالی فرو برد و بیرون کشید؛ «چطور بود؟»

«مثل...» دخترک لب‌هایش را به هم زد و چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: «مثل شربت تمشکه!»

«چه جالب!» مالی ایستاد و به طرف کمد رفت؛ «باید تا زمانی که دکتر برمی‌گرده، از این شیشه استفاده کنی. پس وقتی من حواسم نیست، یواشکی ازش نذردی!»

پنی سر جایش نشست؛ «تو نمی‌خوای امتحانش کنی؟»

«فکر نکنم دکتر خوشش بیاد، خانم.» او قاشق را روی سینی گذاشت و در شیشه را بست.

پنی گفت: «چرا نه؟ تو هم مریضی.»

مالی دستش را روی کمرش گذاشت و به طرف او برگشت؛ «از کی تاحالا تو دکتر شدی؟»

پنی گفت: «آخه مریضی. اون جا رو نگاه کن! خودت رو توی

پنجره ببین.»

مالی به شیشه که توی تاریکی شب سیاه شده بود، نگاه کرد. چهره‌اش را برانداز کرد و لرزه‌ای به اندامش افتاد. دستش را روی گردنش گذاشت و یک قدم عقب رفت؛ «بهتره بری توی...» مالی نمی‌دانست کی از اتاق پنی خارج شده. تنها چیزی که یادش می‌آمد، این بود که نفس نفس‌زنان از پله‌ها پایین می‌رفت. مالی وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست. دلش می‌خواست در اتاقش قفل داشت. با دست‌های لرزان سه‌تا شمع از روی میز برداشت و آن‌ها را روشن کرد. به نور نیاز داشت؛ باید مطمئن می‌شد.

مالی آرام به طرف کمدش رفت که یک آینه‌ی ترک‌خورده داشت. دوست نداشت به آن نگاه کند، ولی مجبور بود. سرش را بالا گرفت و به تصویرش توی آینه چشم دوخت؛ «واقعیت نداره.» دختری که توی آینه بود، به مالی شباهت داشت؛ ولی یک‌جور دیگر بود. پوستش لطیف بود. گک‌ومک‌هایی که از مادرش به ارث برده بود، ناپدید شده بودند. گونه‌هایش را نیشگونی گرفت تا سرخ شوند، ولی آن‌ها تغییری نکردند. آرام کلاهش را برداشت و به موهایش اجازه داد دور گردنش بریزند.

تقریباً سیاه شده بودند. او دسته‌ای از آن‌ها را توی دست گرفت؛ موها از سرش جدا شدند و مثل علف‌های هرز روی انگشت‌هایش افتادند. با وحشت موهایش را پرت کرد و گفت: «نه، نه، نه، نه...» جلوی آینه دستی به تنش کشید. بدنش جوری ضعیف شده بود که انگار داشت پس می‌افتاد. مالی می‌دانست این تغییرات، ناگهانی نیستند. از کی تغییر کرده بود؟ تازگی‌ها آن قدر سرگرم کارهای خانه و نامه‌های درخت بود که وقت فکر کردن به چیز دیگری را پیدا نمی‌کرد. یاد کیپ افتاد و توی دلش احساس ضعف کرد. برادرش به همه چیز توجه می‌کرد. حتماً متوجه این تغییر هم شده بود، حتماً از همان لحظه‌ی اول متوجه آن شده بود؛ ولی اگر کیپ فهمیده بود، چرا چیزی بروز نداده بود؟

مالی کتش را پوشید، شمع‌ها را خاموش کرد و از اتاقش بیرون رفت. آن شب نمی‌توانست توی اتاقش و روی آن تخت بخوابد.

۲۶. سیب های اسب

کیپ روی تخت پُرسروصدایش دراز کشیده بود؛ ولی بیدار بود. باد از میان دیوارهای اصطبل وارد می شد و به پتوی نازک او هجوم می برد. از وقتی مالی کلاه مرد شب را به او نشان داده بود، توی اصطبل می خوابید؛ ولی وضعیت خوابش بهتر از قبل نشده بود. فکرش مدام درگیر این بود که خواهرش توی آن خانه خوابیده؛ خانه ای که مرد شب در راهروها و اتاق هایش قدم می زند. کیپ از پنجره به آسمان مهتابی نگاه کرد. سعی کرد ستاره ها را طوری به هم ربط دهد و صور فلکی زیبایی بسازد که یادآور چیزهای خوب زندگی اش باشند؛ ولی به محض اینکه ستاره ها شبیه پدر و مادر یا مزرعه شان می شدند، ناگهان چشمکی می زدند یا محو می شدند و دوباره تصویر درخت ظاهر می شد.

صدای خِش خِشی توی تاریکی او را ترساند. کیپ گفت: «کی اون جاست؟» و کورمال کورمال دنبال جرئت گشت. در باز شد و کیپ خواهرش را دید. او هنوز لباس روز تنش بود و فانوسی در دست داشت. مالی گفت: «خودت رو جمع و جور کن! من امشب اینجا می خوابم.» کیپ دوباره عصایش را زیر تخت گذاشت و به خواهرش نگاه کرد که خسته و ناتوان به نظر می رسید. اتفاقی برایش افتاده بود؟ «فکر کنم گفתי اصطبل به درد خوابیدن نمی خوره، ها؟» «به درد که نمی خوره.» لبخندی مصنوعی زد و ادامه داد: «ولی گفتم شاید دلت بخواد تنها نباشی.»

«با گاليله تنها نیستم.» او سرش را به طرف اسب که در اتاقک خودش خوابیده بود، تکان داد. کیپ به مالی نگاه کرد و زیر نور فانوس صورتش را برانداز کرد؛ «مطمئننی دلیل دیگه ای نداشتی؟» مالی چشم هایش را تاب داد؛ «می خوای بهت التماس کنم؟» «معلومه که نه! من فقط می خواستم...» کیپ آهی کشید. او چه می خواست؟ دوست داشت مالی با او روراست باشد و ترس هایی که وجودش را آشفته کرده بودند، به او بگوید؟ به او بگوید که او هم از این خانه می ترسد؟ کیپ به خواهرش و موهای تیره و چشم های تیره ترش خیره شد؛ «مالی به خودت نگاه کن...»

سرش را تکان داد چون می‌دانست زمان مناسبی برای حرف زدن نیست؛ «تو وسط سیب‌های اسب وایسادی.» و به پاهای مالی اشاره کرد.

مالی عقب پرید و خیلی سریع تکه‌های خیزی را که روی پاشنه‌اش چسبیده بود، تمیز کرد. کیپ به لبه‌ی تخت خزید تا جا را برای خواهرش باز کند. گفت: «چکمه‌ها رو دربیار.» صدای خواهرش را شنید که چکمه‌هایش را درآورد، لباس خواب پوشید و آمد روی تخت دراز کشید.

مالی آرام گفت: «ممنونم.»

کیپ گفت: «منم خوابم نمی‌برد.» چشم‌هایش را بست و سعی کرد ذهن آشفته‌اش را آرام کند. سعی می‌کرد روی صدای زندگی اطرافش تمرکز کند. صدای نفس‌های مالی را می‌شنید، صدای خرخر گاليله می‌آمد، قطره‌های باران از روی سقف وارد بشکه‌ی آب می‌شدند، جیرجیرک‌ها میان چمن‌ها آواز می‌خواندند و باد لابه‌لای درخت‌ها می‌وزید.

«مالی؟»

مالی تکانی خورد و گفت: «چیه؟»

کیپ به پنجره خیره شد؛ «فکر می‌کنی الان اون توی خونه‌ست؟» مالی سرش را تکان داد؛ «هنوز نه. وقتی می‌ره توی خونه، می‌تونی حس کنی. مثل صدای آوازه.»

کیپ به او نگاه کرد و گفت: «واسه همینه که اومدی اینجا بخوابی، درسته؟ نمی‌خواستی با اون توی خونه باشی.» او نگاهی به اصطبل درهم‌و‌ترهم انداخت و ادامه داد: «می‌دونم! منم واسه همین اینجا می‌خوابم.»

مالی سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید؛ «تو از من باهوش‌تر بودی و از همون اول فهمیدی اون موجود بدیه.»

«ربطی به باهوش بودن نداره، من ترسیده بودم.» کیپ آب دهانش را قورت داد؛ «هنوز هم می‌ترسم.» به صورت خواهرش نگاه کرد، آن صورت دوست‌داشتنی، رنگ‌پریده و بیمارگونه شده بود. بلند شد و سر جایش نشست؛ «من هنوز فکر می‌کنم باید از اینجا بریم، مالی. هر کاری که اون مرد هر شب با اعضای اون خانواده می‌کنه، هر کاری که با تو می‌کنه... اصلاً خوب نیست.»

مالی دستی به موهای سیاهش کشید؛ «پس تو متوجه شدی؟»
کیپ سرش را تکان داد؛ «نمی‌شه متوجه نشد.»
«واسه چی بهم نگفتی؟»

توی تاریکی چشم‌هایش را بست و باز کرد؛ «فکر کردم به حرفم گوش نمی‌کنی. نگو که اشتباه می‌کنم، چون تو این‌طوری هستی. چند هفته‌ست خودت توی آینه نگاه کردی و چیزی ندیدی. اگه چشم‌های خودت نتونن قانعت کنن، من چی کار می‌تونم بکنم؟»
انگار مالی می‌خواست اعتراض کند، ولی به جایش آهی کشید. روی کمرش دراز کشید و مدت زیادی به سقف خیره شد.
بالاخره گفت: «بعضی وقت‌ها موقعی که خوابم، فکر می‌کنم اون توی اتاقمه. حس می‌کنم کنارم وایساده...»
«نمی‌تونی جلوش رو بگیری؟»

او سرش را تکان داد؛ «انگار توی خواب‌های خودم گیر کرده‌م و هیچ راهی واسه خلاص شدن وجود نداره.» دندان‌هایش را روی هم فشار داد؛ «بعد صبح میاد و همه چی روشن می‌شه و من دوباره احساس امنیت می‌کنم.» به طرف برادرش برگشت. اشک توی چشم‌های سیاهش جمع شده بود؛ «کاش می‌دونستم داره چی کار می‌کنه و واسه چی این کارو می‌کنه.»

کیپ نفس عمیقی کشید و دستش را روی شانه‌ی خواهرش گذاشت؛
«شاید دیگه وقتش رسیده باشه که بفهمیم.»

۲۷. خونابه

روز بعد مالی و کیپ تصمیم گرفتند سر از کار مرد شب دریاورند؛ کاری که به اعصابی فولادین و بی‌توجهی به ترس‌هایشان نیاز داشت. آن‌ها هنوز نمی‌دانستند آن مرد هر شب چطور وارد خانه می‌شود؛ برای همین تصمیم گرفتند توی حیاط منتظرش بمانند. بعد از اینکه همه‌ی اعضای خانواده خوابشان برد، مالی و برادرش کنار تل چوب‌ها، جلوی اصطبل همدیگر را دیدند. مالی چند تکه پارچه و کمی آب‌گوشت گرم با خودش برد که وقتی در سکوت، خانه‌ی تاریک را تماشا می‌کردند، آن را بخورند. او خودش را روی چوب‌ها جابه‌جا کرد و گفت: «حالت خوبه؟»

پسرک دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «با یه داستان حالم خوب می‌شه، البته اگه ترسناک نباشه.»

مالی سرش را تکان داد: «خواستهی زیادیه. هرکی باشه، توی همچین شبی می‌ترسه.» واقعیتش این بود که چند هفته‌ای می‌شد مالی داستانی برای گفتن نداشت؛ نه برای کیپ، نه برای پنی و نه برای خودش. او تمام اشتیاقش را از دست داده بود. تنها یک داستان بود که در آن لحظه برایش جذابیت داشت. او دستش را توی جیبش برد و آخرین نامه‌ی پدر و مادرش را بیرون کشید؛ «به‌جاش یه نامه از مامان و بابا بخونیم؛ نظرت چیه؟»

کیپ زیرچشمی نگاهی به نامه انداخت و گفت: «چه فایده داره؟ یه‌بار خوندیش.» او ته عصایش را روی چمن‌های بلند کشید و ادامه داد: «خوندن این نامه اونا را برنمی‌گردونه.»

مالی سعی کرد حالت صورت او را بفهمد. با هر نامه‌ی جدید، اشتیاق کیپ به شنیدن خبرهایی از پدر و مادرشان کمتر می‌شد. مالی نمی‌دانست اگر برادرش می‌فهمید نامه‌ها واقعاً از کجا می‌آمدند، چه واکنشی نشان می‌داد. او دوباره نامه را توی جیبش گذاشت، ولی دستش را از روی آن برنداشت. لمس کردن آن نامه باعث می‌شد حس بهتری داشته باشد؛ حس امنیت.

مالی به خانه نگاه کرد. همه‌ی پنجره‌ها تاریک بودند، به‌جز پنجره‌ی اتاق خودش که نور زرد و ضعیفی داشت. او به درخشش مداوم نور خیره شد و با خودش فکر کرد وقتی آن شعله

خاموش شود، چه اتفاقی می‌افتد. بخشی از وجود او نمی‌خواست بداند مرد شب با آن‌ها چه کار می‌کند. بخشی از وجودش دوست داشت تمام این نقشه را فراموش کند، به تخت گرمش برگردد و صبح مثل همیشه از خواب بیدار شود.

کیپ از جا بلند شد؛ «شنیدی؟»

مالی که گوش‌هایش تیز شده بود، سرش را تکان داد. پشت سرش، درخت‌ها تکان می‌خوردند و ناله می‌کردند. چمن‌های زیر پایشان خُش‌خُش می‌کرد. باد از میان جنگل می‌وزید، چمن‌ها را به حرکت درمی‌آورد و وارد خانه می‌شد. آسمان از قبل هم تاریک بود، ولی حالا تاریکی‌اش چندبرابر شده بود. مالی صدای تکان خوردن پنجره‌ها و ناله‌ی دیوارها را می‌شنید. باد در میان دودکش سوت می‌کشید و صدای زوزه‌ای بلند می‌شد. مالی دستش را جلو برد و کیپ را گرفت. گفت: «هنوز نه.» چشم‌هایش روی نور شمعی که از پنجره دیده می‌شد، قفل شده بودند.

شعله‌ی کوچک تکانی خورد و خاموش شد.

«اون توی اتاق منه.» از روی چوب‌ها سُر خورد و فانوسی را روشن کرد که کیپ از روی ارابه‌ی گاليله آورده بود. فانوس سنگین بود، ولی اطرافش چند زبانه داشت که نور را کم می‌کرد و باعث می‌شد آن‌ها بدون اینکه دیده شوند، بتوانند اطراف خود را ببینند. مالی و کیپ تا جایی که باد به آن‌ها اجازه می‌داد، با سرعت به طرف خانه دویدند. به در جلوی خانه که رسیدند، متوجه شدند هنوز بسته است. مالی نور فانوس را تا جایی که خاموش نشود، کم کرد. چکمه‌هایش را درآورد. سنگ زیر پایش به سردی یخ بود. کیپ کنارش زانو زد. چکمه‌هایش را درآورده بود و مشغول بستن تکه پارچه‌ای به ته عصایش بود. گفت: «مطمئنی باید این کارو انجام بدیم؟»

مالی کمکش کرد تا بایستد؛ «نه، اصلاً. بریم.»

او دستش را روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد. باد به راهروها هجوم برد و مالی لحظه‌ای یاد شبی افتاد که کلاه را پیدا کرده بود. او در آستانه‌ی در ایستاد و کیپ هم کنارش قرار گرفت. برگ‌ها اطرافشان می‌چرخیدند و آرام و زیبا به رقص درمی‌آمدند. مالی از پشت خانه صدای آشنایی شنید.

گرومب!

گرومب!

گرومب!

دست کیپ را کشید و وارد سالن شد. نگاهی به گوشه‌ی سالن انداخت تا مرد شب را ببیند که از انتهای راهرو وارد می‌شد. مرد همان آبپاشی را به دست گرفته بود که آن‌ها قبلاً دیده بودند؛ ولی طوری آن را گرفته بود که انگار خالی است. او به پاهایش نگاه کرد که وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، ردپاهایی گلی به جا می‌گذاشتند. مالی آن قدر منتظر ماند تا او ناپدید شد و بعد دنبالش رفت. او که به نور کم فانوس کنار پاهایش نگاه می‌کرد، آرام از پله‌ها بالا رفت. تمام تلاشش را کرد تا سروصدا نکند، حتی جرئت نکرد پایش را روی چوب‌های لق بگذارد. کیپ که یک دستش روی نرده‌ها بود، آرام پشت خواهرش حرکت می‌کرد. پارچه‌ای که به انتهای عصایش بسته بود، صدای قدم‌هایش را خفه می‌کرد. مالی امیدوار بود این کارشان کافی باشد.

وقتی بالای پله‌ها رسید، منتظر برادرش ماند تا به او برسد. کیپ با چشم‌هایی باز به اطرافش نگاه می‌کرد و مالی آن موقع متوجه شد کیپ تا حالا آن قسمت از خانه نبوده است. پسرک به در سبز که نیمه‌باز بود، اشاره کرد و گفت: «اون اتاق واسه کیه؟ همونی که قفل داره.»

«انباریه.» مالی دست برادرش را گرفت و او را بالا کشید. با وجود مهتاب و نور فانوس، بازهم به سختی می‌توانستند چیزی را ببینند. مالی یک دستش را روی دیوار گذاشت تا تعادلش را حفظ کند و کیپ را به طرف دیواری هدایت کرد که اتاق خواب‌ها آنجا بودند. باد از راهرو عبور می‌کرد و درها را به هم می‌زد. از همه‌ی اتاق‌ها صدای اعضای خانواده‌ی ویندزور شنیده می‌شد که هر کدامشان در کابوسی اسیر شده بودند.

مالی از اتاق پنی صدای دخترک را شنید که توی تاریکی فریاد می‌زد: «مامان! مامان! مامان!»

صدای قدم‌ها به گوش مالی رسید. او پشت کمدی که جلوی یکی

از دیوارها قرار داشت، قوز کرد. کیپ هم کنارش ایستاد. سایه‌ای توی چهارچوب درِ اتاق آلیستر دیده شد و مرد شب به سالن آمد. آبپاش هنوز توی دستش بود، ولی این بار مالی صدای مایعی را می‌شنید که به دیواره‌ی فلزی آن می‌خورد. او آبپاش را پر کرده بود؛ ولی با چه چیزی؟

مرد شب توی اتاق ارباب ویندزور ناپدید شد. مالی فانوس را به کیپ داد و گفت: «این رو بگیر.» قوز کرد و آرام به طرف اتاق خزید. کیپ درست پشت او ایستاده بود و با هر قدم خواهرش یک قدم برمی‌داشت. در باز بود و مالی نزدیک شد. صدای ارباب را می‌شنید که توی خواب حرف می‌زد و ناله می‌کرد.

دخترک به اتاق خیره شد. مهتاب از پنجره به تخت ارباب ویندزور می‌تابید. او چشم‌هایش را بسته بود، زیر پتویش به خود می‌پیچید و پیشانی‌اش خیس عرق بود. با التماس می‌گفت: «ن... نه! بهشون آسیب نزن!»

مرد شب بالای سر او ایستاد و پیچ و تاب خوردن‌هایش را تماشا کرد. آبپاشش را روی زمین گذاشت و دست درازش را زیر شنلش برد. یک تکه پارچه‌ی کهنه و نازک بیرون آورد. آن را آرام به صورت برتراند کشید و پیشانی، گردن و دست‌هایش را پاک کرد. مالی تماشا می‌کرد و سعی داشت سراز کار آن مرد در بیاورد.

مرد شب پارچه را برداشت و بالای آبپاش گرفت. با دست‌های گچی‌اش پارچه را چلانند. مایعی نقره‌ای از آن بیرون آمد که توی آبپاش می‌ریخت. وقتی پارچه خشک شد، مرد دوباره رفت سراغ ارباب ویندزور و از اول شروع کرد. چندبار این کار را تکرار کرد و هر بار آبپاش را بیشتر پر می‌کرد.

مالی خواست آب دهانش را قورت بدهد، ولی گلویش خشک شده بود. کیپ را کنارش حس می‌کرد که گرمای نفسش مدام روی گردنش می‌نشست. نمی‌دانست داشت چه می‌دید، ولی می‌دانست که دیگر نمی‌خواست تماشا کند. بیشتر از آن دلش نمی‌خواست کیپ آن صحنه را ببیند. دستش را از روی چهارچوب برداشت و آرام عقب رفت.

خس. صدای خسِ خسِ برگ‌ها را شنید که زیر پایش له شده بود. ناگهان همه چیز متوقف شد. خانه در سکوت فرو رفت. باد ایستاد؛ حتی به نظر می‌آمد مهتاب هم ناپدید شده. مالی حس کرد چیزی توی تاریکی تکان خورد. موجی از ترس وجودش را فرا

گرفت. مرد شب پایش را از چهارچوب در بیرون گذاشت. بدنش توی سایه‌ها پنهان شده بود.

او به طرف آن‌ها حرکت کرد.

مالی سرش را خم کرد و عقب‌عقب رفت؛ «خ... خ... خواهش

می‌کنم، قربان. معذرت می‌خوایم. منظوری نداشتیم...»

مرد یک قدم دیگر به طرف آن‌ها رفت و جلوی نور فانوسی که توی دست کیپ بود، ایستاد. مالی صورتش را دید و صدایش در گلو خفه شد. ریش‌های مرد شبیه ریشه‌های سیاه درخت بودند. صورتش به لاغری استخوان و دهانش مثل یک زخم چروکیده بود. گونه‌هایی فرورفته و دراز داشت و چشم‌هایش...

مالی جیغش را فرو خورد.

چشم‌های مرد اصلاً شباهتی به چشم نداشتند، بلکه دوتا گودال سیاه بودند که روی جمجمه‌اش فرو رفته بودند. مرد سرش را خم کرد، با آن گودال‌ها به مالی خیره شد و با کنجکاوای او را برانداز کرد. مالی یک قدم عقب رفت و کیپ را به طرف پلکان هُل داد؛ «از ما دور شو!» توی تاریکی دستی روی کمد کشید تا چیزی پیدا کند؛ هر چیزی که مرد را بترساند. گلدانی آنجا بود. آن را برداشت و به سر مرد زد. مرد که تاحالا آرام حرکت می‌کرد، به خودش آمد و دندان قروچه‌ای کرد. باد شدیدی از میان راهرو وزید و مالی را روی زمین پرتاب کرد. «مالی! بلند شو!» مالی دست کیپ را روی بازویش حس کرد که سعی می‌کرد او را از جا بلند کند.

او کیپ را هُل داد و گفت: «فرار کن، کیپ!» مالی از جا بلند شد،

خود را میان مرد و برادرش قرار داد و با صدایی لرزان گفت:

«نمی‌ذارم به برادرم آسیبی بزنی. اون کاری نکرده!»

لبخند کجی روی صورت مرد ظاهر شد. او آبپاش را روی زمین رها کرد. آبپاش با صدا افتاد. مرد دست استخوانی‌اش را زیر شینلش برد و یک مُشت برگ خشک بیرون آورد. مالی او را تماشا کرد که برگ‌ها را توی دستش فشار داد و آن‌ها را تبدیل به گردوغبار کرد. بعد مرد دست آزادش را به طرف کمرش برد.

گردوغبار را فوت کرد و آن‌ها را توی هوا و اطراف مالی پراکند.
بعد از آن، دنیا تاریک شد.

۲۸. در خواب

وقتی مالی روی زمین افتاد، کیپ بالای پله‌ها بود. خواهرش که یک لحظه پیش جلوی چشم‌هایش ایستاده بود، لحظه‌ای بعد جلوی او با صورت افتاد زمین و بی‌حرکت ماند.

«مالی!» کیپ فانوس را انداخت و به‌طرف خواهرش دوید. بدنش را تکان داد و گفت: «مالی، بلند شو!» حس می‌کرد صدا توی گوش‌هایش خفه می‌شد و دلش به هم می‌پیچید: «باید فرار کنیم!» خواهرش را برگرداند. سر مالی مثل جسمی بی‌جان یک‌وَری افتاد. کیپ خُرده‌برگ‌ها را می‌دید که روی موها و صورتش چسبیده بودند. چشم‌های مالی بسته بود و رنگ به چهره نداشت.

مردِ شب با نیشخندی شیطانی به آن‌ها نزدیک شد. کیپ فریاد زد: «مالی، باید صدای من رو بشنوی!» و او را از مرد دور کرد. پسرک متوجه شد در سبز اتاق کوچک باز است... کاش می‌توانست خواهرش را ببرد آنجا.

مالی نفس عمیقی کشید و کت کیپ را گرفت: «ن... نه! او سرش را برگرداند و با ناله گفت: «نمی‌تونین ما رو تنها بذارین. نمی‌تونین...» داشت توی خواب حرف می‌زد.

کیپ چشم‌های مالی را می‌دید که پشت پلک‌هایش تکان می‌خوردند. چند قطره عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. کیپ به مردِ شب که بالای سرشان ایستاده بود، نگاه کرد و گفت: «حالش رو خوب کن! بیدارش کن!»

مردِ شب دستش را بالا گرفت و بعد بادی وزید که کیپ را از مالی جدا کرد و روی زمین انداخت. کیپ محکم به زمین خورد و شانه‌ها و صورتش با پله‌ها برخورد کردند. دستش را به نرده‌ها گرفت تا نیفتد. درحالی‌که از درد به خودش می‌پیچید، روی زانوهایش نشست. حس می‌کرد دهانش مزه‌ی خون می‌دهد. دستش را دراز کرد تا جرئت را پیدا کند، ولی عصایش آنجا نبود. عصا پایین پله‌ها افتاده بود و در آن لحظه دستش به آن نمی‌رسید.

کیپ صدای ناله‌ی مالی را شنید. به خواهرش نگاه کرد و مردِ شب را دید که کنار او نشسته است. مرد پشت به کیپ زانو زده بود و آبپاش هم کنارش قرار داشت. کیپ فریاد زد: «ازش دور شو!»

مرد حتی سرش را بالا نیاورد. پارچه را از زیر شینلش بیرون کشید و به پیشانی مالی زد. کیپ مطمئن بود نمی‌توانست کمکی به مالی بکند و فقط باید مرد را از او دور می‌کرد. اطرافش را گشت تا چیزی به‌عنوان سلاح پیدا کند. تنها چیزی که آن اطراف پیدا می‌شد، یک چراغ بود که وقتی مالی روی زمین افتاد، کیپ آن را پرت کرده بود. پسرک آن را برداشت و با تمام زورش به‌طرف مرد پرتاب کرد. تق!

شعله‌ای زیانه کشید و نور کورکننده‌ای به چشم‌های کیپ خورد. مرد شب به‌خاطر آتشی که شینلش را می‌سوزاند، نعره می‌زد. دست‌هایش را بالاوپایین می‌برد و تلاش می‌کرد شعله را خاموش کند. تلو تلو خوران به‌طرف پله‌ها رفت. با خشم به کیپ زل زد و دندان‌قروچه‌ای کرد.

«گفتم ازش دور شو!» کیپ نرده‌ها را رها کرد. درحالی‌که گاهی می‌دوید و گاهی سر می‌خورد، از پله‌ها پایین رفت و با صدای بلندی کف سالن فرود آمد. صدای مرد شب را می‌شنید که از پشت سر به او نزدیک می‌شد. کل خانه از صدای قدم‌هایش می‌لرزید. کیپ عصایش را برداشت و از در ورودی خارج شد. با پاهایی برهنه زیر نور ماه، روی چمن خیس می‌لنگید و حرکت می‌کرد. نمی‌دانست کجا می‌رود؛ فقط می‌دانست باید مرد را از آن خانه دور کند، باید او را از مالی دور می‌کرد. پارچه هنوز ته عصایش بود و کیپ چندبار نزدیک بود زمین بخورد. پشت سرش صدای مرد شب را می‌شنید که روی چمن‌ها می‌خزید و دنبال او بود.

صدای زوزه‌ی وحشتناکی هوا را شکافت و کیپ را روی زمین انداخت. انگار مرد پیدایش کرده بود. کیپ از روی زمین بلند شد. دستش را روی صورتش گذاشت و لنگ‌لنگان به‌طرف جنگل رفت. باد تندی لابه‌لای شاخه‌ها و بوته‌ها می‌وزید و جنگل را به‌لرزه می‌انداخت. کیپ که با یک دست صورتش را پوشانده بود، کورمال‌کورمال روی زمین حرکت می‌کرد. شاخه‌ها به لباس و موهایش چنگ می‌انداختند. او صدای مرد شب را از پشت سرش می‌شنید که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

کیپ تا جایی که می‌توانست، تندتند حرکت می‌کرد؛ تااینکه

حس کرد قلبش دارد منفجر می‌شود. نفسش بند آمد و روی زمین افتاد. همه‌جای بدنش درد می‌کرد. سرش را بالا گرفت و دید نزدیک دره است. صدای رودخانه را می‌شنید که توی تاریکی جریان داشت. باغچه‌ی قدیمی که گل‌های رنگ‌پریده‌اش فقط شب‌ها باز می‌شدند، دوروبرش می‌درخشید. باد ایستاد؛ همه‌چیز بی‌حرکت شد. ناگهان سرما وجود کیپ را گرفت؛ درست مثل سایه‌ای که روی سرش بیفتد. برگشت و مردِ شب را دید که پشت سرش ایستاده بود. به نظر نمی‌آمد مرد خسته یا عصبانی باشد. او درست مثل بخشی از محیط اطرافش بود؛ مثل ماه و خاک و درخت‌ها. از لبه‌ی شنل و کلاهش دود بیرون می‌زد. کیپ متوجه شد دست‌ها و صورتش هیچ آسیبی ندیده‌اند. شعله‌های آتش فقط چند لحظه او را متوقف کردند؛ ولی نه بیشتر.

کیپ می‌دانست مرد بعد از آن چه کار می‌خواست بکند. او برگ‌های خشکیده را خُرد می‌کرد و کیپ را می‌خواباند؛ درست مثل کاری که با مالی و ویندوزها کرده بود. بعد هم زانو می‌زد و آبپاش را از چیزی پر می‌کرد! ولی از چه چیزی؟ عرق؟ اشک؟ نه، چیزی مهم‌تر و عمیق‌تر بود. او می‌خواست شیرهی وجود کیپ را بدزد و آن را به درخت بخوراند.

مرد دست‌هایش را دراز کرد و به‌طرف او پرید؛ ولی قبل از اینکه به کیپ برسد، به عقب پرت شد؛ انگار ریسمانی نامرئی او را می‌کشید. مرد شب دندان‌قروچه‌ای کرد و با چشم‌هایی که از آتش خشم می‌سوخت، کنار گل‌ها قدم برداشت.

کیپ عقب خزید و خودش را به‌طرف باغچه کشید؛ جایی که مرد به هر دلیلی نمی‌توانست وارد شود. باد تندی جنگل را به لرزه درآورد و بعد ناگهان همه‌چیز در سکوت فرو رفت.

کیپ آرام برگشت و چندبار زیر نور ماه پلک زد. روی پایش ایستاد و به کف درخشان جنگل خیره شد. جنگل آرام بود؛ حتی یک برگ هم تکان نمی‌خورد. مردِ شب رفته بود.

نگاه کیپ به چیز سیاهی افتاد که گوشه‌ای از باغچه افتاده بود؛ چیزی که مرد جا گذاشته بود. لنگ‌لنگان به‌طرف آن رفت و کنارش زانو زد تا بهتر ببیند. با دست‌هایی لرزان آن را برداشت. چیزی نازک و کوچک بود که از شاخه‌ها و ریشه‌های

به هم تابیده درست شده بود.
یک هدیه بود.

۲۹. به طرف بازار

فردای آن روز وقتی مالی از خواب بیدار شد، توی اتاقش بود و آفتاب گرم از پنجره روی صورتش می‌تابید. او زیر پتو بود، ولی لباس کار به تن داشت. خاطرات شب گذشته توی ذهنش آشفته و نصفه‌ونیمه بودند. یادش می‌آمد که مرد شب را تا خانه دنبال کرده بودند، ولی بیشتر از آن چیزی خاطرش نبود. دستی روی سرش کشید که پر از برگ‌های خشک و شکسته بود. چرا چیزی یادش نمی‌آمد؟ دست و صورتش را شست، لباس‌هایش را عوض کرد و رفت تا صبحانه را حاضر کند. می‌خواست در اولین فرصت کیپ را ببیند. ارباب ویندزور با کیسه‌ای کوچک توی دستش، در آشپزخانه منتظر او بود. بدون اینکه به صورت دخترک نگاه کند، گفت: «این واسه بازاره. می‌بخشی که بیشتر از این نتونستم جور کنم.»

مالی کیسه‌ی سکه‌ها را گرفت. بدون اینکه داخلش را نگاه کند، می‌توانست بگوید که آن سکه‌ها به‌زور کفاف غذای یک هفته را می‌دادند. با قاطعیت گفت: «شما دارین واسه خونواده‌تون زحمت می‌کشین، قربان. هیچ‌وقت نباید به‌خاطرش شرمنده باشین.» مرد لبخند کم‌رنگی زد و جواب داد: «امیدوارم حق با تو باشه.» مالی مطمئن بود می‌داند آن پول از کجا آمده. به نظر می‌آمد درخت دیگر دست‌ودل‌بازی به خرج نمی‌داد. البته بازهم بهتر از هیچی بود. او و کیپ بعد از صبحانه رفتند روستا. مالی از برادرش خواسته بود همراهش بیاید، چون او بهتر با گاليله کنار می‌آمد؛ و البته دخترک می‌خواست دربارهی اتفاق‌های شب گذشته با برادرش صحبت کند. ولی کیپ ترجیح می‌داد توی خودش باشد؛ برای همین در طول راه زیاد حرف نزد. بعد از یک ساعت که فقط چند کلمه بینشان ردوبدل شده بود، به جاده‌ی اصلی رسیدند که به روستایی در سیلار هالو منتهی می‌شد. البته فقط اسمش روستا بود و درواقع چند خانه‌ی کوچک با سقف‌هایی پوشیده از کاه و دیوارهای گچی سفید بود. دود از دودکش یکی دوتا از خانه‌ها بالا می‌رفت و با عطر خوش غذاهایی که کنار جاده روی

ارابه‌ها و دکه‌ها به فروش می‌رسیدند، مخلوط می‌شد. انگار آن روز هوای مطبوع، مردم را از مزارعشان بیرون کشیده بود؛ چون بازار بیش از اندازه شلوغ بود. مردم مثل نه‌ری روان، بین ساختمان‌ها جاری می‌شدند. کیپ ارابه را کنار چند اسب دیگر قرار داد و مالی هم با سبد و کیسه‌ی سکه‌ها از آن پیاده شد. با اینکه مالی به پول کمی که برتراند به او داده بود، اعتراضی نکرده بود، ولی می‌دانست با آن چندرغاز کارش خیلی سخت می‌شد. روستایی‌ها می‌دانستند که مالی برای ارباب ویندزور کار می‌کند و از نظر آن‌ها او مرد ثروتمندی بود. برای همین هم دلشان نمی‌خواست مالی سر قیمت با آن‌ها چانه بزند. حتی بعضی‌هایشان موقع عبور مالی، قیمت‌های بیشتری اعلام می‌کردند. با این اوصاف، مالی خوش‌شانس بود که می‌توانست چیزی برای پختن سوپ گیر بیاورد؛ خرید گوشت که دیگر بماند.

مالی از میان شلوغی عبور کرد و از لابه‌لای شانه‌های آدم‌ها، ارابه‌های دستی و مردم محلی رد شد. چند دختر هم‌سن و سال خودش را دید که شیر و دستمال‌های دست‌دوز می‌فروختند. چند گاو و گوسفند و چند بچه‌ی کوچک هم آن دوروبر می‌پلکیدند. مالی چشم‌هایش را بست و بوها و سروصداها را با تمام وجود مزه‌مزه کرد. کنار آن همه آدم و میان آن همه زندگی، احساس راحتی می‌کرد.

البته کیپ زیاد از آن گشت‌وگذار لذت نمی‌برد. سرش را پایین انداخته بود و کنار مالی می‌لنگید. مالی گفت: «باید باهام حرف بزنی.»

کیپ سرش را تکان داد؛ «می‌دونم. فقط دارم دنبال کلمه‌ها می‌گردم.» آرام و شمرده، درباره‌ی اتفاق‌هایی که بعد از بیهوش شدن مالی افتاده بود، حرف زد. به او گفت که چطور مرد شب را از مالی دور کرده؛ و چطور مرد شب او را تا باغچه‌ی مهتابی در گوشه‌ی جنگل ثرش تعقیب کرده؛ و چطور زمانی که کیپ تقریباً به دام افتاده بود، مرد شب بی‌دلیل ناپدید شده است.

کیپ به شلوغی خیره شد و گفت: «همه‌ش از خودم می‌پرسم چرا هیچ بلایی سرم نیاورد. مطمئنم قصدش رو داشت، ولی وقتی اومد

نزدیکم، یه چیزی مانعش شد. انگار دیگه نمی‌تونست جلوتر بره. نمی‌تونم بفهمم.» بعد آهی کشید.

مالی از پیازهایی خوشش آمده بود که نمی‌توانست آن‌ها را بخرد. گفت: «دیگه کار از فهمیدن گذشته.» مرد شب به دلایلی از نزدیک شدن به کیپ صرف‌نظر کرده بود. مالی از این موضوع خوش‌حال بود، ولی از شکافی که بینشان افتاده بود، نفرت داشت. او به بشکه‌ی پراز سبزیجات پوسیده نگاهی انداخت تا بلکه چیزی پیدا کند که با سر چاقو نجاتش دهد و از آن استفاده کند؛ «وقتی ولت کرد، چی کار کردی؟»

کیپ دستش را توی کیسه‌ای از حبوبات خشک فرو کرد؛ «برگشتم خونه تا بهت کمک کنم... ولی وقتی رسیدم اون‌جا، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. نه برگی بود و نه بادی! فقط چندتا برگ خشک و یه گلدون شکسته. حتی تو هم نبودی.» به چشم‌های مالی نگاه کرد و دخترک تازه فهمید برادرش چقدر ترسیده است؛ «کل خونه رو گشتم، تااینکه تو رو توی اتاق پیدا کردم که آروم زیر پتو خوابیده بودی.» مالی لرزید؛ «البته نه خیلی آروم.» حتی حالا هم صدای پدر و مادرش را می‌شنید که توی آب افتاده بودند و میان طوفان جیغ می‌زدند. حتی مزه‌ی شور آب را روی زبانش حس می‌کرد. تازگی‌ها تنها راه فکر نکردن به کابوس‌هایش، خواندن نامه‌ها بود؛ آن‌هم چندین و چندبار.

کیپ سرش را به یک طرف خم کرد و گفت: «تو هیچ‌وقت به من نگفتی چه کابوسی می‌بینی.»

مالی به مردم اطرافش اشاره کرد و جواب داد: «اینجا جاش نیست.» کیپ دست خواهرش را گرفت، او را از ارابه‌ها دور کرد و به کوچه‌ای خلوت کشاند. گفت: «شاید مهم باشه. شاید خواب‌هات یه سرنخی به ما بدن.»

مالی با دهانش صدایی درآورد؛ «اگه دوست داری بدونی، بهت می‌گم. من خواب یه کوه لباس کثیف می‌بینم و بی‌نهایت راهرویی که باید بسابم و چند لگن دستشویی که هرکدوم اندازه‌ی یه دریاچه‌ن!» لبخندی زد؛ «حالا اگه دوست داری، یه سرنخ پیدا کن.»

کیپ هم لبخند زد، ولی لبخندش طوری بود که نشان می‌داد حرف‌های خواهرش را باور نکرده. مالی احساس گناه می‌کرد. داشت به برادرش دروغ می‌گفت؟ چرا نمی‌توانست حقیقت را بگوید؟ او سبزش را گذاشت و آرام گفت: «کیپ، کاش می‌دونستم چی باید بگم. کاش می‌تونستم بگم ما توی اصطبل یا توی خونه جامون امنه، ولی حقیقت اینه که... منم نمی‌دونم. نمی‌دونم باید توی این خونه منتظر مامان و بابا بمونیم یا هرچه زودتر از اون جا دور بشیم. من دارم سعی می‌کنم این ماجرا رو یه قصه حساب کنم، فقط...» او آب دهانش را قورت داد؛ «نمی‌دونم این قصه چه پایانی داره.» در یک لحظه، روستا و بازار ناپدید شدند و انگار آن خواهر و برادر تنها ماندند. مالی به چشم‌های روشن و دُرُشت کیپ خیره شد. دخترک چند لحظه فکر کرد که می‌تواند واقعیت را درباره‌ی کابوس‌ها و نامه‌ها و جایی که از آن می‌آمدند و اینکه چه فکری درباره‌ی آن اتفاق‌ها می‌کرد، بگوید.

کیپ گفت: «یه چیزی هست که باید بهت بگم.» کیسه‌ی خواروبار را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد؛ «مردِ شب فقط من رو توی جنگل ول نکرد. اون یه چیزی هم برام گذاشت؛ یه هدیه.» دستش را توی کیسه برد و چیز کوچکی را که از ریشه و شاخه ساخته شده بود، بیرون آورد.

مالی به آن هدیه نگاه کرد. چیز دراز و نازکی بود که انتهایش گرد می‌شد. گفت: «یه کلیده.»

کیپ دستی به آن کشید و گفت: «آره! ولی چرا؟ فکر می‌کنی مال کجاست؟»

مالی آب دهانش را قورت داد. توی دلش آرزو می‌کرد چهره‌اش ترس او را لو ندهد. او اندازه و شکل کلید را می‌شناخت. درست شبیه همان کلیدی بود که خانم ویندزور توی کشوی اتاقش نگه می‌داشت؛ همانی که در سبزرنگ بالای پله‌ها را باز می‌کرد؛ «کیپ، به حرفم گوش کن. حتی اگه قفلی پیدا کردی که این کلید بهش بخوره، اصلاً ازش استفاده نکن.»

کیپ به او نگاه کرد؛ «تو می‌دونی مال کجاست، درسته؟»
«من فقط می‌دونم چیزهایی که اون مرد به آدم می‌ده، هدیه نیست.» مالی نمی‌توانست دلیل حرفش را بگوید، ولی فکر اینکه

کیپ راز درخت را بفهمد، حالش را خراب می‌کرد. دستش را دراز کرد و گفت: «بدش به من.»

کیپ عقب رفت و گفت: «داری دروغ می‌گی. تو می‌دونی، ولی به من نمی‌گی.»

مالی کلید را از دست برادرش قاپید و دوید.

کیپ به دنبالش حرکت کرد و فریاد زد: «بدش به من.»

مالی رسید کنار جاده؛ دستش را تا جایی که می‌توانست، عقب برد و کلید را به طرف بوته‌های کنار یک نهر انداخت.

کیپ لنگ‌لنگان جلو آمد و فریاد زد: «اون مال تو نبود!» نفس نفس می‌زد و صدایش از شدت خشم در نمی‌آمد.

مالی احساس شرم می‌کرد؛ نه برای اینکه کلید را دور انداخته بود، برای اینکه از برادرش جلو زده بود؛ «کیپ، باید به من قول بدی! اگه اون مرد سعی کرد چیزی بهت بده، از شرتش خلاص شو، دفنش کن؛ بسوزونش یا پرتش کن توی رودخونه.»

کیپ دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد و به بوته‌ها خیره شده بود.

مالی خم شد و دستی روی شانه‌ی برادرش گذاشت؛ «بهم قول بده.» صدای لرزانی از پشت سرشان به گوش رسید؛ «قول‌های زورکی باعث ناامیدی آدم می‌شن.»

مالی برگشت و هِستِرِکِیل را دید که کنار دکه‌ی نان ایستاده بود.

همان شنل پراز وصله‌وپینه‌ی روز اول را پوشیده بود، ولی کیسه‌ی آت‌و‌آشغال‌هایش انگار دوبار بزرگ‌تر شده بود. توی نگاهش چیزی بود که مالی حس می‌کرد در دام عنکبوت افتاده است؛ «سلام،

عزیزم.» انگشت پراز چروکش را دراز کرد و ادامه داد: «تو داشتی از دست من فرار می‌کردی.»

۳۰. یک داستان می فروشم، یک داستان می خرم

مالی وسط بازار ایستاده بود و دلش می خواست سبد را بگذارد و فرار کند. هِستِر چه چیزی داشت که این قدر او را ناراحت می کرد؟ گفت: «من فرار نمی کردم.» مقابل کیپ ایستاد؛ «فقط سرم شلوغ بود.» «منظورت اینه که سرت گرم فرار کردن از من بود.» زن خندید و نزدیک تر شد. کوله بارش روی شانه اش آویزان شده بود و وقتی راه می رفت، با هر قدمش تلق و تلق می کرد؛ «چندبار تاحالا اومدی بازار، ولی یه بار هم دنبال هِستِر کِتل نگشتی. خُب آدم ناراحت می شه دیگه!»

مالی می دانست هِستِر کِتل به این راحتی ها ناراحت نمی شود؛ تازه او مطمئن بود آدم هایی به آن پیری، احساسات سرشان نمی شود. زن طوری به سبد مالی نگاه کرد که انگار مال خودش بود؛ «می بینم که سبزیجات می خری.» او یک غلاف نخودفرنگی برداشت و قبل از اینکه مالی چیزی بگوید، آن را بلعید.

مالی سبد را عقب کشید. گفت: «داریم تلاشمون رو می کنیم؛ ولی این آدم ها کارمون رو سخت می کنن.» با خشم به ردیف دکه های پشت سرش نگاه کرد.

کیپ میان حرفشان پرید؛ «چون ارباب ما پولداره، دلیل نمی شه ما هم پول زیادی داشته باشیم. اگه مالی نتونه سبدش رو پر کنه، توی خونه دعواش می کنن.»

زن سرش را تکان داد و با دست سوراخ گوشش را مالید؛ «شاید هِستِر پیر بتونه کمکتون کنه.»

مالی لبخندی زد که امیدوار بود بی ادبانه نباشد؛ «مگه اینکه توی کیسه تون یه دسته اسکناس داشته باشین؛ که من بعید می دونم!» زن جواب داد: «اسکناس باشه واسه بانکدارها! به جز پوند و پنی، چیز دیگه ای هم توی این دنیا هست که ارزش داشته باشه؛ مخصوصاً واسه یه قصه گو. خودت تماشا کن.» دستی به دماغش کشید و به طرف ناوایی رفت که داشت نان و کلوچه می فروخت. مالی تاحالا چندبار تلاش کرده بود از این مرد چیزی بخرد، ولی او نان های مانده اش را هم گران می داد. هِستِر با

صدایی دوستانه فریاد زد: «هی، تالیور!» بعد به مالی و کیپ اشاره کرد: «پول یه قرص نون واسه این دوتا بچه چقدر می‌شه؟»
مرد نگاهی به هِستِر و مالی کرد و جواب داد: «بهبشون گفتم چهار پنی.»

«چهار پنی؟! پیرزن سوتی زد: «حتماً نون جادوئی. نکنه توی آردش پودر طلا ریختی؟ شایدم وقتی اون رو می‌جوَن، آواز می‌خونه، ها؟»
مرد که انگار ناراحت شده بود، گفت: «نون معمولیه و قیمتش هم همینه.»

هستِر روی دکه خم شد و گفت: «شاید باشه، ولی اگه بهت بگم این دوتا قوم و خویشم هستن چی؟ چند باهاشون حساب می‌کنی؟»
مرد روی پایش جابه‌جا شد: «خُب... اون وقت می‌شه دو پنی، هِستِر.»

زن با لحن سرزنش آمیزی گفت: «تالیور!»
«واسه دوتا نون.» مَن مَن کنان ادامه داد: «نذاشتی حرفم تموم بشه که! دو پنی واسه دوتا نون، همین رو می‌خواستم بگم. راستش رو می‌گم.»

نیش هِستِر باز شد: «منم همین فکرو می‌کردم.» او سرش را برای مالی تکان داد که چهار نان خرید و قبل از اینکه نظر مرد عوض شود، آن‌ها را توی سبد جا داد. زن رو به نانوا کرد و خم شد: «تالیور، برو به همه‌ی کشاورزها و هر فروشنده‌ای که اینجاست، بگو باید از این دوتا بچه همون پولی رو بگیرن که از هِستِر می‌گیرن؛ نه بیشتر... و اگه بشنوم کسی داره زیرآبی می‌ره، مجبور می‌شم واسه مردم یکی دوتا قصه تعریف کنم درباره‌ی اینکه تو آردت رو با استخون پودر شده‌ی گربه قاطی می‌کنی.»

مالی مطمئن بود ماجرای استخوان گربه واقعیت ندارد، ولی از قیافه‌ی مرد معلوم بود که تهدید او را جدی گرفته؛ «لازم نیست، هِستِر. هرچی گفتم انجام می‌دم.» مرد به مالی و کیپ لبخندی زد؛ معلوم بود دارد سعی می‌کند به‌زور مهربان باشد: «دوست‌های هِستِر، دوست‌های ما هم هستن. اگه شما افتخار بدین و مغازه‌ی مَن بیاین، می‌تونین چندتا از اون

بیسکوییت‌ها هم بردارین.» او پیشبندش را آویزان کرد و رفت به طرف قصابی که آن طرف جاده بود رفت.

هستیر با لبخندی رضایتمندانه به مرد نگاه کرد. به قفسه‌ی بیسکوییت‌ها اشاره کرد و گفت: «شنیدین که چی گفت؛ هرچقدر دوست دارین بخورین.» ولی انگار کیپ نیازی به شنیدن دوباره‌ی این حرف نداشت؛ لنگ‌لنگان از کنار مالی رد شد و قبل از اینکه خواهرش بتواند چیزی بگوید، دهانش را پر از بیسکوییت کرد.

مالی از اینکه به آن زن مدیون باشد، متنفر بود. بدون اینکه دست به بیسکوییت‌ها بزند، گفت: «تو به اون مرد دروغ گفتی.» تازه توی ذهنش مردد بود که نان‌ها را هم پس بدهد یا نه.

هستیر چندتا بیسکوییت چپاند توی قفس پرنده‌ای که روی دوشش آویزان بود؛ و پرسید: «من کی همچین کاری کردم؟ می‌تونستم بهش قول بدم بعداً براش یه قصه می‌گم، ولی این کارو نکردم.» «تو بهش گفتی ما قوم و خویشیم.»

«خُب اون که واقعیت بود.» بیسکوییتی را با حالتی سرزنش‌آمیز به سمت مالی گرفت؛ «وقتی من واسه یه نفر قصه تعریف می‌کنم، باهم فامیل می‌شیم.»

کیپ با دهان پر گفت: «مالی هم خوب قصه می‌گه؛ کارش حرف نداره! بقیه هرچی واسه شنیدن قصه‌های تو پَدَن، مطمئنم حاضرین دوبرابرش رو پَدَن که قصه‌های مالی رو بشنون.»

گونه‌های مالی سرخ شد. او دوست نداشت کیپ در موردش طوری صحبت کند که انگار آدم خاصی است. تازه، اصلاً دوست نداشت برادرش او را با این عجوزه‌ی پیر مقایسه کند. گفت: «من خیلی عادی قصه می‌گم. من یه خدمتکار ساده‌م و تو هم یه گدا.»

هستیر سرش را تکان داد: «عزیزم! چیزی که هستی، ربطی به کاری که می‌کنی نداره. درضمن، کار که عار نیست. خود ازوپ، شاه قصه‌گوها، توی کل عمرش برده بود و یه نفس آزاد هم نکشید؛ ولی دنیا رو با دو کلمه تغییر داد: روزی روزگاری! و فکر می‌کنی ارباب‌های بزرگش الان کجان؟ اگه خیلی خوش‌شانس باشن، توی قبرهاشون! ولی ازوپ تاحالا زنده مونده و اسمش روی زبون هرکی که داستانی

تعریف کرده، چرخیده.» او به مالی

چشمک زد؛ «دفعه‌ی بعد که داشتی زمین رو می‌سابیدی، بهش فکر کن.»

البته مالی درباره‌ی اِزوپ شنیده بود، ولی اصلاً نمی‌دانست او برده بوده. او به درستی حرف‌های پیرزن شک داشت و حتی اگر حرف‌هایش را هم باور می‌کرد، فرقی به حال مشکلات ترسناک زندگی خودش نداشت. شانه‌ی کیپ را گرفت و گفت: «به‌خاطر کمکتون برای خرید نون از شما ممنونم، خانم! ولی باید قبل از غروب خورشید از اینجا بریم.»

زن گفت: «هنوز کو تا خورشید غروب کنه؟ تازه، من و تو باهم یه معامله کرده بودیم. یادت میاد قول دادی در مورد اون خونه‌ی توی جنگل تَرش برام قصه بگی؟» زن دست‌به‌سینه شد؛ شاید می‌خواست بگوید اگر لازم باشد، برای قصه‌اش مبارزه هم می‌کند.

مالی دودل شد. می‌دانست کیپ دارد نگاهش می‌کند و منتظر است ببیند خواهرش چه می‌گوید. اگر دست او بود، احتمالاً همه‌چیز را به پیرزن می‌گفت. ولی مالی به هِستِر کِتل اعتماد نداشت. پشت لبخندها و چشمک‌ها و «عزیزم» گفتن‌هایش، چیزی بود که او را ناراحت می‌کرد؛ چیزی تاریک و شرارت‌بار که ته چشم‌هایش دیده می‌شد. هِستِر واقعاً چه می‌خواست؟

مالی شانه بالا انداخت؛ «متأسفانه چیزی واسه گفتن ندارم. یه خونه‌ی بزرگ و قدیمیه پر از گردو خاک و تار عنکبوت. پر از کارهای سخت. چیز عجیبی نداره.»

«چیز عجیبی نداره؟» زن یک قدم به مالی نزدیک شد؛ «بگو ببینم، چه کاری توی اون خونه هست که موهای یه دختر جوون رو این‌قدر پژمرده می‌کنه و صورتش رو این‌طور رنگ‌پریده؟»

مالی روی پاهایش جابه‌جا شد. تمام تلاشش را کرده بود که موهایش را زیر کلاه بیوشاند، ولی انگار خوب دقت نکرده بود. او به کیپ نگاه کرد که سرش را تکان می‌داد و او را تشویق می‌کرد که واقعیت را بگوید. مالی راست ایستاد و گفت: «من فقط خسته‌م، شاید تب کرده باشم. چیز دیگه‌ای نیست.»

زن دماغش را بالا کشید؛ «من همه‌چی رو درباره‌ی تب‌های شما می‌دونم.» با چشم‌هایی بدجنس به مالی زُل زد؛ «واضحه که تو یه چیزهایی می‌دونی و از اون واضح‌تر اینکه که نمی‌خوای چیزی بگی. باشه! من پایپیچت نمی‌شم، انگار ما

اون قدرها که فکر می کردم، قوم و خویش نیستیم.» سرش را برای کیپ خم کرد؛ «مراقب کارها باش، مرد جوون. بلکه تو هوای خواهرت رو داشته باشی.» کوله اش را روی دوشش جابه جا کرد و برگشت. مالی پیرزن را دید که با کوله باری از خرت و پرت که روی شانه اش عقب و جلو می رفت و سروصدا راه می انداخت، از آن ها دور شد. خیالش راحت شد، ولی احساس پشیمانی هم می کرد. چرا نمی خواست این زن درباره ی خانه و درخت چیزی بداند؟ چرا نمی خواست درباره ی مرد شب به او چیزی بگوید؟ کیپ داد زد: «تب نیست!» زن ایستاد.

مالی آرام گفت: «کیپ!» کیپ به او خیره شد؛ «تو بهش قول دادی براش تعریف کنی، مالی. اگه نگی، من براش می گم.» او لنگ لنگان به طرف زن رفت که با اشتیاق داشت تماشایش می کرد. کیپ گفت: «یه چیزی مثل روح هر شب میاد تو اون خونه. اون باعث شده همه مریض و رنگ پریده بشن؛ مثل خواهرم.» مالی دستش را کشید؛ «بسه دیگه، کیپ!» او می خواست دست برادرش را بکشد و جلوی دهانش را بگیرد تا چیزی به آن پیرزن نگوید.

کیپ خودش را کشید؛ «و یه درخت هست؛ یه درخت بزرگ و وحشتناک. هر شب اون مرد به درخت غذا می ده و ازش مراقبت می کنه.»

«جدی؟! پیرزن با حالتی به کیپ زل زده بود که از نظر مالی شبیه ولع بود.

مالی دستش را روی شانه ی برادرش گذاشت، ولی جلوییش را نگرفت. کیپ آب دهانش را قورت داد و جلو رفت؛ «تو همه ی قصه های این دوروبر رو می دونی؛ پس بهمون بگو چیزی از اون مرد و اون درخت می دونی؟»

زن اول به کیپ و بعد به مالی نگاه کرد و گفت: «راستش ... آره.»

۳۱. افسانه ی باغبان شب

هستیر به آن‌ها گفت که بازار جای تعریف کردن یک داستان حسابی نیست؛ برای همین، مالی و کیپ را به کافه‌ای در انتهای جاده برد. مالی به تابلوی چوبی بالای در نگاه کرد. رویش تصویر ماه حکاکی شده بود که زیر امواج آب قرار داشت. هستیر در را باز کرد و گفت: «ماه زیر آب. برای نوشیدن یه چای و تعریف کردن داستان، هیچ‌جا مثل اینجا نمی‌شه.»

مالی وارد شد. کافه گرم و تاریک بود. فقط نور ضعیفی از میان پنجره‌های شکسته به درون فضا می‌تابید. چند مرد و زن روی صندلی‌ها نشسته بودند و آرام حرف می‌زدند. گه‌گاهی با صدای قه‌قهه خنده یا به هم خوردن ظرف‌ها یا کشیده شدن پاییه‌ی میز و صندلی روی کف چوبی، سکوت حاکم بر کافه می‌شکست. مردی گفت: «سلام، هستیر. اومدی برامون آهنگ بزنی؟» «امروز نه، ویلیام.»

مالی و کیپ دنبال هستیر رفتند و گوشه‌ی کافه پشت میزی خالی که انگار انتظار آن‌ها را می‌کشید، نشستند. پیرزن با دقت کوله‌اش را از روی دوشش برداشت، آن را کنار پاییه‌ی میز گذاشت و گفت: «راحت باشین.» وقتی نشست، کوله‌اش تقریباً هم‌قد خودش بود. کیپ که تاحالا کافه نرفته بود، با اشتیاق روی صندلی گوشه‌ی اتاق نشست. از نظر مالی او می‌خواست راحت‌تر اطرافش را زیر نظر بگیرد. البته این موضوع برای مالی هم خوشایند بود، چون در صورت بروز دردسر، بهتر می‌توانست از او محافظت کند. البته دردسر، خودش را در ظاهر یک پیشخدمت چاق کافه با موهای زرد و لب‌خندی پهن نشان داد. او سه‌تا لیوان ماء‌الشعیر سیب روی میز گذاشت که موقع برخورد با میز شالاپ‌وشلوپ کردند؛ «مهمون کافه باشین.»

هستیر دست‌به‌سینه نشست و گفت: «خدا خیرت بده فِرَنی! من حتماً به مردم می‌گم که چطور یک‌شنبه‌ی گذشته، خوراک گوشت تو تونست یه مرد کور رو شفا بده.»

زن خندید: «خُب من جلوی تو رو نمی‌گیرم!» او دست‌هایش را با پیشبند خشک کرد و به طرف پیشخوان کافه رفت. مالی که این معامله را تماشا می‌کرد، گیج شده بود. انگار

هستیر با تهدید به گفتن داستانی بد یا وعده‌ی داستانی خوب، می‌توانست تمام خواسته‌هایش را برآورده کند! ولی اگر مردم می‌دانستند که داستان‌های او ساختگی هستند، چرا به حرف‌هایش اهمیت می‌دادند؟

مالی قبلاً ماءالشعیر سیب خورده بود و زیاد از طعمش خوشش نمی‌آمد، ولی برعکس او، کیپ حسایی از آن نوشیدنی خوشش آمده بود. قبل از اینکه مالی سرش را بجنباند، کیپ صورتش را تا دماغ توی لیوان کرد. هستیر با خنده به مالی گفت: «تو تشنه‌ت نیست؟» کیپ کف روی لب بالایی‌اش را با زبان لیس زد و گفت: «مزه‌ی سیب می‌ده!»

مالی لیوان خودش را بو کشید و گفت: «سیب گندیده.» پیرزن لیوانش را بالا گرفت و طوری آن را مزه‌مزه کرد و نوشید که انگار یک اشراف‌زاده‌ی واقعی بود.

مالی لیوانش را کنار کشید و گفت: «شما به ما قول دادین یه داستان برامون تعریف کنین.»

«بله، درسته.» هستیر لیوانش را پایین گذاشت و لب‌هایش را با گوشه‌ی شنلش پاک کرد؛ «ولی سؤال اینجاست که چه جور داستانی.» مالی بدجوری داشت حرص می‌خورد. زن عادت داشت جواب سؤال را با سؤال بدهد. گفت: «چه جور داستانی؟ منظورتون شاد یا غمگینه؟»

هستیر که معلوم بود از موضوع بحث لذت می‌برد، به طرف او خم شد و گفت: «داستان‌ها انواع مختلفی دارن. بعضی‌هاشون قصه‌های کوتاه‌ن که داستان راحت و زوونی دارن و توی یه روز غمگین می‌تونن لبخند به لب‌هاتون بیارن. بعضی‌هاشون هم حکایت هستن؛ توی حکایت‌ها نقش راوی خیلی مهمه. بعد از اونا، اسطوره‌ها میان. اینا داستان‌هایی هستن که از زبون آدم‌های زیادی نقل شدن. آخر از همه هم افسانه‌ها رو داریم.» او ابرویش را به حالت مرموزی بالا برد و ادامه داد: «افسانه‌ها با بقیه‌ی داستان‌ها یه فرقی دارن و اونم اینکه که کسی نمی‌دونه از کجا شروع شدن. آدم‌ها افسانه‌ها رو خلق نمی‌کنن، فقط بارها و بارها تکرارشون می‌کنن.»

داستانی که من می‌خوام براتون بگم هم...» او به صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «یه افسانه‌ست.»

مالی سعی می‌کرد حرف‌های او را درک کند؛ «پس یعنی افسانه‌ها واقعیت دارن؟»

زن شانه‌هایش را بالا انداخت. دوباره از جواب دادن طفره می‌رفت؛ «کی می‌دونه؟ لااقل من فکر می‌کنم از بقیه‌ی داستان‌ها واقعی‌ترن.» انگشتش را بالا گرفت و ادامه داد: «ولی شما باید بدونین که افسانه‌ها خیلی گرونن.»

مالی آهی کشید؛ «خودتون خوب می‌دونین که ما پولی نداریم.» زن دستش را تکان داد؛ «من پول شما رو نمی‌خوام. شما هم مثل بقیه، بدهیتون رو به هسِتر پرداخت می‌کنین.» او به کوله‌ای که کنارش بود، اشاره کرد. مالی به آت‌و‌آشغال‌های زن نگاهی انداخت و برای اولین بار فهمید که هرکدام از آن اشیاء نمایانگر یک داستان بودند. با خودش فکر کرد آن زن برای یک جفت کفش بچه، لاک لاک‌پشت و قیچی‌های تیز چه داستان‌هایی تعریف کرده است. مالی گفت: «اگه پول نمی‌خواین، پس چی می‌خواین؟» چشم‌های زن روی عصای کپ که به دیوار تکیه داده شده بود، قفل شد؛ «یه عصای خوب همیشه به درد آدم می‌خوره.» مالی دستش را روی پای برادرش گذاشت و گفت: «نمی‌تونی اون رو برداری.»

زن خندید و گفت: «فکرش رو می‌کردم. خُب پس بذار ببینم...» او انگشتش را توی هوا تاب داد و صورتش را متفکرانه جمع کرد؛ «راستش از وقتی که برادرت رو دیدم، مدام دستش توی جیبشه.» مالی به کپ نگاه کرد و متوجه شد دست برادرش واقعاً توی جیب کتش بود. طوری دستش را مُشت کرده بود که انگار چیز باارزشی در دست دارد. کپ با ناراحتی تکانی خورد و گفت: «دستم یخ کرده.» زن لبخند زد و گفت: «یخ کرده یا نکرده، من چیزی رو می‌خوام که تو مُشتت نگه داشتی، این جوری مساوی می‌شیم.» معلوم بود که کپ نمی‌خواست چنین معامله‌ای بکند. مالی خم شد و آرام گفت: «ما حق انتخاب نداریم.» درواقع مالی از این

خوش حال بود که پیرزن محتویات جیب کیپ را خواسته بود، نه جیب خودش را. توی جیب مالی نامه‌های پدر و مادرش بودند که او هیچ وقت نمی‌توانست آن‌ها را از دست بدهد. کیپ لبش را گاز گرفت و گفت: «خیله خُب.» او مُشتش را از توی جیبش درآورد و چیز کوچکی را روی میز گذاشت؛ «دکمه‌ی آرزو. مالی بهم داده.»

زن سوتی کشید و گفت: «شوخی می‌کنی؟ دوتا بچه اومدن پیش من و می‌خوان در مورد مرد و درخت بدونن... اون وقت بهم یه دکمه می‌دن تا باهاش آرزو کنم.» او دکمه را برداشت و آن را مثل جواهری میان انگشت‌هایش گرفت؛ «ازش مراقبت می‌کنم.» او دستش را دراز کرد و از کوله‌اش یک تکه نخ بیرون آورد که انگار برای مواقع ضروری نگه داشته بود. با دقت نخ را از میان سوراخ دکمه عبور داد و آن را دور گردنش آویزان کرد.

مالی دست برادرش را فشار داد. او می‌دانست از دست دادن آن دکمه برای برادرش چه حسی دارد؛ هرچند خودش می‌دانست آن دکمه قدرتی ندارد. گفت: «ما هزینه‌ی داستان‌ت رو پرداخت کردیم. حالا می‌خوایم حکایت رو بشنویم.» کیپ حرف او را اصلاح کرد؛ «افسانه.»

هستِر گفت: «درسته.» و به جلو خم شد؛ «ما اسمش رو می‌ذاریم افسانه‌ی باغبان شب.»

باغبان شب. شنیدن این دو کلمه باعث شد تن مالی به لرزه بیفتد. انگار پیرزن اسمی روی مرد توی مه گذاشته بود. او به برادرش نگاه کرد که با چشم‌هایی گردشده به پیرزن زُل زده بود.

هستِر داستان‌ش را شروع کرد؛ «مثل همه‌ی افسانه‌ها، این افسانه هم قدیمیه و به سال‌ها قبل برمی‌گرده؛ زمانی که هیش کی نمی‌تونه تصورش رو بکنه... شاید هم اولین داستانی که گفته شده.» او ابرویش را بالا برد و گفت: «اگه می‌تونین، تصور کنین.»

مالی می‌دانست آن زن داشت چه کار می‌کرد. او می‌خواست فضا سازی کند. این کاری بود که مالی برای ترغیب کردن دیگران به شنیدن داستان‌هایش می‌کرد. چشم‌هایش را بست و سعی کرد جهان را قبل از به وجود آمدن کشتی‌ها و جاده‌ها و جنگ‌ها و

پادشاه‌ها تصور کند؛ دنیایی تر و تازه.

زن گلویش را صاف کرد و وقتی دوباره به حرف آمد، توی صدایش طنین موسیقی احساس می‌شد؛ «روزی روزگاری مرد خردمندی توی یه باغ زندگی می‌کرد. مرد دست‌های جادویی داشت و باغش پر از گل و گیاه‌های عجیب‌غریب بود که تا اون روز کسی مثل اونا رو ندیده بود. مردم بهش می‌گفتن باغبانِ شب، چون گل‌هاش فقط زیر نور ماه باز می‌شدن.»

مالی و کیپ به هم نگاه کردند. یعنی زن از وجود گل‌های توی جنگل باخبر بود؟ نکند می‌خواست اذیتشان کند؟ کیپ گفت: «گل‌ها زیر نور می‌درخشیدن؟»

هستِر گفت: «این یکی رو نشنیده‌م. ولی فکر کنم آره. به‌هرحال اون مرد عاشق باغش بود و سال‌های سال ازش مراقبت می‌کرد. اون واسه گل‌هاش آواز می‌خوند، اونا رو هَرس می‌کرد و جوری باهاشون حرف می‌زد که انگار بچه‌هاش بودن! البته می‌شه گفت یه جورایی بودن.» او خم شد جلو و ادامه داد: «و یه روز یه بچه‌ی جدید به دنیا اومد؛ یه درخت. درخت با همه‌ی گل و گیاه‌های اون باغچه فرق داشت. اون زنده بود.»

مالی صدای نفس کیپ را شنید. پسرک گفت: «ریشه‌های درخت حرکت می‌کردن؟»

هستِر نفس عمیقی کشید و گفت: «بازهم نمی‌تونم با اطمینان بگم. نکته‌ی جالب درباره‌ی این درخت، میوه‌ش بود.»

مالی ناخودآگاه پرسید: «میوه‌ش چی بود؟»

زن چشم‌هایش را گشاد کرد و گفت: «هر چیزی. درخت می‌تونست هر چیزی رو که آرزو داشتی، بهت بده.» جوری سرش را تکان داد که انگار باور کردن این حرف برای خودش هم سخت بود؛ «می‌تونین تصور کنین؟»

مالی آب دهانش را قورت داد و به نامه‌هایی فکر کرد که توی جیب پیراهنش بودند.

«ولی... ولی چیزهایی که می‌داد، واقعی بودن، مگه نه؟»

«به‌اندازه‌ی من و تو. مردم از همه‌جا می‌اومدن تا درخت آرزوشون رو برآورده کنه. فقیرها ثروتمند شدن، زشت‌ها زیبا شدن و بیمارها سلامتی‌شون رو به‌دست آوردن.» مالی صدای جابه‌جا شدن کیپ را روی صندلی‌اش شنید؛ «درعوض درخت هم یه

قطره از روحشون رو می‌خواست.»
کیپ انگشت‌هایش را جمع کرد و گفت: «یه قطره از روح؟»
«فقط یه قطره. آدم‌هایی هستن که واسه کمتر از این حاضرن بهای بیشتری بدن. آخر هر روز، وقتی مردم آرزوهاشون رو می‌گرفتن و می‌رفتن خونه، نوبت باغبان شب می‌شد که آرزو کنه. اون می‌گفت: من هرچی که یه آدم باید داشته باشه، دارم؛ ستاره‌های بالای سرم، خاک زیر پام و بچه‌هایی که دوروبرم زندگی می‌کنن. من فقط می‌خوام این زندگی هیچ‌وقت تموم نشه. درست مثل شکوفه که تبدیل به دونه می‌شه، آرزو می‌کنم هیچ‌وقت نمیرم. هر وقت این کلمه‌ها رو به زبون می‌آورد، درخت یه جواب بهش می‌داد:

اگه به من کمک کنی بزرگ شم،
تو رو به آرزوهات می‌رسونم.»

مالی دماغش را توی هم کشید و گفت: «صبر کن! مگه درخت می‌تونست حرف بزنه؟»
هستِر با کج خلقی نگاهش کرد و گفت: «با طرز فکر واقع‌بینانه نمی‌شه به افسانه‌ها گوش داد. من فقط می‌دونم درخت حرف می‌زد.» روی صندلی تکانی خورد و گفت: «روزها می‌گذشت و مرد شب به درخت رسیدگی می‌کرد و درخت هم به مردم. آخر هر روز، وقتی خورشید از آسمون ناپدید می‌شد، باغبان شب باز آرزوش رو واسه درخت می‌گفت و درخت هم همون جواب رو می‌داد:

اگه به من کمک کنی بزرگ شم،
تو رو به آرزوهات می‌رسونم.»

سال‌ها گذشت و درخت حسابی رشد کرد و قوی شد. بقیه‌ی گیاه‌های اون باغ پژمرده شدن و از بین رفتن، ولی مرد اهمیتی نمی‌داد. اون می‌خواست فقط به درخت مورد علاقه‌ش رسیدگی کنه. و یه روز، وقتی مرد خیلی پیر شده بود، برای آخرین بار رفت سراغ درخت. اون که ضعیف و پیر شده بود، جلوی درخت زانو زد و گفت: من هرچی داشتم، از دست دادم. باغم از بین رفته و

تنم ضعیف شده. تموم زندگی‌م رو وقف رسیدگی به تو کردم تا بزرگ شی. توی تموم این سال‌ها یه بار هم طعم میوه‌ی تو رو نچشیدم! و حالا می‌خوام با آخرین نفسم ازت بپرسم: آرزوی من رو برآورده می‌کنی؟

درخت که دیگه بزرگ و تنومند شده بود و شاخه‌هاش به آسمون می‌رسید، این‌دفعه جواب متفاوتی داد:

حالا که من بزرگ و رعنا شدم
تو رو به آرزوهات می‌رسونم.

بعد درخت شاخه‌هاش رو باز کرد و روی تنه‌ی گُلُفت و بزرگش خم شد. دهن بزرگش رو باز کرد و...
هستِر دست‌هایش را به هم کوبید و ادامه داد: «مرد رو قورت داد.»
زن که انگار خسته شده بود، به صندلی تکیه داد؛ «اینم افسانه‌ی باغبانِ شب.»

مالی چند لحظه ماند و بعد گفت: «این همه‌ی ماجرا نیست. بعدش چه اتفاقی واسه اون افتاد؟»

زن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر کنم مُرد، شاید نه. راستش درست نمی‌دونم. افسانه این قسمت ماجرا رو نگفته.»
مالی که حس می‌کرد زن سرش را شیره مالیده، از عصبانیت قرمز شد؛ «ولی باید ته ماجرا مشخص باشه! باید یه جور خوب تموم شه!»
«باید و نبایدی توی کار قصه‌ها نیست! قصه‌ها فقط باید وجود داشته باشن.» خم شد و گفت: «ولی فکر کن اگه این افسانه واقعیت داشت، چی می‌شد، مگه نه؟» پیرزن با چشم‌های براقش به آن دو خیره شد؛ «تصور کنین آدم با یه بار درخواست کردن از اون درخت، می‌تونه چه کارهایی بکنه.» لب‌هایش را تر کرد و ادامه داد:
«این جواری پادشاه دنیا می‌شه...»

کیپ گفت: «شاید هم درخت قورتش بده.»
هستِر بلند خندید و گفت: «مثل همیشه جواب خوبی بود.» او صدایی از خود درآورد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت. نور نارنجی از میان پنجره‌های شکسته به داخل می‌تابید و مالی متوجه شد که نزدیک غروب است؛ «من خیلی دوست دارم اینجا

بشینم و باهاتون گپ بزنم، ولی این جواری شما مجبور می‌شین توی تاریکی برگردین خونه و من دلم نمی‌خواد این‌طور بشه.»

کیپ داوطلب شد تا ازابه را بیاورد و به مالی پیشنهاد داد به هِستِر کمک کند تا باروبندیش را جمع کند. مالی به پیرزن کمک کرد تا وسایلش را بردارد و بعد هر دو از کافه بیرون رفتند. دخترک نفس عمیقی کشید و هوای تازه‌ی غروب را مزه‌مزه کرد.

هِستِر کوله را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد، کمی تِلوتِلو خورد و گفت: «معذرت می‌خوام اگه داستاتم رو دوست نداشتی. شاید بتونی آخرش رو جواری بگی که با خیالات سازگار باشه.»

مالی که به دکمه‌ی دور کردن پیرزن خیره شده بود گفت: «تقلبه.»

هِستِر دکمه را میان انگشت‌هایش گرفت و گفت: «آرزوها چیزهای جالبی هستن. دیده نمی‌شن، ولی می‌تونن دنیا رو به هم بریزن.» به مالی نگاه کرد و ادامه داد: «مطمئنم کسی که جای برآورده شدن آرزوها رو پیدا می‌کنه، فکر می‌کنه نباید اون رو به کسی بگه...» زن با همان ولع سابق به مالی نگاه می‌کرد.

دخترک یک قدم عقب رفت و آرزو کرد کیپ زودتر ازابه را بیاورد. گفت: «حرف زدن درباره‌ش فایده‌ای نداره. اینا یه مُشت دروغه.»

هِستِر خندید و گفت: «تو از من یه داستان خواسته بودی و حالا می‌گی دروغ گفته‌م.» دست‌به‌سینه ایستاد و ادامه داد: «حالا بهم بگو ببینم، تفاوت این دوتا چیه؟»

مالی که آشفته شده بود، نمی‌توانست به آن سؤال فکر نکند. این چیزی بود که بارها و بارها توی زندگی فکرش را مشغول کرده بود. مالی می‌توانست فرق آن‌ها را راحت حس کند؛ وقتی می‌خواست دروغ بگوید چیزی راه گلویش را می‌بست و مانع بیرون آمدن کلمه‌ها می‌شد. البته از آخرین باری که چنین چیزی را حس کرده بود، مدت زیادی می‌گذشت.

او بالاخره به حرف آمد؛ «دروغ آدم‌ها رو می‌رنجونه؛ ولی قصه بهشون کمک می‌کنه.»

«درسته! ولی برای چه کاری کمکشون می‌کنه؟» انگشتش را تکان داد؛ «این سؤال اصلیه...» زن کیسه‌ی آت‌و‌آشغال‌هایش را روی

دوشش آویزان کرد و ادامه داد: «من این رو به خودت واگذار می‌کنم.» برای مالی تعظیم کرد، به طرف جاده رفت و شروع به خواندن آواز کرد.

مالی حس می‌کرد آن آواز برایش آشناست، ولی نمی‌دانست کی و کجا آن را شنیده. سردش شده بود، برای همین دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو کرد. انگشت‌هایش نامه‌های پدر و مادر را لمس کردند.

با خودش فکر کرد: از طرف پدر و مادر یا از طرف درخت؟

۳۲. میوه

مالی دلخور جلوی کافه ایستاده بود. کیپ را که دید سوار ارابه شد و گفت: «چرا این قدر لِفِتِش دادی؟»

کیپ که گِل روی زانوهایش را تمیز می‌کرد، جواب داد: «باید دور می‌زدم.» او نمی‌توانست دلیل واقعی تأخیرش را بگوید. هنوز وقتش نرسیده بود.

راه برگشت به جنگل تُرش در سکوت سپری شد. کیپ افسار را گرفته بود و به جاده نگاه می‌کرد. در تمام مسیر، حس می‌کرد مالی کنارش به سایه‌ها زل زده است. بعد از سکوتی طولانی، مالی بالاخره گفت: «کیپ؟ نظرت درباره‌ی قصه‌ها چیه؟»

کیپ از لحن خواهرش متوجه شد که دنبال یک جواب درست و حسابی می‌گردد. او شانه بالا انداخت و گفت: «من از قصه‌های تو خوشم میاد؛ خیلی بیشتر از قصه‌های هِستِر.» مالی به او نگاه کرد و گفت: «یعنی تو حرف‌های اون رو درباره‌ی باغبان شب باور نکردی؟»

کیپ پشت گردنش را خاراند و گفت: «چطور می‌تونم باور کنم؟ تا جایی که من فهمیدم، اگه درختِ خونه‌ی ویندزور همونی باشه که توی داستان اومده، پس باید میوه‌ی جادویی داشته باشه. تازگی‌ها هم که هیچ آرزویی برآورده نشده.» نیشخندی زد و ادامه داد: «مگه اینکه از من پنهون کرده باشی.»

مالی نگاهش را از او دزید و گفت: «نه، من چیزی رو پنهون نکردم.» کیپ داشت شوخی می‌کرد، ولی مالی نمی‌خندید. او در نور ضعیف نگاهی به خواهرش انداخت و دستش را محکم مُشت کرد.

وقتی بالاخره به خانه رسیدند، هوا تاریک شده بود. مالی که برای آماده کردن شام حسابی دیرش شده بود، با کیسه‌ی خواروبار یک‌راست به خانه رفت. کیپ به طرف اصطبل راه افتاد تا به گاليله غذا بدهد. او اسب را قَشو کرد و با نگاه کردن به خانه وقت گذراند.

طبقه‌ی دوم، درست کنار درخت، پنجره‌ی کوچکی بود که تاحالا متوجهش نشده بود. نور کمی اتاق را روشن کرد و کسی از روی پلکان وارد اتاق شد. او با دقت به سایه نگاه کرد تا بفهمد چه کسی توی اتاق است. منتظر موهای

قرمزرنگ بود، ولی ناگهان یادش افتاد که موهای مالی دیگر قرمز نیست.

کیپ یک ساعتی منتظر ماند و بعد به طرف در ورودی خانه رفت. می خواست مطمئن شود مالی و بقیه ی اعضای خانواده متوجه او نمی شوند. به پله ها رسید و مکث کرد. به دست هایش نگاه کرد؛ به گنجینه ای که بعد از آمدن از بازار همراهش بود. کلید مرد شب.

پیدا کردن این کلید، دلیل اصلی دیر کردن او موقع آوردن ارابه بود. کیپ انگشت هایش را میان پیچ و تاب های کلید بالاوپایین کشید. مالی به او گفته بود از آن کلید استفاده نکند. می دانست اگر او را می دید، از عصبانیت دیوانه می شد! ولی بعد از شنیدن داستان هستر درباره ی باغبان شب، باید تهوتوی این ماجرا را درمی آورد. کیپ نفس عمیقی کشید و در ورودی را باز کرد.

داخل خانه گرم بود، خیلی گرم تر از داخل اصطبل. بوی بهتری هم می داد. کیپ سعی کرد بدون اینکه صدایی در بیاورد، وارد سالن شود. توی دلش گفت که ای کاش پارچه ای ته عصایش می بست تا صدای تق تق آن را خفه کند. او از پشت خانه، صدای خانواده را می شنید که شام می خوردند. قاشق و چنگال هایشان که به بشقاب ها می خورد، سروصدا راه انداخته بود. کیپ چشم هایش را بست و سعی کرد توجهی به بوی خوش خوراک گوشت نکند. با دقت در را پشت سرش بست و لنگ لنگان از پله ها بالا رفت.

اولین باری که کیپ در سبزرنگ را بالای پلکان دیده بود، از خواهرش درباره ی آن پرسید. مالی به او گفته بود آن اتاق، انباری کوچکی است. شاید او حرف ویندوزها را تکرار کرده بود. به هر حال، کیپ بهتر می دانست که مردم در انبارشان را آن طور قفل نمی کنند.

وقتی کیپ رسید بالای پلکان، قلبش تند می زد. عصایش را چنگ زد و به طرف در سبز رفت. کلید را بالا گرفت و توی دست خیس از عرقش فشار داد. وقتی مالی آن کلید را توی بازار دیده بود، وحشت زده شده بود. پشت آن در چه چیز ترسناکی وجود داشت؟ کیپ یک بار دیگر پشت سرش را نگاه کرد و کلید را توی قفل انداخت.

کلید راحت توی قفل جا شد.

کیپ کلید را چرخاند و صدای زبانه را شنید که از چهارچوب در بیرون آمد. به نظر می‌آمد فشار زیادی به کلید وارد شده است، چون خیلی زود شاخه‌ها و ریشه‌هایش تبدیل به گردوغبار شدند و کلید توی دست کیپ از هم پاشید. اهمیتی نداشت. آن هدیه به درد خورده بود.

کیپ در را باز کرد و رفت توی اتاق.

۳۳. سقوط

مالی با دقت سرویس چای را به حیاط برد. وقتی روی گل و سنگ حرکت می‌کرد، فنجان‌ها و نعلبکی‌ها تلق و تلق می‌کردند؛ «چایتون آماده‌ست، خانم.»

خانم ویندزور بیرون خانه بود و باغچه را تماشا می‌کرد. باغچه به او تعلق داشت و زمینش به نام او شده بود؛ ولی درواقع باغچه مال کیپ بود. او سرتاسر بهار یک‌ریز داشت علف‌های هرز را می‌کند و گل و گیاه می‌کاشت و هرس می‌کرد. جایی که پیش از آن رو به زوال و نابودی بود، حالا رنگ زندگی داشت. مالی و کیپ از کنار رودخانه سنگ آورده بودند و مسیری سنگی درست کرده بودند که دو طرف آن پر از گل‌های رنگارنگ بود. بالای آن مسیر، کیپ سبزی از سیم درست کرده بود که حالا گل‌های پیچک و بگونیا آن را پر کرده بودند. روی تنه‌ی درخت‌ها پر از خزه شده بود و حتی کیپ یک حوضچه‌ی کوچک هم درست کرده بود. باغچه‌اش کاملاً سبک انگلیسی نداشت، ولی چیز خوبی از آب درآمده بود.

مالی نگاهی به زمین چمن انداخت و برادرش را دید که مشغول هیزم شکستن بود؛ کاری که همیشه موقع فکر کردن انجام می‌داد. از دو روز قبل که از روستا آمده بودند، کیپ از او فاصله می‌گرفت. او سیل نگرانی‌ها را از ذهنش بیرون کرد تا به چیزی که ذهن برادرش را درگیر کرده بود، فکر نکند.

خانم ویندزور روی صندلی راحتی فلزی لم داده بود و مالی سینی چای را همان‌جا گذاشت. صبح گرمی بود، ولی زن خودش را لای دوتا پتو پیچیده بود. درحالی‌که حلقه‌ی دورانگشتش را جابه‌جا می‌کرد، به مالی گفت: «به برادرت بگو به حوضچه رسیدگی کنه.»

مالی چای را توی فنجان ریخت و گفت: «بله، خانم.»

«پیچک‌ها هم زیادی بزرگ شدن.»

«بله، خانم.» مالی دو قاشق شکر به چای اضافه کرد و آن قدر هم زد تا دانه‌های سفید ناپدید شدند. چای را به بانویش تعارف کرد و زن با دست‌هایی رنگ‌پریده آن را گرفت. وقتی گنستانس چای را به طرف لب‌هایش برد، فنجان با صدای

وحشتناکی روی نعلبکی تکان می خورد. مالی سعی کرد به او خیره نشود، ولی نگاه نکردن به آن صحنه واقعاً سخت بود. زن زیر نور خورشید تقریباً رنگی به چهره نداشت. رگ های آبی کوچکی زیر پوست گردنش می درخشیدند. موهایش که زمانی برق می زدند، حالا ضعیف و شکننده شده بودند، درست مثل تارهای سیاه عنکبوت. دهانش به سیاهی چشم هایش شده بود. مالی تا آن موقع مُرده ندیده بود، ولی می دانست او شبیه مُرده هاست.

حتماً خانم ویندزور متوجه نگرانی مالی شد، چون صاف نشست و فنجان و نعلبکی اش را گوشه ای گذاشت؛ «چیزی شده؟»
«نه، خانم. توی افکارم غرق شده بودم.»
گُنستانس دست مالی را توی دست های سرد خودش گرفت و پرسید: «چه افکاری؟»

مالی نمی توانست بفهمد این سؤال خانم، التماس است یا دستور. به حلقه ای که روی انگشت نحیف خانم می درخشید، نگاهی انداخت و گفت: «داشتم به این فکر می کردم که وقتی من و کیپ بار اول اومدیم اینجا، شما چی گفتین. شما درباره ی احتمال بیماری گفتین، دقیقاً همین کلمه ها رو به کار بردین.»

گُنستانس دستش را رها کرد؛ «تو حافظه ی فوق العاده ای داری.»
مالی آه لرزانی کشید؛ «اگه این خونه شماها رو مریض کرده، پس چرا توش موندین؟»

گُنستانس لب هایش را جمع کرد؛ «منم می تونم این رو ازت بیرسم... ولی خودم جواب رو می دونم.» با چشم های سیاهش به جیب مالی نگاه کرد؛ «اون نامه هایی که توی جیبت نگه می داری...»
مالی گفت: «شما درباره ی نامه ها چیزی می دونین؟»

«نه درباره ی محتواشون. چند دفعه دیدمت که وقتی فکر می کنی تنهایی، اونا رو با دقت می خونی؛ ولی خُب هیش کی توی این خونه تنها نیست.» او به شاخه هایی که بر فراز سقف خانه رشد کرده بودند، نگاه کرد و گفت: «منم مثل تو به یه دلیل اینجا موندگار شده‌م. من زودتر از وقتی که تو اون نامه ها رو بسوزونی، از اینجا نمی رم.»
مالی دستش را روی جیب پیشبندش گذاشت تا از نامه ها محافظت کند؛ «اصلاً.»

گنستانس لبخند زد؛ «دقیقاً. بدون درخت، بدون هدیه‌هاش، ما آواره می‌شیم.» به صندلی‌اش تکیه داد. این بار با هر دو دست فنجانش را گرفت تا دوباره نلرزد؛ «فکر کنم یه ذره تب، بهای کمی واسه همچین سخاوتیه.» چایش را مزه‌مزه کرد و ادامه داد: «با من موافق نیستی؟»
«بله، خانم.»

صحبتشان تمام شده بود. مالی تعظیمی کرد و به طرف خانه برگشت. وارد آشپزخانه شد و در را پشت سرش بست. وحشت سرتاپایش را گرفته بود. دستش را توی جیبش فرو کرد و نامه‌هایی را که درخت داده بود، بیرون کشید. روی تک‌تکشان لکه‌ی آب شور دیده می‌شد و همه‌ی آن‌ها را یک نفر با یک دست خط نوشته بود. خط مادرش بود، مالی این را می‌دانست؛ ولی اگر... اگر خط مادرش نبود چه؟ اگر مادر و پدرش کلمه‌های این نامه را ننوشته بودند و جادوی درخت آن‌ها را نوشته بود چه؟ درختی که مردم را راضی نگه می‌داشت تا آن‌ها اطرافش بمانند.

یکی از نامه‌ها را از توی پاکت درآورد. مثل بقیه‌ی نامه‌ها، توی این یکی هم پدر و مادر قول داده بودند زودتر برگردند و آخرش هم نوشته بودند: از جایتان تکان نخورید. مالی این کلمه‌ها را با صدای بلند تکرار کرد، ولی این بار صدای مادر را توی سرش نشنید. درعوض صدایی توخالی از دوردست‌ها توی گوشش پیچید؛ صدایی شبیه زوزه‌ی باد.

مالی بدون اینکه خودش هم متوجه شود، به اجاق گاز نزدیک شد. خم شد و در فلزی فر را باز کرد. هوای داغ به صورتش خورد. ذغال‌های توی فر هنوز گرم بودند. بسته‌ی نامه‌ها را میان انگشت‌هایش گرفت. وقتی می‌خواست کلمه‌هایی را که کمکش می‌کردند، به زبان بیاورد، لب پایینی‌اش می‌لرزید. گفت:
«خدانگهدار.» و نامه‌ها را توی فر انداخت.

آتش دور کاغذها زبانه کشید و مالی اشک می‌ریخت و پلک می‌زد. «نه!» پرید و پاکت‌های درحال سوختن را از میان شعله‌ها بیرون کشید. با پارچه‌ی پیشبندش شعله‌ها را خاموش کرد. روی یک پاکت سوخته بود، ولی نامه‌ها نجات پیدا کرده بودند. مالی نجاتشان داده بود. چشم‌هایش را بست و نامه‌ها را بغل کرد.
با هق هق گفت: «متأسفم... متأسفم...» ولی خودش هم

نمی‌دانست با چه کسی حرف می‌زند.

ناگهان از بیرون صدایی شنید. باعجله نامه‌ها را توی جیبش جا داد.
در را باز کرد و فریاد زد: «خانم، شما بودین؟»
جوابی نیامد.

مالی به‌طرف باغ دوید؛ «خانم؟» فنجانی شکسته روی زمین افتاده و
سینی چای زیرورو شده بود. خانم ویندزور بدون حرکت، نقش زمین
شده بود.

مالی سرزن را روی دست گرفت و تکان داد؛ «چی شده؟» گُنستانس
مثل یک تکه یخ بود. سیاهی چشم‌هایش آن قدر بالا رفته بودند که
دیده نمی‌شدند. لب‌های تیره‌اش باز مانده بود و مالی متوجه شد که
او نفس نمی‌کشد.

با فریاد گفت: «کیپ! ارباب ویندزور! یکی کمک کنه!»

۳۴. زالوها و مارمولک ها

مالی وارد اتاق بانو ویندزور شد و گفت: «دکتر، من بازهم آب آوردم.» مشک را که از آب جوش پر کرده بود و بیش از این نمی‌توانست نگه دارد، به‌طرف دکتر گرفت.
دکتر گفت: «بذار زیر پاش، دختر.»

گنستانس روی تختش خوابیده بود؛ سرش را این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد و زیرلب چیزهایی زمزمه می‌کرد. مالی به‌سمت پایین تخت رفت و متوجه شد چند پتو روی هم گذاشته شده بود. پتوها را کنار زد و پاهای برهنه‌ی گنستانس را دید. مالی از دست زدن به پاهای او حس بدی داشت؛ پاهایش استخوانی و خیس و سرد بودند. او کیسه‌ی آب داغ را زیر پاهایش گذاشت و دوباره پتو را روی آن‌ها کشید.

«وای، گنستانس عزیز بیچاره‌ی من...» ارباب ویندزور کنار دیوار ایستاده بود و انگشت‌هایش را به هم فشار می‌داد. موهایش به‌هم‌ریخته بودند و صورتش به‌خاطر ته‌ریش، خاکستری شده بود. دو روز از زمین خوردن زنش توی باغ می‌گذشت. در تمام این مدت، او گنستانس را تنها نگذاشته بود.

دکتر کراوچ با ابزاری سرگنستانس را معاینه کرد؛ نموداری را که روی میز کنار تخت بود، بررسی کرد و زیرلب گفت: «به نظر طبیعی میاد.» او عینکی طلایی به چشم داشت که مجبورش می‌کرد برای نگاه کردن به آدم‌ها سرش را حسابی خم کند؛ البته هیچ‌وقت زحمت نگاه کردن به مالی را به خودش نداد. دکتر کیف چرمی مشک‌اش را باز کرد، کیفی مسی بیرون کشید و قسمت کوچک‌ترش را روی گوش گذاشت. طرف دیگر کیف را روی قفسه‌ی سینه‌ی بانو ویندزور گذاشت و چند ثانیه گوش داد؛ «هوم... خیلی عجیبه.»

برتراند یک قدم جلو رفت؛ «چه... چه... چی شده؟»
دکتر کتابچه‌ای را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد؛ ساعت جیبی‌اش را نگاه کرد و چیزی نوشت. همان‌طور که می‌نوشت، گفت: «از ضربان قلب و حرکات چشم این‌طور به نظر میاد که همسرت خواب نیست! ولی اون توی یه حالت خاص قرار داره؛ یه چیزی بین خواب و بیداری. بهش می‌گن خواب‌گردی.» حالت صورتش

حاکي از رضایت بود؛ «بله، اسمش همینه!» خیلی سریع، با لبخند چیز دیگری نوشت و ادامه داد: «کراوچ، پسر جون... فقط صبر کن تا آکادمی این خبرو بشنوه...»

برتراند با لحنی که بیشتر سؤال بود، گفت: «حتمأً یه درمونی داره!» دکتر کراوچ نوشتن را تمام کرد و گفت: «استراحت! البته نه فقط واسه همسرت. تب اسرارآمیزی که من قبلاً هم توی خونواده‌ی تو دیده بودم، بدجوری پیشرفت کرده. به نظرم تا چند وقت دیگه همه‌تون تسلیمش می‌شین.»

مالی گلویش را صاف کرد؛ «نمی‌خواین از زالو استفاده کنین، قربان؟» توی روستایی که او بزرگ شده بود، همیشه از این روش برای درمان بیماری استفاده می‌کردند. با این کار می‌شد سم را از بدن بیمار خارج کرد.

مرد خرخری کرد و گفت: «زالو؟ به نظرت این زن چیزی هم تو بدنش هست که خارج بشه؟ حتمأً بعدش هم می‌خوای تنش رو با داروهای گیاهی بیوشونی یا تو جیوه حمومش کنی. دختر جون! ما توی عصر مدرن هستیم و باید از پزشکی مدرن استفاده کنیم.» دست گوش‌تالویش را داخل کیفش برد و بطری کوچکی بیرون کشید؛ «مثلاً این دارو رو ببین، چیز بی‌نظیریه! من هر روز چند قطره‌ش رو می‌ریزم توی چایم تا اعصابم رو آرام کنم.»

مالی حس می‌کرد گونه‌هایش آتش گرفته‌اند. مرد طوری با او حرف زده بود که احساس حماقت می‌کرد. گفت: «من می‌رم یه سری به شام بزنم.» سرش را پایین انداخت و به طرف سالن رفت. آلیستر و پنی پشت در ایستاده بودند.

پنی که گردنش را دراز می‌کرد تا توی اتاق سرک بکشد، گفت: «حال مامان خوبه؟»

آلیستر با دهانی پر از شکلات جواب داد: «معلومه که نیست. واسه همین بابا دکتر خبر کرده، احمق!»

مالی گفت: «هر دوتون ساکت باشین!» دستی روی سر پنی کشید و ادامه داد: «حال مامانت خوب می‌شه. دکتر کراوچ توی انگلستان بهترین؛ شاید هم توی دنیا. من شنیده‌م وقتی سر ناپلئون از تنش جدا شد، این دکتر تونست دوباره اون رو سر جاش وصل کنه.»

آلیستر گفت: «ناپلئون مسموم شد و این ماجرا مال سی سال پیشه.»

مالی نگاهی به کیسه‌ی شکلات‌هایی انداخت که توی دست چاق آلیستر گیر کرده بود؛ «فکر کنم به اندازه‌ی کافی شکلات خورده باشی.» آلیستر که مثل گاو نشخوار می‌کرد، به او خیره شد و گفت: «شاید حق با تو باشه.» و شکلات‌های جویده‌شده را از دهانش بیرون انداخت. محتویات چسبناک دهانش روی زمین ریخت. پسرک لبخند زد؛ «باید اینجا رو تمیز کنی، وگرنه یکی سر می‌خوره.» قبل از اینکه مالی بتواند چیزی بگوید، دری پشت سرش به هم خورد. ارباب ویندزور با دست‌های گره‌کرده از اتاق همسرش بیرون دوید. از کنار مالی و بچه‌ها که از سر راهش کنار رفته بودند تا زمین نخورند، عبور کرد.

آلیستر که آب دهان چسبناکش را از روی چانه‌اش پاک می‌کرد، زیر لب گفت: «با این عجله کجا می‌ره؟»

مالی جوابی نداد؛ آن‌ها را به اتاقشان فرستاد و گفت برای خوردن شام، خودشان را تمیز کنند. وقتی بچه‌ها رفتند، او به سالن جلوی خانه رفت. مالی می‌دانست ارباب ویندزور کجا می‌رفت. او کلید را توی دستش دیده بود.

درست همان‌طور که حدس می‌زد، در سبز بالای پلکان، باز بود. مثل اینکه ارباب ویندزور داشت توی اتاق قدم می‌زد. او صدای مرد را که چیزی بین زمزمه و فریاد بود، می‌شنید؛ «گفتم خوبش کن!» با تحکم گفت: «چرا به حرفم گوش نمی‌دی؟ من یه دارو می‌خوام! شربت! پماد! هرچی!»

مالی وارد اتاق شد. ارباب به درخت نگاه می‌کرد. پنی و شیلینگ و سکه‌های دیگر از شکاف درخت بیرون می‌زدند. مرد جلو پرید، دستش را توی شکاف کرد و زیر سکه‌ها به جست‌وجو پرداخت. با مُشت به تنه‌ی درخت کوبید و گفت: «پول نمی‌خوام! می‌خوام از اینجا برم!»

او روی زمین افتاد و صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد؛ «می‌خوام از اینجا برم...» ناله می‌کرد و بدنش از شدت هق‌هق می‌لرزید.

مالی نمی‌توانست چشم از او بردارد. تا آن روز گریه‌های بسیاری دیده بود، ولی نه مثل آن. برتراند ویندزور شبیه کودکی بود که خانه‌اش را گم کرده است؛ شاید هم واقعاً همین‌طور بود. مالی با احتیاط وارد اتاق شد؛ «ارباب ویندزور؟» «مالی؟» برتراند از جا پرید، اشک‌هایش را پاک کرد و ناشیانه سعی کرد جلوی شکاف درخت بایستد و آن را پنهان کند؛ «من فقط داشتم با خ... خ... خودم حرف می‌زدم... درباره‌ی...» مالی میان حرفش پرید تا مرد بیش از آن خودش را عذاب ندهد؛ «اشکالی نداره، قربان. من همه‌چی رو درباره‌ی درخت می‌دونم.» ترس مرد تبدیل به احساس شکست شد و گفت: «می‌دونستم خیلی زود می‌فهمی.» دماغش را بالا کشید؛ «م... م... من زیاد توی رازداری مهارت ندارم.»

مالی می‌دانست باید از آنجا برود و وانمود کند اربابش را در آن حالت ندیده؛ ولی این را هم می‌دانست که او یک خدمتکار معمولی نبود. حالا او بخشی از داستان خانواده‌ی ویندزور شده بود. دستمالی از جیبش درآورد و به مرد تعارف کرد؛ «شاید به دردتون بخوره.» مرد دماغش را پاک کرد و گفت: «ممنون.» دستی به صورت رنگ‌پریده و اصلاح‌نکرده‌اش کشید؛ «حتماً خیلی ترسناک شده‌م.» مالی یک دسته موی سیاه را از روی صورتش کنار زد و با لبخند گفت: «همه‌مون شدیم. شما هر کاری که از دستتون برمیاد، واسه همسرتون انجام می‌دین.»

برتراند سرش را تکان داد و به زمین خیره شد. چندبار دستمال را روی هم تا کرد و با آن کلنجار رفت. مالی یک لحظه حس کرد مرد حضورش را فراموش کرده. بالاخره برتراند به حرف آمد و گفت: «قرار نبود این‌طوری بشه... می‌خواستم خودم رو بهش ثابت کنم. می‌خواستم بهم افتخار کنه.»

مالی کمی نزدیک‌تر رفت و گفت: «خانم ویندزور به من گفته که شما چقدر تلاش می‌کنین تا اون در آسایش باشه.» «واقعاً این‌طوری گفت؟» غمی بر چهره‌اش نشست و ادامه داد: «گنستانس بهم گفته بود اهمیتی به آسایش نمی‌ده، ولی من

می‌دونستم این جور نیست. اون لیاقتش بیشتر از چیزیه که یه کارمند می‌تونه براش فراهم کنه؛ و منم می‌خواستم همه‌چی براش جور کنم. اگه نمی‌تونستم از راه درست پول بیشتری به‌دست بیارم، باید از راه خلاف این کارو می‌کردم.»

مالی می‌دانست این کار یعنی قمار کردن با پولی که خانوادگی ویندزور از پس تأمین آن برنمی‌آمد. او به مردی که در برابر چشم‌هایش شکسته شده بود، خیره شد. همیشه توی دلش از او دفاع کرده بود و او را قربانی همسری سنگدل و بی‌احساس می‌دانست! ولی حالا مالی به گُنستانس فکر می‌کرد که روی تختش خوابیده بود و می‌دانست قربانی واقعی چه کسی است. سعی کرد قضاوت را از صدایش پنهان کند؛ «شاید شما یه جاهایی اشتباه کرده باشین، قربان! ولی به یه دلایلی اون کارها رو انجام دادین.» «ولی من کاری نکردم... مشکل همین جاست. بازار عوض شد و سرمایه‌ی من از بین رفت. من همه‌ش قرض روی قرض گرفتم تا بتونم خودم رو توی بازار نگه دارم. بانک‌ها حسابم رو بستن و خونه و همه‌چیزم رو گرفتن!»

«همون موقع اومدین اینجا؟ جایی که توش بزرگ شدین؟» «من اول می‌خواستم اینجا رو بفروشم؛ ولی وقتی اومدم... و درو دیدم، یهو همه‌چی دوباره یادم اومد؛ اینکه چطور تحقیقات پدرم رو روکشوند اینجا و چطور اطراف درخت خونه ساخت تا رازش رو حفظ کنه و اینکه چطور یه شب اون و مامانم...» او سرش را تکان داد تا جلوی ورود خاطرات وحشتناک را به ذهنش بگیرد.

مالی آرام گفت: «چه اتفاقی واسه‌شون افتاد؟» مرد طوری لبخند زد که انگار صدای مالی را نشنیده بود؛ «وقتی این درو باز کردم، یه چیز دیگه پیدا کردم.» سکه‌ای را روی دستش بالا گرفت؛ «آرزوم.» دستش را دور سکه مُشت کرد و صورتش دوباره اندوهناک شد؛ «فکر کردم این می‌تونه ما رو نجات بده. تو حتماً درکم می‌کنی: ما جای دیگه‌ای نداشتیم بریم.» مالی درکش می‌کرد. روزهایی را که با کیپ توی خیابان‌ها آواره شده بود، به یاد می‌آورد. او می‌خواست هرطور شده به

آن شرایط پایان دهد؛ حتی حاضر بود برادرش را به خانه‌ای ببرد که هر آدم سالمی می‌دانست امن نیست. دست‌به‌سینه ایستاد تا جلوی لرزه‌ای را که به تنش افتاده بود، بگیرد. درخت خوب می‌دانست ارباب ویندزور چه چیزی لازم داشت و خود مالی چه می‌خواست. هر دوی آن‌ها ناامیدانه به درخت روی آورده بودند. ولی آیا این معامله شیطانی نبود؟

مرد با حواس‌پرتی گفت: «من هر کاری بکنم، اوضاع خراب‌تر می‌شه. قسط‌های وام‌هام... عین یه افعی بزرگ دورم چنبره زده و بیشتر و بیشتر فشارم می‌ده.»

مالی به شاخه‌ای از درخت خیره شد که از دیوار بیرون زده بود و کاملاً شبیه مار بود. گفت: «ما توی ایرلند مار نداریم؛ خیلی وقت پیش یه قدیس اونا رو از اون‌جا دور کرده.»

برتراند، آشفته سرش را تکان داد و گفت: «قبلاً شنیده بودم.»
«ولی مارمولک داریم.» به پنجره خیره شد؛ «مارمولک مثل مار نیست، ولی می‌تونه گاز بگیره. از اون بدتر اینکه که اگه اونا توی باغچه باشن، بدشانسی میارن. مردم واسه اینکه از شرّشون خلاص بشن، یه کلک قدیمی سوار می‌کنن. تا نزدیک‌های غروب که هوا سرد می‌شه، ولی مارمولک‌ها هنوز توی سوراخ‌هاشون نرفته‌ن، صبر می‌کنن. بعد یه سنگ قرمز رو داغ می‌کنن و وسط باغ می‌ذارن. مارمولک‌ها هم که از سرما متنفرن، فوری میان سمت سنگ و ازش بالا می‌رن. صبح که بیدار می‌شی و مری سراغ سنگ، اونا رو می‌بینی که زنده‌زنده پخته شده‌ن.» رویش را برگرداند؛ «می‌بینی؟ سنگ اونا رو از سرما نجات می‌ده، ولی به شیوه‌ی خودش مارمولک‌ها رو می‌کشه.»
از راهروی پایین، صدای ناله‌ی ضعیفی آمد. مالی یک قدم به طرف ارباب ویندزور برداشت و گفت: «قربان، همسر شما جواهرات و پول یا حتی دارو لازم نداره.» به در باز نگاهی انداخت و ادامه داد: «اون مثل مارمولک‌ها باید از سرما دور بمونه.»
به مرد خیره شد و توی دلش امیدوار بود که ارباب مفهوم داستان را درک کند.

مرد گفت: «درست می‌گی... درست می‌گی.» ولی مالی هنوز

مطمئن نبود که مرد منظور او را درک کرده باشد. برتراند خم شد و سکه‌های کف اتاق را برداشت. پول‌ها را توی جیبش چپاند و با حالتی شرمگین به مالی گفت: «و... و... واسه دکتره.» بعد سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت.

طوفانی از احساسات توی سر مالی به پا شده بود؛ ترکیبی از ندامت و شرم. البته این احساسات فقط مربوط به ارباب و پندزور نمی‌شد؛ حالا به خودش هم فکر می‌کرد. صدای شالاپ‌وشلوپ آب آمد و مالی بوی آشنای آب شور را حس کرد.

برگشت و متوجه شد شکاف درخت دیگر خالی نیست. شکاف از آب تیره پر شده بود و رویش نامه‌ای جدید با اسم مالی بود. دخترک یک قدم جلو رفت و دست‌خط دوست‌داشتنی مادرش را دید. نامه در انتظار مالی بالاپایین می‌رفت.

۳۵. گفت وگوی جالب

موقع شام همه ناراحت بودند. حتی آلیستر که معمولاً موقع غذا خوردن، سربه سر پنی می گذاشت و خوش می گذراند، ساکت بود. باین حال، وقتی مالی و کیپ باهم به سالن آمدند، او گفت: «اون اینجا چی کار می کنه؟»

برتراند گفت: «آلیستر! حالا که این همه مشکل توی این خونه به وجود اومده، نمی تونم از مالی انتظار داشته باشم واسه خودش و برادرش غذای جداگانه درست کنه. اونا امشب با ما شام می خورن.» مرد لبخندی تحویل مالی داد و گفت: «بیاین بشینین.» مالی برادرش را روی یک صندلی خالی کنار پنی نشاند. سقلمه ای به پای کیپ زد و گفت: «این محبت شما رو می رسونه، آقا.» کیپ هم همین جمله را تکرار کرد؛ البته حواسش بیشتر به سینی گوشت روی میز بود که بخار می کرد؛ و آن ها توانسته بودند به لطف هسטר آن را با تخفیف بخرند.

دکتر کراوچ که بی تفاوت به حس و حال اعضای خانواده، دستمال سفره را توی یقه اش می گذاشت، گفت: «کاملاً درسته! من همیشه گفته ام که تفاوت اصلی بین یک انگلیسی و یک خارجی بی اصل و نسب، محل تولدشونه... و البته اندازه ی مغزشون.» پنی صندلی اش را به کیپ نزدیک کرد و آرام گفت: «به آلیستر توجهی نکن. اون به خاطر اون همه شکلاتی که خورده، دل درد داره.» مالی عصای کیپ را به دیوار تکیه داد و مشغول آماده کردن میز شد. خانم ویندزور آن قدر مریض بود که نمی توانست جابه جا شود؛ برای همین، تصمیم بر آن شده بود که دکتر کراوچ چند روزی توی خانه بماند تا وضعیتش را بررسی کند. در نتیجه کار مالی بیشتر شده بود، چون هم مهمان داری می کرد و هم مراقب بانویش بود. توی آن اوضاع، درست کردن یک غذای ساده هم غنیمت بود. مالی برای همه خوراک گوشت کشید و به کیپ که توی خودش بود، نگاهی انداخت. او عادت نداشت توی خانه غذا بخورد؛ برای

همین هم مالی یک تکه‌ی بزرگ گوشت با کلی چربی به او داد. ارباب ویندزور که همیشه موقع غذا خوردن پُرچانگی می‌کرد، آن شب آرام بود. در عوض، دکتر کراوچ مدام درباره‌ی ویژگی‌های جذاب حرفه‌اش سخنرانی‌های طولانی سر می‌داد.

وقتی برای دومین بار بشقابش را پر کرد، گفت: «چیزی که من رو بیشتر از همه اذیت می‌کنه، اینه که بیشتر همکاران محترم من هنوز درگیر بعضی از خرافات و چرندیات هستن.» دکتر کراوچ از آن دسته افرادی بود که موضوعی جزئی، مثل دهان پر از غذا نمی‌توانست مانع سخنرانی‌اش شود؛ «همین چند وقت پیش آکادمی اعلام کرد می‌خواه درباره‌ی وجود دنیای غیرمادی یه کنفرانس برگزار کنه؛ باورتون می‌شه؟» او لیوان آبش را بالا برد و مالی باعجله رفت تا آن را پر کند؛ «من واقعاً نمی‌تونم بفهمم... یه کم بیشتر بریز، دخترجون... چطور توی این دنیای مدرن، انسان‌های پیشرفته می‌تونن چیزهای غیرقابل باور رو باور کنن. روان‌شناسی و روح‌شناسی؟ بیشتر شبیه حقه‌بازی و شیادیه.»

به نظر می‌آمد کیپ بیشتر از همه به حرف‌های او توجه نشان می‌داد. گفت: «پس یعنی شما به روح اعتقادی ندارین؟»

دکتر کراوچ سرش را بالا گرفت و او را نگاه کرد. انگار هم از سؤال کیپ خوشش آمده بود و هم از آن دلخور شده بود؛ «من به دنیای طبیعی و حقایق تجربی معتقدم، پسرجون. خرافات، فقط واکنش ذهن‌های ضعیف در برابر چیزیه که نمی‌تونن درکش کنن. انسان‌های اولیه روح رو توی تمام اجسام و گیاهان می‌دیدن؛ مثلاً همین درخت بزرگ جلوی خونه...»

پنی وسط حرفش پرید و گفت: «این درخت جادویه.»

ارباب ویندزور اجازه نداد دخترش چیزی بگوید؛ «عجب چرندیاتی!» او به دکتر لبخند زد و گفت: «نمی‌دونم این فکرها رو از کجا میاره...» دکتر کراوچ با شادی گفت: «ولی اون بچه حرف من رو ثابت می‌کنه. توی عصر جاهلیت، مردم یه درخت رو جادویی می‌دونن و براش داستان می‌سازن. درست مثل شکوفه‌های نیلوفر آبی هومر و باغ بهشتی که باستان‌شناس‌ها می‌گن جایی توی حوالی سرزمین پارسه.»

کیپ گفت: «همه‌ی داستان‌ها هم خیالی نیستن.»

مالی که دید برادرش به‌جای نگاه کردن به دکتر، به او زل زده، مضطرب شد. چپ‌چپ به برادرش نگاه کرد تا مراقب رفتارش باشد.

«معلومه که داستان‌ها خیالی‌ان، پسرجون! و گرنه بهشون می‌گفتن واقعیت. ما توی دنیای مدرن نباید این جور چیزها رو باور کنیم.

برگردیم به درخت جادویی... مشخصه که خاک اطراف درخت، مقدار مناسب و منحصر به فردی از مواد غذایی رو برای اون تأمین می‌کنه و نیازهای کاملاً رفع می‌شه.» او تکه‌ای گوشت توی دهانش فرو کرد و ادامه داد: «درست مثل این گوشت که نیازهای من رو رفع می‌کنه.»

کیپ که حس می‌کرد تحقیر شده، گفت: «پس خوبی و بدی چی؟ اونا هم از تخیل آدم‌ها میان؟»

دکتر کراوچ که حسایی سرگرم شده بود، خندید و گفت: «انگار یه بچه فیلسوف بینمون داریم!» چنگال و چاقویش را روی بشقاب گذاشت و دست به سینه نشست: «مرد جَوون! لطفاً فکر نکن من آدم بی‌منطقی‌ام؛ برعکس من بنده‌ی منطقم. ذهن کنجکاو، تمام راه‌ها رو بررسی می‌کنه. من فقط نیاز به دلیل علمی دارم. اگه تو بگی روح وجود داره، من می‌گم اثباتش کن و اگه یه نفر بتونه چنین چیزی رو اثبات کنه چی؟ حُب اسمش می‌ره کنار اسم برترین انسان‌های توی تاریخ؛ مثل اقلیدس و افلاطون و کوپرنیک...» او که چشم‌هایش از فکر چنین افتخاری می‌درخشید، به نقطه‌ای دور خیره شد.

برتراند دست‌هایش را به هم زد و با صدای بلند گفت: «خیله حُب.»

انگار می‌خواست موضوع بحث را عوض کند: «کسی داستان جالبی داره تعریف کنه؟»

بعد از آن اتفاق خاصی نیفتاد. کیپ شامش را تمام کرد و به اصطبل رفت تا به گالیه رسیدگی کند. مالی هم میز را جمع کرد و رفت تا اتاق دکتر کراوچ را برای شب آماده کند. وقتی داشت رختخوابش را مرتب می‌کرد، چشمش به صندوق وسایل پزشکی او افتاد که با خودش از شهر آورده بود. توی آن پر بود از دفترچه و شیشه و وسایل بَرّاق پزشکی؛ درست مثل یک آزمایشگاه قابل حمل. او به ابزار عجیب و غریب خیره شد و با خودش فکر

کرد هر کدام چطور کار می کنند. حتماً این تجهیزات پیشرفته می توانستند بیماری خانم ویندزور را درمان کنند. شاید هم بیشتر از آن...

مالی کارش را رها کرد و رفت اتاق خانم ویندزور. دکتر کراوچ کنار تخت بانو ایستاده بود. لوله ای شیشه ای را که به آن دماسنج می گفتند، توی دهان گنستانس گذاشته بود. دکتر دماسنج را درآورد و شماره هایی را که روی آن بود، بررسی کرد. ناامیدانه زیر لب گفت: «خوب نیست.» و دوباره لوله ی شیشه ای را توی دهان زن گذاشت. مالی از توی سالن گفت: «درمانی داره؟»

دکتر آهی کشید: «متأسفانه نه. تب کراوچ به نظر غیرقابل درمان میاد.» چند لحظه طول کشید تا مالی متوجه شود دکتر اسم خودش را روی بیماری خانم ویندزور گذاشته؛ «من هر راهی رو که می تونستم، امتحان کردم، ولی موفقیت آمیز نبود.»

مالی گفت: «شما همه ی راه ها رو امتحان نکردین. من به حرفی که موقع شام زدین، فکر می کردم. ذهن کنجکاو تمام راه ها رو بررسی می کنه.» مرد از اینکه حرف خودش را از زبان کس دیگری می شنید، به وضوح احساس افتخار می کرد؛ «خُب اگه یه نیروی جادویی باعث همچین چیزی شده باشه چی؟»

دکتر کراوچ ایستاد و سعی کرد لبخند بزند؛ «خُب، متوجه شدم. ایرلندی هستی دیگه، درسته؟ یادم رفته بود شما آدم های زودباورین و به خرافات تمایل نشون می دین. نمی خواستم ذهن کوچیکت رو با حرف زدن درباره ی دنیای طبیعی گیج کنم.»

مالی گفت: «من یکی شون رو دیده ام؛ یه روح زنده ی واقعی.» لبخند دکتر روی لبش خشک شد؛ «منظورت اینه که فکر کردی یه روح دیدی؟» انگشت هایش را به هم زد؛ «شاید توهمات هم یکی از علایم این بیماری باشه.»

مالی سرش را تکان داد و گفت: «توهم نیست. اون هر شب میاد اینجا و می ره توی اتاق ها. همین هم باعث مریضی ما شده. تاحالا توی تحقیقاتتون همچین چیزی نشنیدین؟»

مرد که برخلاف میلش، مجذوب حرف های مالی شده بود، دستی به چانه اش کشید و گفت: «البته موجوداتی هستن که بیماری رو منتقل می کنن. یاد مرگ سیاه توی قرون وسطی افتادم که البته

از طریق موش‌ها منتقل شده بود...» لبخندی بدون صمیمیت تحویل مالی داد و گفت: «نه از طریق ارواح!»

مالی زبانش را گاز گرفت و به خودش یادآوری کرد حرف زدن با آدمی که ذهنش بسته است، فایده‌ای ندارد؛ «چه روح باشه، چه نباشه، این موجود واقعیه و شبیه هیچ موجودی که تاحالا دیدین، نیست.» مرد صورتش را جمع کرد؛ «یه گونه‌ی کشف نشده؟»

انگار مالی به هدف زده بود؛ «کاملاً کشف نشده. امشب اون رو بهتون نشون می‌دم. این‌طوری شما کلید نجات بانو ویندزور رو پیدا می‌کنین.» به چشم‌های دکتر زُل زد و ادامه داد: «کشف تب کراوچ یه چیزه، کشف راه درمانش یه چیز دیگه. حتماً خود ملکه به شما درجه‌ی شوالیه می‌ده و اسم شما تا ابد در کنار اسم انسان‌های برتر تاریخ می‌تابه.»

دکتر آهسته حرف او را تصحیح کرد: «می‌درخشه. اسمم توی تاریخ می‌درخشه...» مرد به نقطه‌ای در دوردست خیره شد؛ چشم‌هایش طوری این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند که انگار داشتند تمام راه‌ها را تصور می‌کردند.

مالی با لحنی آهنگین گفت: «همیشه انسان‌های بزرگ از شانس‌های بزرگ استقبال می‌کنن. شما به‌عنوان یه پزشک و دانشمند، وظیفه دارین که حداقل امتحان کنین.»

دکتر کراوچ چانه‌اش را درهم کشید و گفت: «شاید بتونم یه نگاهی بهش بندازم؛ حداقل واسه اینکه توهمات تو رو درمان کنم.» «باشه! به من ثابت کنین اشتباه می‌کنم. من فقط یه خواهش دارم.» او یک قدم جلوتر رفت و ادامه داد: «اگه من درست گفته باشم و روح واقعیت داشته باشه، می‌تونین اون رو بگیرین و با خودتون ببرین؟»

۳۶. تله ها

کیپ بیلش را عقب کشید و برگ‌های خشک و مُرده را از گودالِ باغبان بیرون آورد؛ «آخه مگه یه دکتر چی کار می‌تونه بکنه؟» نگاهی به مالی انداخت که زیر درخت و روی سطلی سُرَوته‌شده نشسته بود؛ «دکترها همه‌ی حقه‌های علمی رو می‌دونن.» روی پایش توری بود که قبلاً توی ارابه‌ی گاليله گذاشته بودند، ولی حالا مالی داشت آن را تعمیر می‌کرد؛ «شاید بتونه با آییننه یا داروهای که توی بطری‌هاش داره، باغبان رو به دام بندازه.»

کیپ پیشانی‌اش را با آستین خشک کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم علم این‌جوری باشه.» او تا حالا دوبار با دکتر حرف زده بود و آن‌قدرها که خواهرش خوش‌بین بود، به نتیجه‌ی این نقشه امیدی نداشت. دکتر کراوج از آن آدم‌هایی بود که فکر می‌کرد همیشه حق با خودش است. اگر به او می‌گفتی سرش آتش گرفته، حتی اگر در حال سوختن بود، می‌گفت داری اشتباه می‌کنی؛ «درضمن...» پسرک کمی جلو آمد و ادامه داد: «تو گفتی اون حرفت رو باور نکرده. اون فکر می‌کنه باغبان یه جور حیوونه.»

مالی جواب داد: «ما نیاز نداریم اون حرفمون رو باور کنه، فقط باید کمکمون کنه.»

پنی از پشت تپه‌ای بیرون پرید و گفت: «درباره‌ی چی حرف می‌زنین؟ اون تور واسه چیه؟» او خودش را سرگرم پریدن از روی تپه‌های پراز علف کرده بود. کیپ فکر می‌کرد کار جالبی است؛ ولی می‌دانست که هرگز نمی‌تواند چنین کاری بکند.

کیپ گفت: «برو به بازیِت پِرس.» به طرف مالی برگشت و آهسته گفت: «فکر کنم ما داریم اشتباه می‌کنیم. به نظرم باید تا حد ممکن از باغبان دور بمونیم؛ درست مثل حلزون که از نمک فراریه.» مالی خنده‌اش گرفته بود؛ «کیپ، می‌دونم کار خطرناکیه، ولی اگه نتیجه بده، باغبان از اینجا می‌ره و ما در امان می‌مونیم.»

کیپ جواب داد: «و اگه نتیجه نده، اون عصبانی می‌شه و...» سرش را تکان داد. خودش هم نمی‌دانست ممکن بود چه اتفاقی رخ

دهد، ولی چیزی درونش می‌گفت که نتیجه‌ی کار خوب نیست. شاید اتفاقی که چند سال پیش برای پدر و مادر ارباب ویندزور افتاده بود، در انتظارشان بود.

پنی پرید و گفت: «شنیدم داشتن پچ‌پچ می‌کردین. دارین درباره‌ی مرد شب حرف می‌زنین؟»

کیپ و مالی باهم جواب دادند: «نه!» حداقل در این مورد باهم اتفاق نظر داشتند.

پنی اخمی کرد و مشغول بازی شد. کیپ به عصایش تکیه زد و پای چپش را ماساژ داد. زانویش زیادی نبض می‌زد؛ درواقع، همه‌جای بدنش می‌تپید. ذهنش درگیر داستانی بود که هستر توی روستا برایشان تعریف کرده بود. او به خانه و درخت و چیزی که توی اتاق کوچک بالای پله‌ها دیده بود، فکر می‌کرد و مدام از خودش می‌پرسید مالی چه چیزهایی درباره‌ی آن اتاق می‌دانست. خواهرش را تماشا کرد که دو سر طناب را همان‌طور که پدرشان یادشان داده بود، گِره می‌زد. کیپ گفت: «خیلی‌وقته خبری از مامان و بابا نیست. فکر می‌کنی حالشون خوب باشه؟»

دست‌های مالی شل شد؛ «مطمئنم حالشون خوبه.» او گِره را باز کرد و دوباره بست.

کیپ نزدیک‌تر رفت و حالت صورتش را با دقت نگاه کرد. معلوم بود یک جای کار می‌لنگید؛ «چطوره یکی از نامه‌های قدیمیشون رو بخونی تا وقتمون بگذره، ها؟»

مالی بدون اینکه نگاهش کند، سرش را تکان داد و گفت: «همراهم نیستن. دیدم دارن توی جیب پیشبندم خراب می‌شن، واسه همین گذاشتمشون یه جای امن.» او تور را بالا گرفت و گفت: «تازه، ما کلی کار داریم. دستورات دکتر یادت نره.»

کیپ حس کرد چیزی راه گلویش را بست. زیرلب گفت: «دستورات دکتر.» چرا مالی نمی‌خواست با او روراست باشد و بگوید که از باغبان شب می‌ترسد؟ چرا احساساتش را پشت لبخندها و داستان‌هایش پنهان می‌کرد؟ البته کیپ دلیلش را می‌دانست؛ مالی فکر می‌کرد او زیادی کوچک و شکننده است. حُب زیاد هم اشتباه نمی‌کرد. کیپ به پنی نگاه کرد که بی‌خیال میان تپه‌ها می‌پرید. حاضر بود هر کاری بکند تا مثل او باشد. حاضر بود هر کاری بکند تا بتواند شنا کند، بی‌پرد، بدود و

مثل پسر بچه‌های عادی بازی کند. کیپ بیلش را برداشت و سرکارش رفت. دکتر کراوچ به او گفته بود اطراف درخت را تمیز کند تا بتوانند تله را آنجا قرار دهند. از دفعه‌ی قبل که با ریشه‌های درخت درگیر شده بود، سعی می‌کرد فاصله‌اش را با درخت و گودال حفظ کند. گودال، زیر لایه‌ای از برگ، دست‌نخورده مانده بود. کیپ ته آن را تمیز کرد و وقتی دید از دفعه‌ی پیش عمیق‌تر نشده، تعجب کرد. هر شب صدای بیل زدن باغبان شب را از میان تاریکی می‌شنید، ولی انگار گودال تغییری نکرده بود.

کیپ لنگ‌لنگان از گودال دور شد تا تل برگ‌ها را از آنجا جمع کند. وزنش را روی پای سالمش انداخت، بیل را با هر دو دستش گرفت و مثل جلادی آن را به زمین زد. سر فلزی بیل به برگ‌ها خورد و جلو رفت. کیپ که فکر می‌کرد به گل سفت و سخت ضربه می‌زند، فشار زیادی وارد کرده بود؛ برای همین هم تعادلش را از دست داد و با شانه به زمین خورد. قبل از اینکه مالی چیزی بگوید، گفت: «من خوبم.»

بدجوری نفس‌نفس می‌زد. از جا بلند شد. شانه‌اش ضربان شدیدی داشت و پسرک دیگر نمی‌توانست بیل را توی دست نگه دارد. او به تل برگ‌ها نزدیک‌تر شد و با یک دست بیل را گرفت و آن را روی برگ‌ها زد. جایی که فکر می‌کرد باید خاک یا چمن باشد، پراز برگ بود. کیپ بیل را سُرَوته گرفت و دسته‌اش را میان برگ‌ها فرو کرد. دسته‌ی بیل از لای برگ‌ها پایین رفت. یک گودال دیگر.

کیپ مالی را صدا زد و گفت: «فکر کنم باید اینجا رو ببینی. حواست به جلوی پات باشه.»

کیپ و خواهرش نیم ساعت بعد را به بررسی زمین اطراف درخت پرداختند. شش گودال توی یک ردیف گنده شده بود. قطر همه‌ی گودال‌ها یکی بود، ولی طولشان باهم فرق داشت. گودال کنار خانه تقریباً به اندازه‌ی یک مرد بالغ بود و دورترین گودال به اندازه‌ی یک دختر بچه‌ی کوچک.

بادی وزید و مو به تن کیپ سیخ شد. او پشت سرش را نگاه کرد و پنی را دید که مشغول بازی بود. توی حیاط، تا جایی که چشم کار می‌کرد، پراز تپه‌های کوچک و بزرگ بود که هر کدام به اندازه‌ی بدن یک انسان بودند. کیپ به آن تپه‌های

بی‌شمار خیره شد و گفت: «مالی، من فکر نمی‌کنم اونا فقط تپه باشن...»

او دست مالی را حس کرد که دور بازویش پیچید. دست خواهرش خیس عرق بود. مالی آرام گفت: «اینجا... یه قبرستون بزرگه.»
کیپ آب دهانش را قورت داد و به درخت خیره شد؛ «نه، یه تله‌ی بزرگه.»

پنی که دیده بود آن‌ها به او نگاه می‌کنند، گفت: «پشت سرتون چه خبره؟» به طرفشان دوید؛ «می‌خواین قلعه بسازین؟»
کیپ فریاد زد: «جلو نیا!» او جلوی کوچک‌ترین قبر پرید و راه دخترک را بست.

مالی با صدایی که سعی می‌کرد آرام و دلنشین باشد، گفت: «پنی، می‌تونی بری توی خونه و ببینی مامانت آب گرم داره یا نه؟ به دکتر هم بگو کار ما تقریباً تموم شده؛ خودش متوجه منظورت می‌شه.»
پنی چند لحظه به آن‌ها نگاه کرد. شک نداشت که از موضوع جذابی بی‌خبر مانده بود. گفت: «خیله خُب.» و به طرف خانه رفت.

وقتی دخترک بالاخره از آنجا دور شد، کیپ گفت: «نزدیک بود ها!»
او به خواهرش نگاه کرد که هنوز به ردیف قبرها زل زده بود.
مالی گفت: «حق با تو بود. ما نباید می‌اومدیم اینجا.»

کیپ به صورت رنگ‌پریده‌ی خواهرش نگاه کرد. چشم‌هایش که قبلاً سبز بودند، حالا به سیاهی می‌زدند. می‌خواست به مالی بگوید که درکش می‌کند و می‌داند چرا او به حرف‌هایش توجهی نکرده؛ ولی ناگهان دردی توی پایش پیچید و او خود را عقب کشید.

کیپ برگشت و گفت: «بزن بریم، باید یه هیولا رو گیر بندازیم.» بعد آب دهانش را انداخت توی قبری که برای خودش آماده شده بود.

۳۷. دوربین عکاسی

وقتی مالی کار تور را تمام کرد، هوا تقریباً تاریک شده بود. تور بزرگ بود و مساحتش نزدیک شش متر می‌شد. او میخی چوبی را با چکش به زمین زیر درخت کوبید و تور را محکم به آن وصل کرد. بلند گفت: «تموم شد، دکتر.» و سعی کرد از جا بلند شود.

دکتر کراوچ روی ایوان لم داده بود و با لذت چای می‌خورد. با اینکه کاملاً به داستان مالی مشکوک بود، ولی با روحیه‌ای قابل ستایش، خود را درگیر آزمایش آن‌ها کرد. او کل آن بعدازظهر را توی روستا به پیدا کردن ابزار لازم گذرانده بود و حالا دیگر زمین تا آسمان با آن دکتر نازک‌نارنجی که بانو ویندزور را معاینه کرده بود، فرق داشت. شکمش پشت پیشبند چرمی سیاهی که قصاب‌ها از آن استفاده می‌کنند، پنهان شده بود و روی شانه‌هایش کیسه‌ای پر از چوب ماهیگیری، تله‌ی خرس، دفتر طراحی، تلسکوپ و چیزهای دیگری بود که مالی نمی‌توانست علت وجودشان را درک کند. روی سرش کلاهی بود که چراغی به آن وصل بود و عینکی با لنز سیاه و ضخیم هم به چشم داشت.

مرد فنجان چایش را پایین گذاشت و صاف نشست؛ «الان کارت رو بررسی می‌کنم!»

او به سمت توری رفت که مالی و کیپ با میخ‌های چوبی در فواصل منظمی محکم کرده بودند؛ «کارتون حرف نداره! اون گودال‌های اضافی هم فکر هوشمندانه‌ای بود.»

مالی و کیپ نگاهی به هم انداختند. تصمیم گرفته بودند به دکتر نگویند آن گودال‌ها واقعاً چه بودند؛ چون می‌ترسیدند او را وحشت‌زده کنند.

دکتر دوباره سراغ فنجان چایش رفت و گفت: «حالا با برگ پرش کنین.»

کیپ ناله‌ای کرد و گفت: «بازهم کار؟!»

دکتر کراوچ یا صدای کیپ را نشنید یا اهمیتی به آن نداد. قبلاً برای آن دو توضیح داده بود که من کار بدنی نمی‌کنم. مالی بیلی برداشت و یکی هم به کیپ داد؛ «حداقل این جوری

مجبور نیستیم به قبرهامون نگاه کنیم.»
آخرین بخش تله، طناب درازی بود که به تور وصل می‌شد. دکتر به مالی یاد داده بود طناب را دور شاخه‌ی بلندی ببندد که از درخت آویزان شده بود. شاخه آن قدر بلند بود که مالی مجبور شد چندبار طناب را پرت کند تا به آن برسد. وقتی موفق شد، طناب را به کیپ داد که روی وزنه ایستاده بود؛ البته این اسمی بود که دکتر روی ارابه‌ی گاليله گذاشته بود.

مرد فریاد زد: «محکم ببندش، پسر جون!»
مالی بالای سر کیپ ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد که طناب را محکم به ارابه می‌بست. پسرک چیزی نمی‌گفت، ولی از رفتارش معلوم بود که از آن کار خوش حال نیست.
مالی گفت: «حالت خوبه؟»

کیپ به‌تندی جواب داد: «چرا نباید خوب باشم؟»
این روزها کیپ آرام‌تر از همیشه بود و اصلاً نمی‌خندید. انگار هر سؤالش امتحانی بود که مالی در آن محکوم به شکست شده بود. گه‌گاه برادرش را می‌دید که صورتش را درهم کشیده بود و پای مریضش را ماساژ می‌داد. مالی با خودش فکر می‌کرد حتماً او همیشه این قدر درد دارد، ولی آن را بروز نمی‌دهد.
کیپ گره را محکم کرد و از کنار مالی رد شد؛ «دکتر، ما کارمون تموم شده!»

حالا فقط باید منتظر می‌ماندند. مالی، کیپ و دکتر پشت ارابه که خارج از دید بود، پنهان شدند. دکتر کراوچ زیرلب آواز می‌خواند و با تجهیزات گران‌قیمتش که بچه‌ها حق نداشتند به آن دست بزنند، کلنجار می‌رفت. او به خودش این حق را داده بود که یک صندلی از باغ بیاورد و اصرار داشت بچه‌ها روی زمین چمباتمه بزنند تا هُشیارتر باشند. مالی کتش را دور تنش جمع کرد و به خودش یادآوری کرد که وضعیت کیپ بدتر از خودش است.

هرچه از شب می‌گذشت، گاليله عصبانی‌تر می‌شد و بیشتر بی‌قراری می‌کرد. وظیفه‌ی کیپ بود که حواسش به اسب باشد و به او اجازه ندهد حرکت کند. او که افسار را می‌کشید، گفت: «گاليله می‌خواه از این درخت دور بشه؛ شاید باید بذاریم بره.»

حتی توی تاریکی هم می‌شد اضطراب دکتر کراوچ را دید؛ «شاید

هم باید این نقشه رو به عهده‌ی آدم باهوش‌تری بذاریم، هوم؟»
مالی گفت: «برادرم منظوری نداشت. ما از کاری که برامون می‌کنین،
ممنونیم.»

کراوچ که انگار آزرده‌خاطر شده بود، گفت: «معلومه که باید باشین.
دکترهای معمولی حاضر نمی‌شن فرضیه‌ی شما رو آزمایش کنن.
شانس آوردین که من معمولی نیستم.»
کیپ زیرلب گفت: «آره جون خودت.»

حتی توی آن سرما هم مالی از عصبانیت داغ کرده بود. چرا کیپ
نسبت به همه‌چیز منفی‌نگر شده بود؟ چرا نمی‌توانست به مالی
اعتماد کند؟ ولی مگر مالی کاری هم کرده بود تا اعتماد او را جلب
کند؟ دخترک آرام گفت: «دکتر، شاید بتونین واسه‌ی ما از نقشه‌تون
بگین! مطمئنم خیلی بی‌نظیره.»

«نه اون قدرها، دخترجون...» او لبخندی زد که احتمالاً از سر تواضع
بود؛ «طبق گزارش‌های خودتون، این موجود هر شب کنار این درخت
ظاهر می‌شه؛ در نتیجه من فکر می‌کنم باید پستانداری باشه که زیر
زمین زندگی می‌کنه؛ مثل گورکن یا راسو.»
کیپ گفت: «یه گورکن غول‌پیکره.» مالی با آرنج به پهلوی او
سُقلمه‌ای زد و چپ‌چپ نگاهش کرد.

انگار کراوچ صدای او را نشنیده بود؛ «وقتی موجود ظاهر شد، البته
اگه موجود ظاهر شد، من بهتون علامت می‌دم تا با اسب حرکت
کنین. برادرت طناب رو می‌کشه و تله‌ی ما بالا میاد؛ که اون وقت من
می‌دوئم و اون موجود رو می‌گیرم!»

مالی درنهایت ادب پرسید: «چه جوری می‌گیرینش؟ تور که نمی‌تونه
اون رو برای همیشه نگه داره. باید یه جور دیگه ببندینش.»
کیپ اضافه کرد: «یا بکشینش.»

دکتر جواب داد: «من یه کار بهتر می‌کنم... برای همیشه اون رو
منجمد می‌کنم!» او با افتخار به دستگاهی اشاره کرد که روی یک
سه‌پایه بود. بیشتر شبیه جعبه‌ی نگهداری نان بود که رویش شنلی
آویزان کرده بودند. چندتا سیم و بند هم از پشت آن آویزان بود که
به نظر می‌آمد روی یکی از آن‌ها دکمه‌ای قرار دارد.

مالی وسیله‌ی عجیب را با دقت نگاه کرد و گفت: «این چیز

دیگه چیه؟»

مرد خندید؛ «این چیزیه دوربین عکاسیه. من می‌خواستم از گل‌وگیاه‌های این منطقه عکاسی کنم، ولی شما یه موضوع جذاب‌تر برام پیدا کردین.» او با هیجان، چیزی مثل خاک‌انداز را از کیفش درآورد و آن را بالای جعبه گذاشت و توی آن را با پودری سفیدرنگ پر کرد؛ «این پودر منیزیمه که ماه پیش از فرانسه سفارش دادم. وقتی من اهرم رو بکشم، پودر آتیش می‌گیره و نور کافی ایجاد می‌کنه تا ما راحت عکس این موجود رو بگیریم.» او پارچه‌ای را کنار زد و صفحه‌ای حلبی را که اندازه‌ی یک کارت‌پستال بود، برداشت؛ «یه نمونه‌ی عکاسی عالی.»

مالی که متوجه چیز ترسناکی شده بود، به کیپ نگاه کرد. گفت: «عکسش رو؟ شما گفتین اون رو به دام می‌ندازین و با خودتون می‌برین!»

«آره... منظورم این جوری بود.»

مالی به درخت، به تله و بعد به برادرش نگاه کرد؛ «ما به بیشتر از اینا احتیاج داریم. اون باید از اینجا دور بشه.»
کیپ دست مالی را گرفت و آرام گفت: «مالی؟»
مالی ایستاد و به دکتر زُل زد؛ «شما به ما دروغ گفتین. شما قول دادین کمکمون می‌کنین، ولی فقط و فقط به این فکر می‌کنین که اسمتون توی کتاب‌های آجَقْ وَجَقْ باشه.»

«تو زیادی درباره‌ی من نظر دادی.» بعد صبورانه اضافه کرد: «آروم باش. اگه این موجود خودش رو نشون بده، یه لشکر محقق سرازیر می‌شن اینجا و مطمئنم یکی‌شون کمکت می‌کنه.»
کیپ با صدای بلندتری گفت: «مالی؟»

مالی فریاد زد: «ما همین الان کمک لازم داریم.»
دکتر کراوچ ایستاد؛ «عصبی نشو. شاید باید یه دارویی چیزی برات تجویز کنم...»
«مالی!»

مالی به طرف او برگشت و گفت: «چیه؟»

کیپ به درخت اشاره کرد؛ «یه چیزی داره میاد.»
هم مالی و هم دکتر کراوچ قوز کردند و به اطراف خیره شدند.
دخترک آهسته گفت: «قد روح خیلی بلنده و سرتاپا مشکی

پوشیده.» با اینکه مه خاکستری رنگی توی فضا حاکم بود، مالی سایه‌ی کسی را می‌دید که از پشت تپه‌ها نزدیک می‌شد. آن موجود آرام می‌خزید و باز متوقف می‌شد. دکتر کراوچ گفت: «خدای من!» و دوربینش را برداشت. دست‌هایش می‌لرزیدند؛ «اون خیلی بزرگ‌تر از گورکنه...» کیپ گفت: «بهتون گفته بودم.» مالی آن موجود را خوب نگاه کرد. با باغبان فرق داشت؛ کوتاه‌تر بود و قدم‌هایش شل‌وول بودند؛ ولی جالب بود که به نظر مالی آشنا می‌آمد. وقتی راه می‌رفت، تلوتلو می‌خورد. وقتی نزدیک درخت رسید، مالی متوجه شد توی دستش چیز بلند و تیزی را نگه داشته. یواش گفت: «دکتر، فکر نکنم...» مرد جواب داد: «هیچ‌کس... با علامت من.» «ولی دکتر...»

«حالا!»

مالی حرکتی نکرد.

مرد فریاد زد: «گفتم حالا!» او از کنار بچه‌ها رد شد و محکم به پشت گالیله زد. اسب از جا پرید؛ سریع حرکت کرد و ارابه و طناب را با خود برد. ناگهان تور بالا رفت و شکار را روی هوا بلند کرد. مالی صدای جیغی شنید.

ناگهان نور کورکننده‌ای روشن شد. وقتی جرقه‌ها از دوربین دکتر بیرون پریدند و به بخار تبدیل شدند، مالی روی زمین پرت شد. مالی سرفه کرد، دهانش را پوشاند و سعی کرد راهش را از میان دود پیدا کند. به برادرش که روی زمین افتاده بود، گفت: «من اینجا.» دکتر کراوچ که به تور رسیده بود، مثل کاشفی خوش‌شانس سر از پا نمی‌شناخت. بلند فریاد می‌زد: «گرفتمش! موفق شدم!» مالی چندبار پلک زد تا چشم‌هایش به آن وضعیت عادت کنند. تور از شاخه‌ای غول‌پیکر آویزان شده بود و طناب به‌خاطر تحمل آن‌همه وزن ناله می‌کرد. شکاری که توی تور گیر کرده بود، مدام پیچ‌وتاب می‌خورد و سروصدا راه انداخته بود. کراوچ دوربینش را مثل سلاحی جلوی خودش گرفت و گفت: «عقب واپسا، حیوون وحشی!» تور آرام برگشت و مالی صورت پژمرده‌ای را دید که موهای

سفید رویش ریخته و چشم‌هایی شیطانی روی آن جا خوش کرده
بود. گفت: «شمائین؟»

هستِر کِتِل خنده‌ی کج و کوله‌ای کرد و لته‌های بی‌دندانش را نشان
مالی داد: «منتظر کس دیگه‌ای بودین؟»

۳۸. قیچی

مالی با تحکم پرسید: «شما اینجا چی کار می‌کنین؟»
هستیر توی تور عقب‌وجلو می‌رفت و دست‌ها و پاهایش را با دقت
بیرون می‌کشید؛ «هیچی! داشتم یه گشتی می‌زدم.» بعد هم بدنش را
پیچ‌وتابی داد و لبخندی گجکی زد.

دکتر کراوچ انگشتش را توی هوا بالا گرفت و گفت: «همون جوری که
فکرش رو می‌کردم! روح شما چیزی به جز یه ولگرد مریض نیست.»
هستیر گفت: «با اجازه‌تون من یه قصه گوآم.»
«مطمئنم بیماریش واگیر داره. حتماً خودش تب کراوچ رو به نصف
مردم دره داده.» دکتر کراوچ دوربینش را گوشه‌ای گذاشت و آمپولی از
جیبش درآورد؛ «بچه‌ها، حالا اون زن رو نگه دارین تا من از خونش
نمونه بگیرم!»

مالی گفت: «لازم نکرده. اون کسی نیست که ما رو مریض کرده.»
دکتر که آمپول را توی دستش نگه داشته بود، تردید کرد؛ «مطمئنی؟»
چون من فکر می‌کنم علت تب کراوچ باید یه همچین موجودی
باشه.»

هستیر پلکی زد و گفت: «نظر لطف‌تونه، قربان.»
مالی تور را گرفت و به هستیر نگاه کرد؛ «جواب سؤال من رو ندادین.
اینجا چی کار می‌کردین؟»

پیرزن به من و من افتاد و گفت: «خُب، عزیزم... گفتنش سخته...»
مالی دست‌به‌سینه ایستاد؛ «سعیت رو بکن.»
کیپ کنار مالی ایستاد و گفت: «اومده سراغ درخت. ببین چی
همراهشه.» منظورش چیز تیزی بود که زن در دست داشت. به لطف
نور چراغی که دکتر کراوچ با خودش آورده بود، مالی دید که پیرزن
یک قیچی کهنه‌ی قدیمی همراه دارد. کیپ گفت: «می‌خواست یه
تیکه از درخت رو بکنه تا بتونه واسه خودش بکاره.»
مالی به هستیر نگاه کرد؛ «درسته؟»

هستیر آهی کشید؛ «درست یا غلط، معلومه که شما می‌خواین
این‌طوری فکر کنین.» او به شاخه‌ی بالای سرش نگاه کرد که

به شکل ترسناکی آویزان شده بود؛ «بذارین بیام پایین تا مثل همسایه‌های خوب درباره‌ش صحبت کنیم.»

با اینکه مالی دوست داشت هِستِر را همان‌طور آویزان نگه دارد، خوب می‌دانست اگر شاخه بشکند، تله‌شان خراب می‌شود. او به کیپ اشاره کرد و او هم رفت تا دل گاليله را به دست بیاورد و او را به طرف خانه بکشد. همان‌طور که اسب برمی‌گشت، تور پایین و پایین‌تر می‌آمد. هِستِر گفت: «شما که نمی‌خواین یه پیرزن رو روی اون اسب بیچاره بندازین؟»

مالی یک قدم عقب رفت و تور آرام روی زمین نشست. دکتر که به نظر می‌آمد امیدش را برای پیدا کردن درمان بیماری از دست داده، حساسی از کوره دررفته بود. او تکه‌ای حلی را از دوربینش درآورد و گوشه‌ای انداخت؛ «خانم عزیز! می‌دونین شما یه آزمایش خیلی مهم رو نابود کردین؟ من وسط یه کشف بزرگ بودم که می‌تونست شغلم رو متحول کنه. آیا شما جوابی دارین؟» انگار هِستِر می‌خواست بهانه‌ای جور کند، ولی بعد پشیمان شد. صدای ناله‌ای توی تاریکی پیچید. پیرزن با چشم‌هایی گردشده به خانه نگاه کرد. هم ترسیده بود و هم چیزی جذبش می‌کرد. او آب دهانش را قورت داد و انگشت لرزانش را بالا گرفت؛ «فکر کنم شانس آوردین. هنوز یه فرصت دیگه دارین.»

باد سردی برگ‌های اطرافشان را تکان داد. گاليله خرخری کرد و با عصبانیت افسارش را کشید. تور از این طرف به آن طرف به حرکت درآمد و درخت بالای سرشان ناله‌ای کرد. مالی آرام برگشت عقب و جیغی کشید.

مرد شب داشت آن‌ها را تماشا می‌کرد.

۳۹. شاخه ی شکسته

مالی به باغبان خیره شد که جلوی ورودی خانه ایستاده بود و در خانه پشت سرش باز بود. بیلچه و آبپاش هم توی دستش بود. حتی میان سایه‌ها هم پوستش مثل نقره می‌درخشید. او تکان نمی‌خورد، ولی سرش را حرکت می‌داد و آن‌ها را با کنجکاوی نگاه می‌کرد. هستر که نفسش بند آمده بود، زیر لب گفت: «انگار یه افسانه واقعیت پیدا کرده.»

مالی آرام گفت: «سر جاتون بمونین. نه تکون بخورین و نه داد بزنین. اون فقط اومده سراغ درخت. به کسی آسیبی نمی‌رسونه.» او سعی کرد به این فکر نکند که حرفش درست بود یا غلط. تمام تلاشش را می‌کرد که حواسش را از قبرهای باز زیر پایش پرت کند. دکتر کراوچ دوربینش را گرفت و به طرف باغبان شب رفت؛ «من باید یه عکس بگیرم...»

مالی گفت: «نه، دکتر!» و سعی کرد آستین او را بکشد، ولی کار از کار گذشته بود. کراوچ به آن طرف درخت رسیده بود. او چوب‌پنبه‌ی بطری توی جیبش را باز کرد و کمی پودر توی ظرف مخصوص آن ریخت.

هستر به طرف مالی خم شد؛ «مطمئنم به ما آسیبی نمی‌زنه، عزیزم؟» مالی آب دهانش را قورت داد؛ «من دیگه از هیچی مطمئن نیستم.» دکتر کراوچ دیگه فاصله‌ی زیادی با در ورودی خانه نداشت. باغبان شب تکان نخورده بود، ولی مالی می‌توانست زمزمه‌ی تهدیدش را بشنود.

«کراوچ، پسر پیر، به تاریخ سلام کن.» دکتر مثل آدمی که هیپنوتیزم شده باشد، جلوتر رفت. روح سرش را تکان داد و چشم‌های سیاهش روی دکتر ثابت ماند. برگ‌های خشک مثل حصارِ دورش چرخیدند. دکتر کراوچ آرام دوربین را به طرف باغبان شب گرفت. ویشششش!

برگ‌ها هجوم آوردند و دکتر را به عقب پرت کردند. باد تندی وزید و دوربین را از دست او انداخت. دکتر فریاد کشید. جعبه‌ی چوبی به پرواز درآمد، از کنار سر مالی گذشت و با صدای بلندی به دیوار خانه برخورد کرد.

هستِر گفت: «عجب آزمایشی شد!»
دکتر کراوچ به طرف آن‌ها دوید و گفت: «بدوئین، احمق‌ها!» صورتش از ترس سفید شده بود؛ «از سر راهم برین کنار!» او مالی را هل داد و نزدیک بود دخترک را توی یکی از قبرها بیندازد.
فریاد زد: «برو کنار! من این ارابه رو می‌برم!» او با کیپ گلاویز شد تا افسار اسب را از او بگیرد.

ولی کیپ تسلیم نشد؛ «ولش کن، احمق چاق!»
گاليله خرخر کرد و افسارش را کشید. ارابه جلو و عقب می‌رفت. تور هستِر با سرعت به حرکت درآمد، به دیوار خانه خورد و مالی صدای وحشتناکی شنید. از طرف ارابه صدای داد و فریاد می‌آمد و تور هم توی هوا به پرواز درآمده بود. هستِر فریاد زد: «بهتره به برادرت کمک کنی.» دیگر در لحنش شوخی و بامزگی نبود.
مالی به باغبان شب نگاهی انداخت که بیلچه‌اش را مثل سلاحی بالا گرفته بود. بعد به سمت ارابه نگاه کرد و دکتر کراوچ را دید که کیپ را روی زمین انداخته بود و خودش را بالا می‌کشید تا روی صندلی بنشیند. از جا پرید و به طرف او دوید؛ «تله! باید تور رو پایین بیاریم!» او پایین پیشبندش را گرفته بود.

«دست از سرم بردار!» دکتر با دست روی صورت مالی زد. دخترک نفس‌نفس‌زنان یک طرف ارابه را گرفت. مزه‌ی خون را توی دهانش حس می‌کرد و تمام صورتش به خاطر دردی که تا آن لحظه حس نکرده بود، به تپش افتاد. سعی کرد بایستد، ولی پاهایش توان نداشتند. دکتر کراوچ به او خیره شد؛ افسار را گرفت و گفت:
«این جووری به من نگاه نکن! این قانون بقای شایسته‌ترین‌هاست.»
کیپ پای او را گرفت و از ارابه بیرون کشید؛ «دستت رو به خواهر من نزن!» مرد که هنوز افسار اسب را توی دست داشت، محکم روی زمین افتاد. گاليله شیهه کشید و روی دو پایش بلند

شد. تور هستر از این طرف به آن طرف به پرواز درآمد و صدای غُرغری بلند شد.

تَق!

شاخه از درخت جدا شد. تور روی زمین افتاد و هستر جیغ کشید. محکم زمین خورد و شاخه هم رویش افتاد.

صدای ناله‌ای از میان باد بلند شد. باغبان شب تلوتلوخوران به طرف آن‌ها آمد و روی زانوهایش افتاد. بیلچه و آبپاش از دست‌هایش افتاد و روی چمن غلت خورد.

دکتر کراوچ که کنار مالی آن صحنه را تماشا می‌کرد، گفت: «چه... چه... چه اتفاقی برایش افتاد؟»

باغبان شب خم شده بود و از درد به خودش می‌پیچید. برگ‌ها روی سرش می‌افتادند و با خشم این طرف و آن طرف می‌رفتند. مالی به درخت نگاه کرد. از جایی که شاخه قطع شده بود، شیرهی سیاهی بیرون می‌زد؛ درست مثل خونی که از زخم جاری شود. گفت: «فکر نکنم از این کار خوشش اومده باشه.»

باغبان شب دست‌هایش را روی زمین گذاشت و آرام و با رنج زیاد روی پاهایش ایستاد. تلوتلو می‌خورد و وزنش را از یک پا روی پای دیگر می‌انداخت. بعد چشمش به شاخه‌ی شکسته‌ی بالای سر هستر افتاد. غُرشی کرد و زمین زیر پایش لرزید.

دکتر کراوچ اسب را به کلی فراموش کرد و پا به فرار گذاشت. فریاد زد: «فکر اونا بود! باید اونا رو مجازات کنی!» او با سرعت هرچه تمام‌تر دوید و از باغبان شب دور شد.

باغبان شب انگشت استخوانی‌اش را به طرف اصطبل گرفت. صدای شدیدی بلند شد و در اصطبل از چهارچوب درآمد. باغبان شب دستش را به طرف دکتر که نزدیک پُل بود، دراز کرده بود. در بزرگ روی چمن سُر می‌خورد و به طرف هدفش می‌رفت.

«نگاه نکن!» مالی دست کیپ را کشید و روی چشم‌هایش را گرفت. در محکم روی چیزی افتاد. مالی به آن طرف چمن‌ها نگاه کرد؛ در را دید که روی دکتر افتاده بود و دست‌وپای مرد از زیرش بیرون زده بود.

مالی دوباره به باغبان شب زُل زد که حالت صورتش حاکی از رضایت بود. آرام گفت: «تو کشتیش... با خونسردی تمام جلوی چشم ما کشتیش...»

روح که انگار تعریف مالی به مذاقش خوش آمده بود، دستی به کلاهش کشید. بعد به طرف جایی رفت که هسْتِر افتاده بود. پیرزن تکانی خورد و زیر فشار شاخه از درد نالید. با خرخر گفت: «شما دوتا بهتره فرار کنین.» خون از دهانش بیرون می‌زد.

کیپ بازوی مالی را گرفت و گفت: «من می‌تونم اسب رو بیارم، ولی طناب هنوز به اون وصله. اگه حرکت کنیم، اون رو می‌کشیم.» مالی نگاهی به زمین انداخت که زیر نور ماه روشن شده بود. دنبال چیزی بود که بتواند با آن از خودش محافظت کند. یاد چیزی افتاد که کیپ قبلاً به او گفته بود؛ باغبان شب از آتش خوشش نمی‌آمد. یک چراغ یا فانوس یا حداقل کبریت لازم داشت. چیزی را که می‌خواست، پیدا کرد.

بین تکه‌های خُردشده‌ی دوربین دکتر، قسمت فلزی فلاش به چشمش خورد. فریاد زد: «تو طناب رو بئر! بقیه‌ی کارو بسپر به من!» روی گل و خاک دوید؛ نزدیک بود توی یکی از قبرها بیفتد. فلاش را برداشت؛ توی آن کمی پودر سفید مانده بود. مالی امیدوار بود همان مقدار کم هم مشکلشان را حل کند.

باغبان شاخه را از روی تن هسْتِر برداشت و آن را کنار تنه‌ی درخت قرار داد. دستش را دراز کرد؛ بیلچه به پرواز درآمد و میان انگشت‌هایش نشست.

مالی فلاش را توی دست گرفت و به مرد حمله کرد؛ «اینجا!» دکمه را زد و آتشی ایجاد کرد.

باغبان شب عقب‌عقب تِلوتِلو می‌خورد و با دست شعله‌های آتش را از خودش دور می‌کرد.

مالی سرفه می‌کرد و صورتش را از دود محافظت می‌کرد. به طرف هسْتِر دوید و گفت: «ما از اینجا می‌اریمت بیرون.» او قیچی هسْتِر را گرفت و تور را با آن برید. اشتباهی قیچی را به شانه‌ی پیرزن زد و او از درد نالید. مالی او را کِشان‌کِشان تا اراپه برد. کیپ در را باز کرده بود و آنجا منتظرشان بود.

باغبان با صدای بلند غُرشی کرد. مالی پشت سرش را نگاه کرد

و او را دید که تِلوتِلو می خورد و دنبالشان می آمد. بدن باغبان زیر نور ماه می سوخت. شعله های آتش شینلش را سوزانده بود. چشم مالی به پای مرد افتاد و نفسش بند آمد؛ پای او پیچ خورده و زانویش شکسته بود. شیرهی سیاهی از شلوار و چکمه هایش بیرون می ریخت و چمن پشت سرش را سیاه می کرد.

مالی که بدن هِستِر را گرفته بود، فریاد زد: «برو جلو! من هوای این رو دارم!»

کیپ جلوی ارابه نشست و افسار اسب را گرفت. مالی زن را بلند کرد و با فریاد او را هُل داد و بعد هم خودش سوار شد؛ «برو!»

کیپ افسار را بالاوپایین کرد و اسب به سرعت برق به حرکت درآمد. وقتی روی تپه ها به طرف درِ ورودی می رفتند، مالی دیواره ی ارابه را گرفته بود؛ تپه نه، قبر.

باغبان را می دید که دنبالشان می آمد. با اینکه پایش شکسته بود، به طرز عجیبی سریع حرکت می کرد.

کیپ فریاد زد: «محکم بشینین!» و به طرف درِ ورودی راند.

باغبان شب که درست پشت سرشان بود، دستش را دراز کرد و باد، قیچی هِستِر را بین انگشت هایش قرار داد. او قیچی را به طرف ارابه پرتاب کرد.

تَق!

مالی به یک طرف خزید و قیچی توی دیواره ی چوبی ارابه نشست و مثل نیزه آن را سوراخ کرد.

کیپ به طرف پُل چوبی حرکت می کرد که مالی فریاد زد: «سریع تر!»

باغبان دست استخوانی اش را جلو برد و پای مالی را گرفت. مالی جیغ زد و پایش را از دست او بیرون کشید. صدای فریادی شنید و باغبان را دید که به عقب پرت شد و با صدای بلندی روی پُل افتاد.

همان موقع کیپ به طرف جاده ی آن طرف رود پیچید. نزدیک بود مالی از روی ارابه پایین بیفتد. دخترک دستش را به دیواره ی ارابه گرفت و به باغبان خیره شد. مرد خرخر می کرد و آن طرف پُل، عقب و جلو می رفت. خشمگین بود، ولی انگار نمی توانست از روی پُل رد شود.

مالی، کیپ و هستر از پیچی عبور کردند. هنوز صدای فریاد باغبان را
می‌شنیدند که پشت سرشان طنین می‌انداخت.

بخش سه: حرکت



۴۰. آخرین داستان

آن‌ها یک ساعتی توی جاده به پیش راندند. آسمان بالای سرشان صاف و سیاه بود و ستاره‌هایی که گه‌گاه می‌درخشیدند، تأثیری بر تاریکی آن شب سیاه نداشتند. مالی کنار هستر نشست و دستش را گرفته بود. انگشت‌های پیرزن خشک و خون‌آلود بود. او تکان نمی‌خورد و فقط هرازگاهی بی‌رمق سرفه می‌کرد. مالی دستی به سرش کشید و آهسته توی گوشش زمزمه کرد: «حالت خوب می‌شه.» هستر آب دهانش را قورت داد؛ «اون قدری حالیمه که بدونم خوب نمی‌شم.» لبخندی زد و دوباره سرفه کرد. مالی خون تازه را از کنار دهانش پاک کرد. سعی می‌کرد نگرانی‌اش را از پیرزن مخفی نگه دارد. سرفه‌ی خونی به این معنا بود که او خون‌ریزی داخلی دارد. ارابه پیچی را رد کرد، از رودخانه دور شد و به‌طرف روستا رفت. هستر دستش را بالا برد و آرام گفت: «ارابه رو نگه دار...» مالی گفت: «داریم شما رو می‌بریم روستا. برات یه تخت راحت و غذای گرم آماده می‌کنیم و...» هستر سرفه کرد و گفت: «وقتی برسین اون‌جا، فقط یه جنازه همراهتونه.»

مالی دستش را به دیواره‌ی ارابه گرفت و گفت: «نگه دار.» کیپ سرش را تکان داد و ارابه را کنار جاده متوقف کرد. وقتی عصایش را برمی‌داشت و از روی صندلی پایین می‌آمد، مالی او را تماشا کرد. صورتش لاغر ولی مطمئن بود. زیر نور کم‌جان ماه، او به پدرشان شباهت داشت. مالی نمی‌دانست برادرش کی آن‌همه بزرگ شده بود. دخترک آرام خودش را از ارابه پایین کشید. تمام بدنش زخم و کبود شده بود؛ نمی‌توانست درست بایستد. به جنگل اطرافش نگاه کرد و متوجه شد مسیر پیش رویشان به سه جاده‌ی کوچک تقسیم شده است. گفت: «درست همون جائیه که دفعه‌ی اول شما رو دیدیم.»

هستر خودش را روی آرنجش بالا کشید و اطراف را نگاه کرد؛ «آره، همین‌جا بود.» حتی حالا که آن‌همه درد داشت، برق زیبایی توی چشم‌هایش می‌درخشید.

مالی و کیپ به زن کمک کردند تا از پشت ارابه پایین بیاید. هنوز کوله‌ی خرت‌وپرت‌هایش را همراه داشت و آن را روی شانه‌اش آویزان کرده بود. البته حالا دیگر فقط تکه‌پاره‌های شکسته توی آن بود. توی تاریکی نمی‌شد درست فهمید کدام هستیر بود و کدام کوله. کیپ گفت: «من یه کم هیزم پیدا می‌کنم.»

هستیر که از درد خم شده بود، لبخندی زد و گفت: «واسه این کارها وقت زیاده، عزیزم. کمک کن این رو از روی دوشم بردارم.»

مالی و کیپ با احتیاط کوله را از روی شانه‌ی او برداشتند و روی زمین گذاشتند. بدون آن، زن واقعاً کوچک بود. هستیر نگاهی به خرت‌وپرت‌های شکسته‌اش انداخت و لبخندی گجکی زد: «هیزم لازم نیست؛ هرچی بخوای، همین‌جا هست.»

او نگاهی به گنده‌ی درختی انداخت و لنگ‌لنگان به سمتش رفت. مالی سریع رفت و کمکش کرد تا روی آن بنشیند. هستیر ناله‌ای کرد و دست مالی را محکم گرفت: «ممنونم، عزیزم.»

مالی می‌دانست باید از دست هستیر عصبانی باشد و به‌خاطر نابود کردن تله، سرش داد بکشد؛ ولی توی آن لحظه، فقط دلش می‌خواست پیرزن زنده بماند. دسته‌ای از موهای نقره‌ای هستیر را از روی پیشانی‌اش کنار زد: «کجات درد می‌کنه؟»

«بهتره پیرسی کجام درد نمی‌کنه...» هستیر خندید و خنده‌اش به درد تبدیل شد. خودش را جمع کرد و چشم‌هایش را محکم بست.

مالی به او خیره شد که سرفه می‌کرد و حالش بد شده بود. گفت: «همه‌ش تقصیر من بود. اگه تورو اون‌جا نداشته بودم...»

پیرزن دستش را بالا آورد: «هیس! تقصیر هیش‌کی و هیچی نبود. کنجکاوی هستیر رو گشت؛ به‌همین سادگی.» او به درخت‌ها خیره شد و سرش را تکان داد: «می‌دونستم خطرناکه! پس فکر کردین واسه چی این‌همه سال ازش دور موندم؟ ولی بالاخره باید می‌رفتم. باید با چشم‌های خودم می‌دیدمش. حالا هم می‌گم ارزشش رو داشت.»

لبخند محوی زد و به جایی دور خیره شد: «مگه قصه‌گو کسی نیست که از دیگران می‌خواد چیزهای غیرممکن رو باور کنن؟ خُب منم متوجه یه چیز غیرممکن شده بودم؛ همین برام کافی بود.»

کیپ افسار گاليله را به شاخه‌ی درختی بست و رفت پیش پیرزن و خواهرش. با صدایی خشک گفت: «ولی شما فقط نمی‌خواستی درخت رو ببینی. شما هم سهم خودت رو می‌خواستی! دوست داشتی مثل همه یه آرزو کنی.»

مالی با ترس به او نگاه کرد؛ «تو موضوع آرزوها رو از کجا می‌دونی؟»

کیپ توجهی به او نکرد و به هِستِر گفت: «خُب بهمون بگو... آرزوی شما چی بود؟»

مالی گفت: «کیپ، الان وقتش نیست...»

پیرزن سرش را تکان داد؛ «اشکالی نداره... خیلی مسخره‌ست. اون همه حرف‌های قشنگی رو که درباره‌ی ازوپ زدم، یادتونه؟»

مالی گفت: «شما می‌گفتی اون شاه قصه‌گوهاست.»

هِستِر انگشت‌هایش را توی هم گره زد و گفت: «خُب منم می‌خواستم ملکه‌ی قصه‌گوها بشم.» به آسمان شب نگاه کرد.

چشم‌هایش برق می‌زد؛ «دوست داشتم دنیا من رو به‌خاطر قصه‌هام فراموش نکنه.»

وقتی مالی این حرف‌ها را شنید، از درون احساس درد کرد؛ چون می‌دانست چه حسی داشت وقتی داستانی را تعریف می‌کرد و آن داستان جلوی چشم‌هایش ناپدید می‌شد. گفت: «می‌تونی بنویسی‌شون؛ یه کتاب بنویسی.»

«کتاب! هِستِر خندید؛ «می‌تونی تصور کنی؟ من پشت میز خم بشم و قلم توی دستم بگیرم و قصه‌هام رو روی کاغذ بنویسم؟» سرش را تکان داد؛ «راستش من هیچ‌وقت سواد یاد نگرفتم.»

مالی گفت: «من می‌تونم بنویسم. بهت یاد می‌دم. می‌تونیم همین حالا شروع کنیم.»

پیرزن سرش را تکان داد؛ «متأسفانه دیگه وقتی واسه این کار ندارم... دیگه وقتی واسه هیچ کاری ندارم.» او ناله‌ای کرد و روی پاهایش ایستاد؛ «البته، هنوز یه کاری هست که می‌تونم انجام بدم.»

به‌طرف کوله‌اش لنگید؛ «بیشتر آدم‌ها ارزشی واسه یه داستان خوب قائل نمی‌شن و پول خوبی هم بابتش نمی‌دن؛ ولی بعضی وقت‌ها قصه‌های خیلی جذابی سر راه من قرار می‌گیرن...» دستش را توی کوله‌اش برد و آن را بین قوری‌ها و قفس‌ها چرخاند؛ «آها! اینجاست.» این را گفت و

ایستاد؛ «نمی‌دونم چند ساله این رو با خودم این‌ور و اون‌ور می‌برم. فکر نمی‌کنم دیگه بهش احتیاجی داشته باشم.»
او بسته‌ی کوچکی را به مالی داد که لای پوستی پیچیده شده و با طناب بسته‌بندی شده بود. مالی بسته را توی دستش گرفت؛ «این چیه؟»

«یه چیز خاص. من هیچ‌وقت نتونستم ازش استفاده کنم، چون آدمی نبودم که یه جا دووم بیارم! ولی شما دوتا... فکر کنم به دردتون بخوره.» مالی می‌خواست بسته را باز کند، ولی زن مانعش شد؛ «واسه باز کردنش کلی وقت داری.» دستش را جلوی دهانش گرفت و سرفه کرد؛ «بعد از اینکه من رفتم.»
مالی به او نگاه کرد. می‌دانست منظورش از رفتن چه بود؛ «شما نمی‌میری.» صدایش می‌لرزید؛ «شما زنده می‌مونی و قصه می‌گی. بعد ملکه‌ی قصه‌گوها می‌شی. یادت که نرفته؟» نمی‌دانست چرا، ولی نمی‌توانست دنیای بدون هِستِر کِیْتِل را تصور کند.

پیرزن دست مالی را نوازش کرد؛ «واسه پیرزنی مثل من، این آرزوی زیاده.» کوله‌اش را روی دوشش گذاشت؛ «اینجا رو ببین!» او سازش را از میان خرت‌وپرت‌های شکسته برداشت. دوتا از سیم‌هایش پاره شده بودند و روی آن سوراخ بزرگی ایجاد شده بود. او یکی از سیم‌های سالم را کشید و صدایی بی‌جان از ساز بلند شد؛ «هیچ‌وقت نباید بگن هِستِر کِیْتِل زن بدشانسی بوده.» ساز را روی شانه‌اش گذاشت؛ «بااینکه خیلی درد دارم، ولی بهتره راهم رو ادامه بدم.»

کیپ کنار مالی پرید؛ «کجا می‌خوای بری؟»
هِستِر نفس عمیقی کشید و به جنگل سیاه نگاه کرد؛ «دیگه وقتشه هِستِر پیر یه داستان دیگه بگه. داستانی که مدت‌ها روش کار کرده‌م؛ شاید کل عمرم. اسمش آخرین داستانه.»
این عبارت تن مالی را لرزاند؛ «درباره‌ی چیه؟»
«متأسفم، عزیزم.» واقعاً متأسف به نظر می‌آمد؛ «این یکی فقط واسه خودمه. این خاصیتِ آخرین داستان‌هاست.»

مالی می‌خواست به او بگوید که هنوز هم فرصت دارد، ولی خودش واقعیت را می‌دانست؛ آدم‌ها بعضی‌وقت‌ها باید تنهایی سفر کنند. او با چشم‌هایی پر از اشک پلک زد؛ «مطمئنم داستان فوق‌العاده‌ای می‌شه.»

پیرزن با مهربانی لبخند زد؛ «پایان خوبی داره.»
مالی به او نگاه کرد؛ زیر نور کم فروغ ماه، می‌توانست هستر را
دختری جوان با موهای طلایی و گونه‌هایی برجسته تصور کند. مالی
دوست داشت با چنین آدمی دوست شود. گفت: «فکر کنم روزی که
نوبت من بشه تا آخرین داستانت رو بگم، توش از پیرزنی اسم ببرم
که یه کوله روی دوشش داشت.»

هستر ابرویش را بالا گرفت؛ «جالب می‌شه، مگه نه؟» سر
خاکستری‌اش را به نشانه‌ی تعظیم خم کرد و گفت: «مواظب
خودتون باشین.» ساز را روی دوشش گذاشت و آن را کوک کرد. بعد
نوای آرام و زیبایی فضا را پر کرد و توی تاریکی طنین انداخت. زن
رویش را برگرداند و آرام و لنگ‌لنگان میان درخت‌ها راه افتاد. زیر لب
با خودش کلمه‌های رازآلودی را زمزمه می‌کرد که هیچ‌کس معنی
آنها را نمی‌دانست.

مالی دست کیپ را گرفت. آنها ساکت ایستادند و به آواز هستر
گوش دادند که در سیاهی شب از آنها دور و دورتر می‌شد.
و بعد دیگر صدایی به گوششان نرسید و جنگل در سکوت فرو رفت.

۴۱. تنها در تاریکی

مالی و کیپ توی کیسه‌ی هِستِر را گشتند تا بلکه چیزی برای خوردن پیدا کنند. توی کیسه‌ی زن چند تکه گوشت خشک شده، بادام‌زمینی، تمشک و حتی پنیر بود که می‌توانست چند روزی شکمشان را سیر کند. بقیه‌ی وسایل را هم سوزاندند تا خودشان را گرم کنند. مالی به شعله‌ها نگاه کرد و آخرین بقایای زندگی هِستِر کِیِل را دید که دود می‌شد و به آسمان می‌رفت؛ هِستِر کِیِل که چند ساعت پیش زنده بود. او چشم‌هایش را بست و سعی کرد چهره‌ی پژمرده‌ی زن را به‌خاطر بیاورد. به همان زودی قیافه‌اش داشت از ذهن مالی محو می‌شد؛ تصویری تار از چشم‌ها، بینی، دهان و موهایش که نمی‌خواستند یک‌جا جمع شوند و صورتی کامل را به وجود بیاورند. مالی گفت: «من تاحالا مرگ کسی رو ندیده بودم... امشب مرگ دو نفرو دیدم.»

«دکتر که خوب خلاص شد.» کیپ انتهای عصایش را به آتش زد و ادامه داد: «اون ما رو اون‌جا ول کرد تا بمیریم.» مالی می‌خواست برادرش را سرزنش کند و به او بگوید آن‌طور حرف زدن درست نیست؛ ولی جلوی خودش را گرفت. او چه حقی داشت که چنین چیزی بگوید؟ گفت: «من اون صحنه رو دیدم. درو دیدم که روی اون مرد فرود اومد؛ عین بسته شدن درِ یه خونه. حتی نتونست داد بزنه. لحظه‌ی قبلش داشت می‌دوئید و لحظه‌ی بعد مُرده بود.»

«خوش‌حالم که ما جای اون نبودیم.» هر چند خوش‌حال به نظر نمی‌رسید؛ «حالا چی می‌شه؟ برمی‌گردیم یتیم‌خونه؟» «عمرأ! می‌ریم یه شهر دیگه و کار پیدا می‌کنیم. یه جایی که امن باشه. مثلاً یه قبرستون خوب یا یه مهمون‌خونه.» سعی کرد لبخند بزند، ولی لبخندش بی‌روح بود.

کیپ گفت: «شاید تو هم بتونی مثل هِستِر قصه بگی.» مالی جواب داد: «آره، شاید.» مالی گاهی به این فکر می‌کرد که دوست داشت دور دنیا بگردد و برای غریبه‌ها قصه بگوید؛ ولی همه‌ی این‌ها قبل از امشب بود، قبل از اینکه بداند دنیا واقعاً چه جور جایی است. یک قصه‌گو در برابر موجودی

مثل باغبان شب چه کار می‌توانست بکند؟ هسِتر تمام عمرش را به قصه‌گویی گذرانده بود و حالا چه چیزی نصیبش شده بود؟ او بسته‌ای را که زن برایشان گذاشته بود، نگاه کرد. نمی‌توانست به خودش بقبولاند که آن را باز کند.

کیپ ضربه‌ای به آتش زد؛ «آتش شاید نور داشته باشه، ولی دنیا رو سیاه‌تر می‌کنه. نمی‌تونم اطرافم رو ببینم.» به سایه‌ها نگاهی کرد و لرزید؛ «همه‌ش فکر می‌کنم صداش رو از میون درخت‌ها می‌شنوم.» مالی سرش را تکان داد؛ «باغبان شب؟ من همه‌ش به اتفاقی که روی پُل افتاد، فکر می‌کنم. اون درست پشت سرمون بود و به ارابه رسیده بود؛ ولی وقتی تو وارد جاده شدی، افتاد روی زمین. انگار یه چیزی مانعش می‌شد. اون دفعه رو که توی جنگل دنبال تو اومده بود، یادته؟ شاید چون نتونست بهت برسه، صدمه‌ای بهت نزد؛ ولی به جاش اون کلید رو بهت داد تا وسوسه بشی و برگردی.» کیپ سر جایش تکان خورد؛ «یعنی فکر می‌کنی اون به درخت بسته شده؟ مثلاً با یه افسار؟»

«به نظر من یه چیزی بیشتر از این حرف‌هاست. من فکر می‌کنم اونا باهم ارتباط دارن. دیدی وقتی شاخه شکست، چه بلایی سرش اومد؟ جوری ناله کرد که انگار پای خودش قطع شده بود. اون برده‌ی درخته و تنها راه زنده موندنش اینه که درخت رو زنده نگه داره.» کیپ کتش را دور تنش پیچید؛ «من اسمش رو زندگی نمی‌ذارم؛ ولی درخت این‌جوری کار می‌کنه، مگه نه؟ چیزی رو بهت می‌ده که آرزوش رو داری، ولی نه اون‌جوری که اوضاع رو بهتر کنه. فکر کنم این فرق بین خواسته‌ها و نیازهاست.»

مالی سرش را تکان داد؛ «شاید منظور هسِتر از اینکه می‌گفت اون درخت روح آدم رو می‌گیره، همین باشه.» او به پول‌های ارباب ویندزور فکر کرد. بعد به یاد حلقه‌ی گُنستانس، داستان‌های پنی و آب‌نبات‌های آلیسِتر افتاد. به نامه‌های پدر و مادرش فکر کرد. درخت خواسته‌های او را برآورده کرده بود، ولی نیازهایش را چطور؟ کیپ که انگار افکار خواهرش را خوانده بود، گفت: «مامان و

بابا رو چی کار کنیم؟ اگه بخوان دنبالمون بیان، نباید بهشون هشدار بدیم؟»

مالی دهانش را باز کرد تا با او موافقت کند، ولی کلمه‌ها راه گلویش را بستند.

برادرش به او نگاه کرد؛ «مالی؟ حالت خوبه؟»

مالی نگاهی به سایه‌های اطرافش انداخت و آب دهانش را قورت

داد؛ «کیپ... می‌خوام یه چیزی بهت بگم... یعنی باید بهت بگم.»

بالاخره به چشم‌های برادرش نگاه کرد؛ «درباره‌ی نامه‌ها.»

کیپ ضربه‌ی دیگری به آتش زد و گفت؛ «اشکالی نداره. فکر کنم

بدونم از کجا آوردی شون.» او به یک طرف خم شد و دستش را توی

جیبش برد. قوطی فلزی کوچکی را درآورد. تقریباً اندازه‌ی یک

بیسکویت بود؛ «از همون جایی که من این رو آوردم.»

مالی متوجه نمی‌شد. کمی جلو رفت و آن را گرفت. قوطی سرد بود و

بوی شیرهی درخت می‌داد. کاغذی رویش چسبانده شده بود که

می‌گفت:

داروی اعجاب‌انگیز دکتر روئلی

دردهای شما را درمان می‌کند.

زیر این کلمه‌ها تصویر چند کودک بود که می‌دویدند و آواز

می‌خواندند. او به عکس پسرچه‌ای نگاه کرد که پریده بود بالا و

عصایش را به هوا پرتاب کرده بود.

کیپ قوطی را گرفت و گفت؛ «آرزوی من همین بود.»

مالی حس کرد چیزی در وجودش تیر کشید؛ «چند وقته خبر داری؟»

«از اون شبی که از روستا برگشتیم. می‌خواستم بهت بگم... ولی

می‌ترسیدم.»

مالی به پای برادرش نگاه کرد که مثل همیشه بود؛ لاغر و پیچ‌خورده.

عصای کیپ روی کنده‌ی درختی کنارش بود. مالی گفت؛ «بازش

نکردی؟»

پسرک آب دهانش را قورت داد و دستی به کاغذ روی قوطی کشید؛

«نه. خیلی دلم می‌خواست، ولی با خودم فکر کردم حتی اگه

نتیجه بده، وقتی بخوام از اون جا فرار کنم، چه اتفاقی می‌افته؟ حتماً باز دلم می‌خواست برگردم و از اون درخت داروی پام رو بگیرم... و هیچ وقت چیزی عوض نمی‌شد.»

مالی گفت: «آره.» او می‌دانست حق با برادرش است. به یاد خودش افتاد که همیشه منتظر نامه‌ی جدیدی بود.

کیپ که حالا به او نگاه می‌کرد، گفت: «یه چیزی رو به من بگو... چرا درخت به تو نامه‌های مامان و بابا رو می‌داد؟»

مالی سرش را پایین انداخت؛ به دامنش نگاه کرد و دستی به پارچه‌ی گلی و نخ‌کش شده‌اش کشید. گفت: «فکر کنم خودت بهتر بدونی.» «می‌خوام از زبون خودت بشنوم.»

مالی دندان‌هایش را روی هم کشید و چیزی را به‌خاطر آورد که مدت‌ها تلاش کرده بود آن را از ذهنش پاک کند. در دل تاریکی صدای رودخانه را می‌شنید که میان درخت‌ها جاری می‌شد؛ «هر دفعه که صدای آب رو می‌شنوم، یاد دریا می‌افتم.» می‌توانست صدایشان را بشنود که روی امواج دریا جیغ می‌کشیدند. آب دهانش را قورت داد؛ «وقتی از ایرلند راه افتادیم و رسیدیم بندر، تو از شدت تب بی‌هوش شده بودی و چیزی رو متوجه نمی‌شدی.» کیپ سرش را پایین انداخت.

«تقصیر تو نبود. خیلی‌ها به اون تب مبتلا شدن. اونا ما رو مثل حیوون‌ها زیر عرشه پنهون کردن؛ بدون آب و غذا. شرم‌آور بود. فکر کنم ما براشون حکم حیوون رو داشتیم.» با یادآوری آن خاطرات، دست‌هایش را مُشت کرد؛ «شب دوم، چهارتایی یه گوشه جمع شده بودیم. طوفان شده بود و قایق تگون می‌خورد. مردم از روی تخت می‌افتادن. صدای بارون رو می‌شنیدیم. باد و صاعقه کل دریا رو به لرزه درآورده بود. آب سیاه اومد توی قایق. خدمه‌ی کشتی روی عرشه می‌دوئیدن و فریاد می‌زدن. ما داد زدیم و ازشون خواستیم ما رو از اون زیر بیارن بیرون، ولی کسی گوش نمی‌کرد. تمام مدت مامان تو رو بغل کرده بود و مثل بچگی‌ها ت برات آواز می‌خوند.» مالی به شعله‌ها نگاه کرد و پلک زد. صدای مادرش توی گوشش می‌پیچید؛ «یهو صدای وحشتناکی بلند شد؛ انگار زمین از وسط

نصف شده بود. آب از روی عرشه پایین اومد و تا مُج پاهامون رسید.
بابا و چندتا از مردهای دیگه درو شکستن و همه هجوم بردن روی
عرشه. من به مامان کمک کردم تو رو بیاره. یکی از دکل‌ها از وسط
نصف شده بود. بادبان سفید پاره‌پاره شده بود. بارون بدجوری
می‌بارید. موج‌ها به بزرگی کوه بودن. خدمه‌ی کشتی غیب شده بودن.
اونا ما رو به حال خودمون ول کرده بودن تا بمیریم.»

کیپ عصایش را چنگ زد؛ «قایق نجات نبود؟»
«چرا، یکی مونده بود که واسه بیست نفر جا داشت. مردم مثل
وحشی‌ها حمله می‌کردن تا برن توش! ولی بابا از همه سخت‌تر
جنگید. قبل از اینکه طناب قایق رو پاره کنن، ما سوارش شدیم.
گفتن فقط دوتا جای خالی مونده.» مالی نگاهش را از کیپ دزدید.
صدای ضربان قلبش را می‌شنید؛ «مامان و بابا تو رو توی دست‌های
من گذاشتن و من رو سوار قایق کردن. من جیغ کشیدم تا منصرف
بشن؛ ولی نشدن. مامان دستم رو گرفت و گفت مراقب تو باشم؛
گفت تو دیگه مال منی. بعد دستم رو ول کرد و...» پلک زد و اشک
از چشم‌هایش جاری شد؛ «بعد دیگه اونا رو ندیدم.»

مالی خم شد و صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد. اشک‌هایی
که این‌همه وقت درونش نگه داشته بود، حالا آزاد شده بودند.
هق‌هق گریه تمام بدنش را به لرزه انداخته بود. اگر کیپ حرفی می‌زد
یا حرکت می‌کرد، او متوجه نمی‌شد. آب دهانش را قورت داد و
صورتش را پاک کرد؛ «می‌خواستم بهت بگم؛ قسم می‌خورم! ولی
وقتی به خشکی رسیدیم و تو بیدار شدی و سراغ مامان و بابا رو
گرفتی...» او سرش را تکان داد و سیل تازه‌ی اشک از چشم‌هایش
بیرون زد؛ «نمی‌تونستم بهت بگم. نمی‌تونستم اون کلمه‌ها رو به
زبون بیارم.» لب‌هایش را روی هم فشار داد؛ «و... واسه همین اون
قصه رو بافتم.»

کیپ آرام گفت: «تو قصه نگفتی... تو دروغ گفتی.» حتی زیر نور
نارنجی آتش، برادرش رنگی به چهره نداشت.

«می‌دونم هیچ راهی واسه جبران وجود نداره...» مالی دستش را دراز
کرد، ولی کیپ دستش را عقب کشید؛ «من ترسیده بودم. دلم
می‌خواست حرفم واقعی باشه. می‌خواستم فکر کنم اونا اون

بیرون دارن ماجراجویی می‌کنن. حتی یه بخشی از وجودم بهم می‌گفت که می‌تونه حقیقت داشته باشه. کشتی‌شون گم شده بود، ولی ممکن بود بتونن راهشون رو پیدا کنن..»

کیپ با جدیت گفت: «ولی نتونستن..»

مالی سرش را تکان داد: «می‌دونم... می‌دونم! می‌خواستم بهت بگم، ولی... اون درخت رو پیدا کردم... و اون نامه‌ها رو پیدا کردم که با دست‌خط مامان نوشته شده بودن و فکر کردم... اگه واقعی باشن چی؟ اگه معجزه شده باشه چی؟ نکنه مامان و بابا هنوز زنده باشن و یه جوړی دووم آورده باشن؟ این‌طوری دیگه دروغ من واقعاً دروغ نبود. این‌طوری دیگه ما تنها نبودیم. ازت انتظار ندارم من رو ببخشی؛ نه الان و نه شاید هیچ‌وقت دیگه... ولی ازت می‌خوام درک کنی که قصدم محافظت از تو بوده... من می‌خواستم کار درست رو انجام بدم.»

کیپ نفس عمیقی کشید: «چند نفر از آدم‌هایی که دور اون درخت دفن شده بودن، فکر می‌کردن که کار درستی انجام می‌دن؟» مالی جواب نداد. نمی‌توانست جوابی بدهد. برادرش به او خیره شد و سرش را پایین آورد: «دلم می‌خواد ازت متنفر باشم. دوست دارم به‌خاطر دروغ‌ها بزنمت و سرت داد بکشم... ولی اون فقط یه دروغ نبود، اون آرزوی تو هم بود. توی قلب من چیز دیگه‌ای بود؛ چیزی که بیشتر از مامان و بابا آرزوش رو داشتم.» او قوطی را توی دستش گرفت و وقتی به مالی نگاه کرد، چشم‌هایش پر از اشک بود: «پس من چه جور آدمی‌ام؟»

مالی دست برادرش را گرفت: «یه آدم عادی؛ نه بیشتر و نه کمتر.» سرش را روی موهای به‌هم‌ریخته و قرمز برادرش گذاشت. آن دو مدت زیادی همان‌جا نشستند. احساسات متفاوتی داشتند؛ انگار قدرت کیپ به مالی نیرو می‌داد و مالی انرژی‌اش را به کیپ می‌بخشید.

مالی دماغش را بالا کشید و به ستاره‌ها نگاه کرد: «فکر کنم متوجه یه چیزی شدم. هسیر از من پرسید فرق داستان و دروغ چیه. اون موقع من بهش گفتم داستان‌ها به آدم‌ها کمک می‌کنن و اون پرسید کمک واسه چه کاری. خُب فکر کنم حالا جوابش رو می‌دونم. داستان‌ها به آدم‌ها کمک می‌کنن با دنیای واقعی روبه‌رو بشن؛ حتی اگه داستان ترسناکی باشن...

ولی دروغ برعکسه؛ باعث می‌شه خودت رو پنهون کنی.»
کیپ دستش را از دست مالی بیرون کشید؛ «فکر کنم درخت هم همین کارو می‌کنه.» عقب نشست و به خواهرش نگاه کرد؛ «کمکت می‌کنه به خودت دروغ بگی و تظاهر کنی دنیای واقعی وجود نداره.»
دارو را که روی گنده‌ی درخت بود، برداشت. لبخندی زد و آن را انداخت میان آتش.

قوطی توی آتش افتاد، جِلِز و وِلِز کرد و جرقه‌هایش توی تاریکی به هوا رفت. رؤیای پسرک توی آتش سوخت و خاکستر شد. مالی برادرش را تماشا کرد که با عصایش به آتش ضربه می‌زد؛ «کیپ، تو شجاع‌ترین کسی هستی که تاحالا دیده‌م.»
کیپ دماغش را پاک کرد و به آتش خیره شد؛ «می‌دونی آرزوی من چیه؟»

مالی سرش را تکان داد؛ «نه، دیگه آرزو بشه!»
او به خواهرش نگاه کرد؛ «دلم می‌خواست مامان و بابا الان ما رو می‌دیدن.»

مالی خندید و چشم‌هایش را خشک کرد؛ «فکر کنم وحشت می‌کردن.»

کیپ با لبخند سرش را تکان داد؛ «نه، بهمون افتخار می‌کردن. مخصوصاً به تو.» مالی که نمی‌خواست دوباره گریه کند، رویش را برگرداند؛ «می‌دونی چی بهمون می‌گفتن؟»

مالی لب‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: «تو بهم بگو.»
«بهمون می‌گفتن: کیپ، مالی، ما خیلی دوستتون داریم و دلمون می‌خواد یه زندگی شاد و خوب داشته باشیم...» او به جنگل نگاهی انداخت؛ «ولی یه خونواده توی اون خونه زندگی می‌کنن که به کمک شما احتیاج دارن.»

مالی به او نگاه کرد. در نور و گرمای شعله‌های آتش، می‌توانست پدرش را در صورت کیپ ببیند. می‌دانست حق با کیپ است. فرار از دست باغبان شب به معنی تنها گذاشتن ویندوزها بود. او به کُنستانس و صورت رنگ‌پریده‌اش و بدنی که داشت تحلیل می‌رفت، فکر کرد. به قبرها فکر کرد و یاد پنی افتاد.

کیپ به مالی زُل زد؛ «اون آدم‌ها توی دردسر افتاده‌ن، مالی. قبل از اینکه کار از کار بگذره، یکی باید بهشون اخطار بده؛ و اونا فقط ما رو دارن.» سرش را به طرف ارابه

تکان داد؛ «البته، ما و گالیله.»

مالی نفس عمیقی کشید. با تمام وجود دلش می‌خواست از آن دره
برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند؛ ولی می‌دانست که فرار
کردن چیزی را حل نمی‌کند. باید برمی‌گشتند. دست برادرش را
محکم فشار داد؛ «امیدوارم کافی باشه.»

۴۲. بازگشت به جنگل تُرش

کیپ و خواهرش تصمیم گرفتند تا سپیده‌ی صبح صبر کنند و بعد عازم خانه‌ی ویندزورها شوند. آن‌ها همیشه باغبانِ شب را نیمه‌های شب دیده بودند و امید داشتند که روشنایی روز از آن‌ها محافظت کند. بعد از آنکه چند ساعت را کنار آتش گذراندند، با تابش اولین پرتوهای خورشید از جا بلند شدند و به طرف ارابه رفتند. بدون اینکه حرفی بزنند، به طرف دره حرکت کردند. کیپ افسار را گرفته بود و توی ذهنش نقشه‌ای را مرور می‌کرد که شب قبل ریخته بودند.

می‌خواست وسایلش را از توی اصطبل جمع کند و اگر بدن دکتر را پیدا می‌کرد، تصمیم داشت آن را دفن کند. مالی هم می‌خواست به خانه برود و برای آخرین بار سعی کند ارباب ویندزور را راضی کند از آنجا بروند. نمی‌شد اسم این کارها را نقشه گذاشت، ولی حداقل می‌شد گفت که می‌خواستند تلاششان را بکنند.

این کار ساده به نظر می‌رسید، ولی وقتی به آخرین پیچ رسیدند و کیپ چشمش به خانه افتاد، مو به تنش سیخ شد. گفت: «فکر می‌کنی برگشتن به این خونه عاقلانه‌ست؟»

«مطمئنم که نیست!» مالی دست برادرش را گرفت: «ولی بین عاقلانه و درست، یه تفاوتی وجود داره. مامان و بابا از ما می‌خوان کار درست رو انجام بدیم.»

کیپ گفت: «محکم بشین.» و از روی پُل عبور کرد. چشمش به رودخانه‌ی زیر پایشان افتاد و اولین باری را یادش آمد که از آن پُل عبور کرده بودند. یاد وحشتی افتاد که با دیدن خانه و زمین اطراف آن وجودش را فرا گرفته بود. انگار چند سال گذشته بود، ولی درواقع فقط چند ماه از آن روز سپری شده بود. وقتی به آن طرف پُل رسیدند، کیپ ارابه را نگه داشت.

مالی کیپ را دید که از ارابه پیاده می‌شد. گفت: «داری چی کار می‌کنی؟»

«باید یه چیزی رو نگاه کنم.» فکری به سرش رسیده بود. شاید می‌شد کار دیگری غیر از هشدار به ویندزورها انجام داد. او جرئت عصایش را از پشت ارابه برداشت و زیر بازویش گذاشت: «زیاد طول نمی‌کشه.»

مالی افسار را گرفت و گفت: «بهتره همین‌طور باشه.» برادرش را می‌دید که با اضطراب به رودخانه زُل زده است؛ «زیاد نزدیک آب نرو.»

کیپ لبخند زد؛ «تو هم زیاد نزدیک درخت نرو.» او نگاهی به خورشید بالای جنگل تُرش انداخت؛ «خیلی از صبح گذشته. اگه می‌خوای قبل از غروب خورشید اونا رو از اون‌جا بیرون بیاری، باید زود بری.»

مالی سرش را تکان داد، افسار را کشید و به طرف خانه تاخت. کیپ او را دید که هر لحظه دورتر می‌شد؛ یک دسته موی درهم‌پیچیده روی بدنی لاغر. مالی تغییرات زیادی کرده بود؛ دیگر شبیه خواهر بزرگش نبود، بلکه بیشتر به یک آدم‌بزرگ شباهت داشت؛ البته نه آدم غریبه! ولی مثل کسی که زیاد او را نمی‌شناخت، مثل کسی که افکار و شادی‌ها و غم‌هایش از کیپ پنهان مانده بود. نگاهش را به درخت دوخت. در روشنایی روز، درخت مثل بُرجی قد غَلَم کرده و زیر آفتاب، سایه‌اش را به اطراف گسترانده بود. دوروبرش یک لایه برگ روی زمین ریخته بود. کیپ به چیزی که زیر آن برگ‌ها در انتظارشان بود، فکر کرد و سرش را تکان داد. زیر لب گفت: «مراقب خودت باش، مالی.»

کیپ برگشت. وزنش را روی عصایش انداخته بود. وقتی پدر جرئت را به او داد، دسته‌ی آن از قد کیپ بالاتر بود؛ ولی حالا برای اینکه از زیر بازویش سر نخورد، کلی زحمت می‌کشید. باین‌حال بازهم جرئت او بود و داشتنش حس خوبی به کیپ می‌داد. او به پُل نگاه کرد که جزیره را از جاده‌ی اصلی جدا می‌کرد؛ شاید این پُل کلید رویارویی با درخت بود!

کیپ می‌دانست چه کارهایی از دست باغبانِ شب برمی‌آمد و اصلاً قصد جنگیدن با او را نداشت؛ ولی اگر می‌توانست آن پُل را نابود کند، شاید حداقل از نزدیک شدن آدم‌های دیگر به آن خانه جلوگیری می‌کرد. شاید این‌طوری درخت به خاطر نداشتن قربانی ضعیف می‌شد و می‌مُرد. حداقل می‌شد امتحان کرد.

کیپ روی پُل رفت، یک دستش را به طناب ضخیم بالای آن گرفت و قسمت‌های ضعیفش را بررسی کرد. بنایی قدیمی بود و از نظر کیپ خیلی سال قبل باید از بین می‌رفت. امیدوار بود بتواند

خیلی راحت آن را متلاشی کند. تخته‌های پُل به‌خاطر وجود خزه و کپک لیز شده بودند و کپک نزدیک بود چندبار سکندری بخورد. او چند قدم از جاده فاصله گرفته بود که حس کرد روی ضعیف‌ترین قسمت پُل ایستاده است. عصایش را روی پُل گذاشت و با احتیاط زانو زد. صدای جریان آب گوش‌هایش را پر کرده بود. به لبه‌ی پُل تکیه داد و به تخته‌های زیر پُل نگاه کرد. ریشه‌ای سیاه و گُلُفت زیر پُل را پوشانده و تا ابتدای جاده کشیده شده بود. کپک که تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، زیر لب گفت: «پس واسه همینه که این‌همه سال این پُل سالم مونده. درخت مراقبشه.» کپک به ریشه‌ها خیره شد و فکری به ذهنش رسید. یاد لحظه‌ای افتاد که با ارابه فرار کرده بودند. باغبان شب تا ته پُل دنبالشان آمده بود، ولی نتوانسته بود جلوتر برآید؛ انگار نیرویی خارجی مانعش می‌شد. او یاد شبی افتاد که همان اتفاق توی باغ برایش رُخ داده بود. از جا پرید و گفت: «آره! اون فقط تا جایی می‌تونه بره که ریشه‌ها هستن!»

صدایی توی گوشش گفت: «کی می‌تونه؟» کپک برگشت و آلیستر را دید که پشت سرش ایستاده بود. لابد صدای جریان آب نگذاشته بود متوجه آمدنش شود. صورتش مثل همیشه رنگ‌پریده بود، ولی دور چشم‌هایش طوری قرمز شده بود که انگار گریه کرده است. او عصای کپک را مثل شمشیر در دست داشت. کپک آرام ایستاد و با لحنی عادی گفت: «صبح به‌خیر.» «به نظر من که صبح نیست؛ نزدیک ظهره.» آلیستر عصا را مثل چوب جادو تکان داد و گفت: «کجا بودی؟»

کپک جلوی خودش را گرفت تا عصا را از دست او چنگ نزنند. اگر آلیستر می‌فهمید که او اذیت می‌شود، اوضاع بدتر می‌شد. انگشت‌هایش را مُشت کرد و سعی کرد عصبانیتش را بروز ندهد؛ «رفتیم یه چرخ بزنیم.»

«چرخ بزنن؟» چهره‌ی آلیستر درهم رفت؛ «مامان من مریضه، اون وقت شما رفتین یه چرخ بزنن؟» او عصا را مثل انگشت اتهام به سمت کپک گرفت؛ «مطمئنم دروغ می‌گی. تو یه غلطی کردی. دکتر از دیشب گم شده و بابا عصبانیه. می‌رم بهش

می‌گم که شما دوتا یه بلایی سر دکتر آوردین.»
«آره، یه بلایی سرش اومده، ولی ما کاری نکردیم.» کیپ به پشت سر
آلیستر نگاه کرد. میان چمن‌ها متوجه درِ اصطبل شد، ولی خبری از
دکتر نبود.

«شما یه کاری کردین! من اخراجتون می‌کنم.»
کیپ نتوانست لبخندی را که روی لبش نشسته بود، پنهان کند؛ «زیاد
فایده‌ای نداره، چون ما استعفا دادیم.»
آلیستر که انگار تعجب کرده بود، یک قدم عقب رفت؛ «چی؟»
«مالی الان توی خونه‌ست و داره واسه بابات توضیح می‌ده. ما
داریم فرار می‌کنیم! و اگه تو هم نصف اون قدری که ادعا داری،
باهوش باشی، همین کارو می‌کنی.»
آلیستر عصا را روی شانه‌اش گذاشت و آن را مثل پُتک چنگ زد؛
«حُب دلیش چیه؟»

کیپ لبش را گاز گرفت؛ «می‌دونم که تو فکر می‌کنی اون درخت چیز
خوبیه، ولی اشتباه می‌کنی.»

صورت آلیستر توی هم رفت؛ «تو هیچی درمورد درخت نمی‌دونی.»
کیپ جلوتر رفت؛ «من می‌دونم اون درخت باعث شد بابات بدهی
بالا بیاره. می‌دونم اون باعث مریضی مامانت شده.» نتوانست جلوی
زبان‌ش را بگیرد؛ «می‌دونم اون تو رو چاق کرده.»

آلیستر چشم‌هایش را تنگ کرد و عصا را روی سر کیپ گرفت. کیپ
لحظه‌ای فکر کرد که او می‌خواهد با عصا روی سرش بکوبد، ولی
ناگهان آلیستر دستش را پهلوی‌ش گرفت و عصا را بالای آب نگه
داشت؛ «یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن.»

کیپ که وحشت کرده بود، یک قدم جلو پرید؛ «خواهش می‌کنم این
کارو نکن. معذرت می‌خوام.»

آلیستر دستش را باز کرد و عصا را انداخت؛ «وای!»
کیپ صدای برخورد آن را با آب شنید. قلبش به همراه عصا توی آب
رودخانه غرق شد. او لنگ‌لنگان از کنار آلیستر که می‌خندید، عبور کرد
و از لبه‌ی پُل به پایین نگاهی انداخت؛ جرئت آنجا نبود.

آلیستر پشت سر کیپ تکان خورد؛ «حالا از فرار کردن لذت ببر.» این
کلمه‌ها را با لحن تمسخرآمیزی ادا کرد.

کیپ که دلش داشت زیرو رو می‌شد، به یک طرف خم شد. آن عصا

تنها یادگاری پدرش بود، ولی حالا آن را از دست داده بود.
نمی‌خواست آلیستر گریه‌اش را ببیند. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و آرام نفس کشید؛ «کار وحشتناکی کردی.»
آلیستر دست به سینه ایستاد؛ «می‌خوای کتکم بزنی؟ بهم بگو ازم متنفری.»

کیپ لبه‌ی پُل را چنگ زد. بدنش از شرم و خشم می‌لرزید؛ «من ازت متنفر نیستم.» او خودش را صاف کرد و با پای سالمش به طرف آلیستر رفت؛ «فقط برات متأسفم.»
آلیستر که انگار تعجب کرده بود، آرام گفت؛ «چرا همه همین رو می‌گن؟»

کیپ نزدیک‌تر رفت؛ «چون واقعیت داره.» درد امانش را بریده بود، ولی به چشم‌های آلیستر خیره شد. فقط به آلیستر نگاه نمی‌کرد، بلکه در صورت او تمام پسرهایی را می‌دید که اذیتش کرده بودند. کیپ نمی‌خواست جلوی آن‌ها بازنده باشد؛ «مامانت توی اون خونه داره می‌میره و این واقعاً دردناکه... ولی بدتر از اون اینکه اون درحالی توی قبر می‌ره که می‌دونه مادر یه قُلْدِرِ احمقِ خودخواه که هیچ‌وقت کار خوبی در حق دیگران نکرده.»

همان یک‌ذره رنگی که توی صورت آلیستر مانده بود، از روی پوستش پرید. فکاش می‌لرزید. کیپ با خودش فکر کرد آلیستر می‌خواهد کتکش بزند؛ یا فحش بدهد یا شاید هم او را از روی پُل پرت کند! ولی برایش مهم نبود. او برگشت، به طرف چمن رفت و با هر قدم از درد به خودش پیچید. آلیستر دنبالش نیامد.
وقتی کیپ به اصطبل رسید، نگاهی به پُل انداخت. آلیستر هنوز آنجا بود و به او نگاه می‌کرد.

۴۳. مدرک

مالی تصمیم گرفته بود قبل از اینکه با ارباب ویندزور حرف بزند، کار نیمه‌تمامی را انجام دهد. رفت توی اتاقش که طبقه‌ی پایین بود، و در را پشت سرش بست. یک هفته‌ای می‌شد که به آن اتاق سر نزده بود؛ اتاق برایش غریبه به نظر می‌آمد. به ریشه‌های زشت و سیاهی نگاه کرد که از سقف و دیوارها بیرون زده بودند. از فکر اینکه چطور زمانی راحت توی آن اتاق می‌خوابیده، از ترس لرزید. با خودش فکر کرد: زیاد هم راحت نبود.

به‌طرف کمد رفت و در آن را باز کرد. پایین کمد خالی صندوقچه‌ای بود که از خانه آورده بود. با پایش طوری در آن را باز کرد که انگار سنگی را از روی ماری برمی‌داشت. توی صندوق به‌جز چند نامه‌ی پدر و مادرش چیزی نبود. دیدن آن‌ها باعث شد قلب مالی تند بزند. اصلاً نمی‌دانست باید با آن‌ها چه کار می‌کرد، ولی مطمئن بود نباید آن‌ها را توی خانه جا می‌گذاشت. دلش نمی‌خواست هیچ‌کس آن‌ها را بخواند.

زانو زد و نامه‌ها را برداشت. با اینکه می‌دانست نامه‌ها واقعی نیستند، دلش می‌خواست یک‌بار دیگر آن‌ها را باز کند و بخواند. پاکت‌ها را جلوی صورتش گرفت و بوی آب شور را حس کرد. با اینکه پدر و مادرش از این دنیا رفته بودند، ولی بخشی از آن‌ها هنوز توی آن نامه‌ها زنده بود و طنین صدایشان در تک‌تک کلمه‌ها حس می‌شد. او پاکت‌ها را توی جیبش گذاشت و از اتاق بیرون رفت تا با ارباب ویندزور صحبت کند.

همان‌طور که مالی انتظار داشت، برتراند کنار تخت همسرش نشسته بود. از وقتی زن بی‌هوش شده بود، او وقتش را به همان شکل می‌گذراند. کنار گنستانس می‌نشست و برایش داستان‌های اوایل آشنایی‌شان را می‌گفت؛ داستان روز خواستگاری، نگرانی‌های روز عروسی و ترس و هیجان بچه‌دار شدن. مالی حس می‌کرد وقتی برتراند قصه‌های گذشته‌ی شادش را به زبان می‌آورد، لُکنت کمتری دارد.

آرام گفت: «ارباب ویندزور؟»

مرد تکان نخورد؛ «سروکله‌ی ندیمه‌ی اسطوره‌ای پیدا شد.» بدون اینکه به مالی نگاه کند، گفت: «فکر کردم با دکتر فرار کردین.» آن قدر خسته بود که حوصله‌ی جروبخت نداشت.

مالی روی پاهایش جابه‌جا شد. توی دلش گفت کاش وقت بیشتری داشت تا جوابی برای ارباب سرهم می‌کرد؛ «راستش قربان، من و برادرم دیگه نمی‌تونیم اینجا کار کنیم. فکر کنم خودتون دلایلش رو بدونین. اومدیم وسایلمون رو برداریم و بریم.»

مرد صورتش را درهم کشید؛ «شما... می‌خواین ما رو تنها بذارین؟» «این خونه جای بدیه، قربان. شما که خودتون اینجا بزرگ شدین و بهتر می‌دونین.» مالی نگاه معناداری به مرد انداخت.

مرد ایستاد و صندلی‌اش را از تخت دور کرد؛ «ش... ش... شما نمی‌تونین برین. خونواده‌ی من بهتون احتیاج داره.»

«ما تصمیممون رو گرفتیم، قربان. الان هم به‌خاطر خونواده‌تونه که اینجایم.» او یک قدم جلوتر رفت و مستقیم به مرد نگاه کرد؛ «شما هم باید با ما بیاین؛ همه‌تون. همین امشب.»

«غیرممکنه!» او جلوی مالی رژه رفت و گفت: «گنستانس مریضه. همکارهای منم فردا دارن میان و من هنوز پولی ندارم که بهشون بدم.»

«خُب قبل از اینکه برسن، از اینجا برین.»

مرد حرفش را قطع کرد؛ «تو به من گوش نمی‌دی! من باید اینجا با درخت بمونم. اگه بتونم به‌اندازه‌ی کافی ازش بگیرم...» کلید در سبز را که توی دستش بود، بالا گرفت.

مالی فهمید که ارباب ویندزور گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست. او به مدرک نیاز داشت. جلو دوید و کلید را از دستش قاپید. «پ... بدش به من!»

مالی وارد راهرو شد؛ «کلید رو بهتون می‌دم، قربان... ولی قبلش باید یه چیزی رو نشونتون بدم.» او به طبقه‌ی پایین رفت و ارباب ویندزور هم غرغرکنان دنبالش آمد.

کیپ بیلچه به دست، کنار تلی از برگ منتظر آن‌ها ایستاده بود. مالی متوجه شد که او وزنش را روی پای راستش انداخته و

تعجب کرد که عصا دستش نیست. پرسید: «پیداش کردی؟»
کیپ گفت: «آره.» و عقب رفت و قبری نمایان شد؛ «ولی اصلاً قشنگ نیست.»

مالی ارباب ویندزور را کنار گودالی برد که دیگر خالی نبود. جسد دکتر
کراوچ توی گودال افتاده بود. رنگ به رُخ نداشت و چشم‌هایش از
ترس باز مانده بودند. کل بدنش میان ریشه‌های نازکی گیر افتاده بود؛
انگار که ریشه‌ها او را بلعیده بودند.

«پناه بر خدا...» حال برتراند خراب شد. مالی می‌دانست نباید در آن
لحظه با او حرف بزند؛ پس منتظر ماند. بعد از چند لحظه‌ی طولانی،
مرد رو به مالی کرد و گفت: «خیلی عذاب کشید؟»

«برعکس، خیلی سریع اتفاق افتاد. اون حتی نتونست فریاد بزنه.»
کیپ گفت: «باید ازش ممنون باشین؛ این قبر واسه شما کنده شده
بود!»

مالی نگاه تندی به برادرش انداخت. الان وقت کنایه نبود. او یک
قدم به طرف ارباب ویندزور برداشت و به چشم‌هایش خیره شد؛
«دکتر به قتل رسید، قربان. با خونسردی تمام. مطمئنم می‌دونین کار
کی بوده.»

ارباب ویندزور جوابی نداد، ولی مالی از چهره‌اش خواند که او
همه چیز را می‌داند. مرد گفت: «وحشتناکه! خیلی خیلی وحشتناکه...»
یک قدم از قبر دور شد و دست‌هایش را مُشت کرد؛ «دکتر کراوچ مرد
مهمی بود... انسان نجیبی بود. حتماً متوجه نبودش می‌شن و میان
دنبالش. حتی ممکنه کار به زندان بکشه.»

«الان پای چیزی مهم‌تر از زندان درمیونه.» سرش را برای کیپ تکان
داد و گفت: «بقیه‌ش رو نشون بده.»

کیپ مشغول بیرون کشیدن برگ‌ها از بقیه‌ی گودال‌ها شد. برتراند
نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. بالاخره کیپ آخرین گودال و
کوچک‌ترین آن‌ها را خالی کرد. برتراند خیره نگاه می‌کرد. دستش را
روی دهانش گذاشت و آرام گفت: «اندازه‌ی پَنیه.»

«برای هرکدوممون یه دونه هست، قربان. درخت منتظره که همه مون اون قدر مریض بشیم که نتونیم مبارزه کنیم! و از ظاهر شما و خونواده تون معلومه که زمان زیادی طول نمی کشه.»

ارباب ویندزور سرش را مثل کودک بدخُلّی تکان داد و گفت: «نه، نه... درست نیست.» به طرف درخت برگشت؛ «درخت این طوری نیست. حتماً دکتر کار بدی کرده. شاید اون رو تحریک یا تهدید کرده...» چشمش که به شاخه ی غول آسای شکسته افتاد، صدایش را پایین آورد و به سردی گفت: «این کار کیه؟»

کیپ روی بیلش تکیه داد و گفت: «یه تصادف بود. دکتر داشت کمکمون می کرد تله درست کنیم که...»

برتراند برگشت و گفت: «چی کار می کرد؟» وحشت صورتش را پوشاند؛ «اگه به درخت آسیبی بزنین، یا حتی درباره ی آسیب رسوندن بهش حرف بزنین...»

مالی پرید وسط حرفش: «چی می شه؟ به سرنوشت دکتر کرواج دچار می شیم؟ سرنوشت دیر یا زود واسه همه مون اتفاق می افته.» حس می کرد ضربان قلب و فشار خونسش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شود؛ «می دونم شما فکر می کنین درختتون جادوئیه، ولی این درخت همون موجودیه که آدم ها رو می کشه و دفن می کنه.» او به تپه های روی چمن اشاره کرد.

برتراند برگشت و با دهان باز به قبرها نگاه کرد. از ظاهرش نمی شد فهمید قبلاً چیزی درباره ی محتویات آن تپه ها می دانسته یا نه. مالی او را دید که نگاهش را از تپه ای به تپه ی دیگر می دوخت؛ انگار دنبال چیزی می گشت. دخترک ناگهان یادش آمد که تمام آن اجساد غریبه نبودند؛ حداقل برای ارباب ویندزور! «پدر و مادرتون اینجان، مگه نه؟»

برتراند سرش را تکان داد؛ «من اون اتفاق رو ندیدم. اون شب من توی اتاقم بودم. صدای پدر و مادرم رو می شنیدم که توی سالن باهم بحث می کردن. نظر پدرم درباره ی درخت تغییر کرده بود. اون فکر می کرد درخت داره ما رو مریض می کنه. درست یادم نیست که می خواست قطعش کنه یا پاش سم بریزه، ولی طوفان رو خوب یادمه.» دندان هایش را روی هم کشید؛ «نه بارونی اومد و نه رعدوبرقی شد. فقط باد بود. کل خونه رو تگون می داد. من صدای پدرم رو از پایین خونه می شنیدم و

اون صدای ترسناک رو... انگار یه کسی یا یه چیزی اون پایین کنار پدرم بود. مادرم اومد اتاق من. چشم‌هایش... وحشت‌زده بود. من رو از تخت بیرون کشید و بهم گفت فرار کنم. فرار کنم و هیچ وقت برنگردم. من خیلی بچه بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم...»

صدایش می‌لرزید، ولی نه از ترس؛ «اون کمکم کرد از پنجره برم بیرون و بیرم روی زمین. صدایش کردم تا اونم بیرون... ولی رفته بود.»

به آسمان خالی نگاه کرد. چشم‌های سیاهش می‌درخشیدند.

مالی متوجه ترسی شد که صورت مرد را پوشانده بود. درست شبیه وقتی بود که پدر و مادرش او را توی قایق گذاشتند و خودشان ناپدید شدند. این شرمساری کسی بود که زنده مانده بود. او گلویش را صاف کرد و گفت: «اگه فرار نمی‌کردین، شما هم با اونا دفن می‌شدین.

مادرتون می‌خواست شما زنده بمونین؛ تا بخورین و بخوابین و نفس بکشین و بخندین؛ تا با همسرتون ازدواج کنین و بچه‌دار بشین. اگه مقصد خوبی داشته باشین، فرار کردن اصلاً بد نیست.»

صورت برتراند درهم رفت. سرش را میان دست‌هایش پنهان کرد و روی زمین نشست؛ «ما نمی‌تونیم بریم. این خونه تنها چیزیه که برامون مونده. من هیچ پولی ندارم؛ هیچ اعتباری برام نمونده، هیچی. گنستانس هم اون قدر مریضه که نمی‌تونه از جاش تکون بخوره.»

مالی به او نزدیک شد؛ «اون موجودی که خونواده‌تون رو کشت، امشب برمی‌گرده. الان زمان انتخابه.» کلید کهنه را بالا گرفت؛ «می‌تونین این رو بگیرین، برگردین خونه و منتظر معجزه باشین! یا اینکه با ما بیاین و زنده بمونین.»

۴۴. سفر

مالی در اتاق پنی را باز کرد و گفت: «کارت تمومه؟»
«تموم؟ من تازه شروع کرده‌م.» پنی کف اتاقش نشست و
چمدانی پر از اسباب‌بازی و عروسک و حیوان‌های پارچه‌ای هم کنارش
بود. پنی دوتا از عروسک‌هایش را برداشت و گفت: «نمی‌دونم
کدوم یکی رو نگه دارم.» به هر دوی آن‌ها نگاه کرد و با خشم را روی
زمین انداختشان؛ «اصلاً چرا ما باید از اینجا بریم؟»
«بابات فکر می‌کنه این طوری بهتره و منم باهاش موافقم.» مالی توی
اتاق گشتی زد و لباس‌هایی را که دخترک برای سفر لازم داشت،
جمع و جور کرد. لباس‌های زیبا را گوشه‌ای گذاشت و در عوض آن‌هایی
را برداشت که مقاومت و جنس بهتری داشتند. نمی‌دانست ارباب
ویندزور و خانواده‌اش در آینده کجا زندگی می‌کردند، ولی می‌دانست
که آن لباس‌های پُر زرق و برق به درد آنجا نمی‌خوردند.
مالی کنار پنی نشست و چمدان را از نو مرتب کرد. پنی پرسید: «ولی
اگه من نخوام برم چی؟»
مالی بیشتر اسباب‌بازی‌ها را درآورد تا لباس‌های بیشتری توی چمدان
جا شود؛ «من فکر می‌کردم تو از اینجا متنفری.»
«معلومه که متنفرم! ولی... یه چیزی هست که نمی‌خوام از دست
بدم.»
مالی خرسی پارچه‌ای را برداشت و کتاب‌های شاهزاده پنی را دید.
صفحه‌های طلایی‌شان حتی توی تاریکی هم می‌درخشیدند؛ «منظورت
ایناست؟»
دخترک سرش را تکان داد. دستی به کتاب‌ها کشید و یکی را
برداشت. عکس روی جلدش، تصویر شاهزاده بود که با غولی شبیه
به آلیستر می‌جنگید. مالی دستی روی شانه‌ی دخترک گذاشت و به
چشم‌هایش نگاه کرد؛ «خانم پنی، قصه‌های بهتر از این هم توی دنیا
هست.»
دخترک که بغض کرده بود، جواب داد: «مثل قصه‌های تو؟»
مالی چشمک زد؛ «آره، وقتی که حالم خوبه.» با احتیاط کتاب‌ها را از
توی چمدان برداشت و آن‌ها را کف اتاق گذاشت؛

«تازه، شاید این عروسک‌های بیچاره هم بخوان یه چیزی بخون.» در چمدان را بست، بندهایش را محکم کرد و همراه پنی از اتاق خارج شد.

اوضاع بقیه‌ی خانه هم بهتر نبود. از وقتی تصمیم به رفتن گرفته بودند، ارباب ویندزور مدام مشغول فعالیت بود؛ شاید می‌ترسید اگر لحظه‌ای آرام بگیرد، افکار ترسناکش او را از پا دربیاورند. او چند ساعت از این اتاق به آن اتاق در رفت‌وآمد بود و وسایلی را که می‌توانست روی ارابه جا دهد، جمع کرد. آلیستر هم بی‌حوصله پشت سرش راه می‌رفت و هر وقت لازم بود، به او کمک می‌کرد. مالی از خانه بیرون رفت تا اوضاع برادرش را بررسی کند. قرار بود کیپ ارابه را برای سفرشان آماده کند. مالی او را دید که جلوی در ورودی ایستاده بود و قوطی‌های فلزی بزرگی را کف ارابه می‌گذاشت. قوطی‌های زیادی بودند که بعضی‌هایشان را از آشپزخانه آورده بود. پرسید: «اینا چیه؟»

کیپ دست‌هایش را با پارچه‌ی شلوارش پاک کرد؛ «نفت چراغ، روغن لولای در، سقز، چربی گوشت و یه کم الکل.»
«می‌خوای چیزی بیزی؟»

«می‌شه گفت آره.» او به ارابه تکیه داد و سعی کرد روی پایش بایستد. مالی دوباره دنبال عصای برادرش نگاهی به اطراف انداخت، ولی بازهم آن را ندید؛ «می‌دونم ما نمی‌تونیم آسیبی به درخت بزنین، ولی شاید بتونیم کاری کنیم که دسترسی بهش سخت بشه. اگه پُل رو خراب کنیم، مدت زیادی طول می‌کشه تا کسی برسه این طرف رود. چوبش خیلی کُلفت، ولی فکر کنم راه بهتری هم باشه.» یکی از قوطی‌ها را نشان داد و گفت: «وقتی داریم از روی پُل رد می‌شیم، من روش نفت می‌ریزم و بعد آتیشش می‌زنم.» مالی به قوطی‌های زنگ‌زده‌ی نفت نگاه کرد. گفت: «مطمئنی انفجار بزرگی اتفاق نمی‌افته؟»

کیپ نیشخند زد؛ «چرا، اونم می‌شه.»

حوالی غروب بود که خانواده‌ی ویندزور وسایلشان را جمع کردند و آماده‌ی رفتن شدند. کیف‌ها و چمدان‌ها توی راهرو بودند. آخرین مرحله، رسیدگی به بانو ویندزور بود. گُنستانس

هوشیاری اش را به دست آورده بود، ولی هنوز آن قدر ضعیف بود که نمی توانست از جایش تکان بخورد.

مالی و ارباب ویندزور و آلیستر وارد اتاق شدند و او را دیدند که سر جایش نشسته بود و وحشت زده می گفت: «برتراند! حلقه‌م!»
ارباب ویندزور رفت پیش او و دستش را گرفت: «نه، عزیزم. دیگه حلقه‌ای وجود نداره. می‌خوایم تو رو از اینجا ببریم. می‌بریمت یه جای امن.»

مالی زیرچشمی نگاهی به آلیستر انداخت. او به پدر و مادرش خیره شده بود و حسی پیچیده جای نگاه تحقیرآمیزش را گرفته بود. لُپش را گاز گرفت؛ انگار توی ذهنش چیزی را محاسبه می‌کرد. مالی نگاهی به بیرون انداخت. خورشید قرمز بالای دره بود. آرام به برتراند گفت: «غروب نزدیکه.»

ارباب ویندزور دست همسرش را رها کرد و ایستاد. تخت از چهارچوب در بزرگ‌تر بود؛ برای همین تصمیم گرفتند بانو را از روی تخت بلند کنند. ارباب همسرش را روی دو دست بلند کرد و مالی و آلیستر هم تشک او را بردند توی سالن.
ارباب ویندزور با احتیاط پشت سرشان آمد. وقتی به راهرو رسیدند، بانو دوباره از حال رفت. برتراند او را با دقت روی تشکی که مالی و آلیستر جلوی پله‌ها گذاشته بودند، قرار داد. مالی به مرد کمک کرد تا پتوها را روی تن ضعیف همسرش بکشد. برتراند گفت: «اگه حالش خوب نشه...»

مالی صدای اسبی را شنید که به درِ ورودی نزدیک می‌شد؛ «حتماً کیپ ارابه رو آورده.»

برتراند چمدان در دست، وسط راهرو ایستاد. لحظه‌ای دودل شد. نگاهش از دیوار به سقف و از سقف به پنجره‌ها حرکت می‌کرد؛ انگار داشت برای آخرین بار خانه‌ای را که توی آن بزرگ شده بود، تماشا می‌کرد.

گفت: «فکر نکنم دلم واسه اینجا تنگ بشه.»

مالی گفت: «برعکس! دلتون تنگ می‌شه، ولی این دلیل نمی‌شه که اینجا بمونین.»

برتراند به طرف درِ ورودی رفت، دستگیره را گرفت و آن را باز کرد...

«سلام، رئیس!»

برتراند از ترس فریادی کشید و چمدان را روی زمین انداخت. مالی به چهارچوب در نگاه کرد و دو مرد را دید که یکی بیش از اندازه بلند و دیگری بیش از اندازه کوتاه بود. هر دوی آنها بوی شهر می‌دادند. آقای فیگ و آقای استابز وارد خانه شدند و نگاهی به خانواده‌ی حیرت‌زده کردند.

استابز که نیشش تا بناگوش باز بود، گفت: «جایی تشریف می‌بردین؟»

۴۵. مهمان های ناخوانده

مالی روی زمین دراز کشیده بود. دست‌ها و پاهایش با طنابی به زبری سنباده بسته شده بود. او سعی کرد یکی از گره‌ها را باز کند، ولی موفق نشد. دوروبرش پر بود از چمدان‌های باز شده و پرده‌های پاره و اثاثیه‌ی شکسته.

صدایی توی گوشش گفت: «مالی، من می‌ترسم.» پنی بود که مثل بقیه‌ی اعضای خانواده بسته شده بود. عینکش روی زمین افتاده بود. مالی به‌زور لب‌خندی زد و گفت: «آروم باش، عزیزم. چیزی نمی‌شه.» صدای ضرباتی پشت سر هم توی گوشش پیچید. انگار مرده‌ها داشتند کتاب‌های کتابخانه را روی زمین می‌انداختند. فیگ و استابز، برعکس دفعه‌ی قبل، وقتشان را صرف تهدید و بحث نکردند. خیلی زود همه‌ی خانواده را بستند و خانه را زیرورو کردند.

کیپ از آن طرف گفت: «انگار داره بهشون خوش می‌گذره.» او اول سعی کرده بود توی اصطبل مخفی شود، ولی فیگ او را پیدا کرد، دست‌وپایش را بست و انداختش کنار مالی. حالا حداقل می‌توانستند بدون ترس باهم حرف بزنند.

مالی طوری که پنی نشنود، گفت: «ما باید از اینجا بریم. وقتی خورشید غروب کنه، باغبون شب برمی‌گرده. یه حسی بهم می‌گه خیلی از دستمون عصبانیه.» او گردنش را دراز کرد و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. خورشید حسایی گر گرفته بود و روز آخرین نفس‌هایش را می‌کشید.

کیپ گفت: «نقشه‌مون زیادی ساده بود.»

فیگ و استابز با خیال راحت بین راهروها می‌گشتند و وارد اتاق‌ها می‌شدند. روی کت‌هایشان پراز پرز و پر بالش شده بود. فیگ تابلوی نقاشی خانواده‌ی ویندزور را که پاره شده بود، بیرون آورد؛ «این رو ببین، استابز.» سرش را از سوراخ روی سرگنستانس بیرون آورد و گفت: «خوشگل نشده‌م؟»

«خُب، کار کتابخونه تمومه.» دست‌هایش را خشک کرد و ادامه داد: «ایستگاه بعدی: اتاق خواب‌ها.» نگاهی به ارباب ویندزور انداخت که از جای ضربه‌ی روی صورتش خون می‌آمد؛

«مگه اینکه بخوای دردسرمون رو کم کنی، ها؟»
برتراند من من کنان گفت: «من ق... ق... قبلاً بهتون گفتم که چیزی ندارم!»

استابز سرش را یک‌وَری کرد و جواب داد: «منم ق... ق... قبلاً بهت گفتم که یه مرد همیشه توی خونه‌ش یه چیز به‌دردخور قایم می‌کنه.»

فیگ چیزی را از چمدان باز کُنستانس بیرون کشید: «این چطورن؟»
یک جُفت جوراب را بالای سرش تکان می‌داد.

برتراند گفت: «قرارمون این نبود، شما باید فردا می‌اومدین!»
استابز سرش را خاراند و گفت: «آره، راست می‌گی! ولی اگه تو هم به‌اندازه‌ی من و فیگ توی این کار خبره بودی، یه چیزهایی می‌دونستی. مثلاً اینکه آدم‌ها درست وقتی که باهاشون قرار داری، آب می‌شن و می‌رن توی زمین. واسه همین ما یکی دو روز زودتر سر می‌رسیم.» او پایش را توی یکی از چمدان‌ها گذاشت: «که به نظرم کار عاقلانه‌ای باشه. نظر تو چیه؟»

ساعت پدربزرگ که باز شده بود ولی روی زمین نیفتاده بود، هفت‌بار به صدا درآمد. برتراند با نگرانی نگاهی به مالی انداخت تا نشان دهد او هم می‌داند باید قبل از نیمه‌شب از خانه خارج شوند. او نگاهی به آن دو مرد انداخت و لبخندی زد: «دوستان عزیزم! من به هر دوی شما یه عذرخواهی بده‌کارم. شما این‌همه راه اومدین و من باهاتون رفتار خوبی نکردم. همه‌چی رو بردارین... وسایل، لباس‌ها و کل خونه رو! ولی لطفاً بذارین ما بریم.»

استابز با شکمی که از کتش بیرون زده بود، بالای سر برتراند ایستاد؛
«مثل اینکه خیلی دوست داری توی این مه سیاه توی جاده باشی.»

او دستمالی را از جلیقه‌اش درآورد و چشم مالی به چاقوی توی کمربندش افتاد. عینک تک‌چشمی‌اش را پاک کرد و گفت: «می‌دونی فیگ، من شنیده‌م بعضی از آدم‌پولدارها پولشون رو به لباس‌هاشون می‌دوزن تا از شر راهزن‌ها و دزدها درآمون باشن.»
فیگ ایستاد و حرف هم‌دست‌گنده‌اش را تأیید کرد: «حالا که تو این رو گفتی، منم یادم اومد که یه همچین چیزهایی

شنیده‌م.»

استابز عینکش را روی صورتش تنظیم کرد و گفت: «حُب، پس شاید لازم باشه یه کم بیشتر بگردیم.» چاقویش را بیرون کشید و آن را به فیگ داد، درست مثل کسی که قلمی را به نقاش بدهد. فیگ چاقو را گرفت و با خونسردی آن را توی دست پهنش بالاوپایین انداخت. در طول اتاق رژه رفت و به هر کسی که رسید، چاقو را به طرفش نشانه گرفت: «اُردک... اُردک... اُردک... غاز.» بالای سر گُستانس ایستاد. زن که نیمه‌هشیار بود، متوجه او شد: «ب... ب... برتی؟»

ارباب ویندزور از میان طناب‌ها تقلا کرد و گفت: «نه! اون نه! اون مریضه!»

فیگ گفت: «پس دیگه زحمت مبارزه به خودش نمی‌ده.» و زانو زد. با حالتی نمایشی پتو را از روی گُستانس پس زد و کنار تشکش را برید. روی زمین پر از پَر شد. او دنبال چیزی باارزش، دستش را توی تشک برد. گُستانس چشم‌هایش را بست و خودش را جمع کرد. برتراند مثل دیوانه‌ها بالاوپایین می‌پرید و فریاد می‌زد: «دست از سرش بردار!»

استابز گفت: «آروم، آروم!» و با چکمه‌اش توی صورت مرد کوبید. برتراند به دیوار خورد و مالی صورتش را دید. از دماغش خون می‌چکید. با التماس گفت: «خواهش می‌کنم...»

مالی به صورت هر دو مرد نگاه کرد. هم‌زمان هم لذت می‌بردند و هم عصبانی بودند. به نظر می‌آمد تصمیم دارند این برنامه را تا صبح ادامه دهند و مالی آن‌قدرها وقت نداشت. او به اطرافش نگاه کرد تا شیشه‌ای شکسته یا چیزی نوک‌تیز پیدا کند و طناب را ببرد. باز چشمش به چاقوی توی کمر بند فیگ افتاد. اگر می‌توانست حواسش را پرت کند، شاید می‌شد آن را بردارد. چشم‌هایش را بست و به نقطه‌ای از ذهنش متوسل شد که می‌توانست به آن‌ها کمک کند. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، برق امید توی آن‌ها دیده می‌شد.

استابز دوباره به برتراند ضربه‌ای زد و گفت: «به اندازه‌ی کافی نوش
جون کردی؟ چون من می‌تونم کل شب بزنمت.»
مالی با صدای بلندی گفت: «هر چقدر می‌خوای کتکش بزن. اون
هیچی بهت نمی‌گه. این آدم‌های پولدار ترجیح می‌دن بمیرن تا اینکه
یه پاپاسی به کسی بدن.»
سکوت در فضا حاکم شد و مالی سنگینی نگاه تک‌تک آدم‌های آنجا
را حس کرد.

استابز برگشت و گفت: «مثل اینکه تن تو هم می‌خاره‌ها؟»
مالی ابرویش را طوری بالا برد که انگار از توجه او خوش‌حال است؛
«من و شما از ویندزورها خوشمون نمیاد.» صدایش آهنگین بود؛ «از
همون روز اول این رو فهمیدم. ما بچه‌پولدار نبودیم. هرچقدر هم
تلاش کنیم، چیز زیادی گیرمون نمیاد.» استابز بی‌اراده سرش را تکان
داد. مالی جلوی خنده‌اش را گرفت؛ انگار نقشه‌اش داشت درست
پیش می‌رفت؛ «من رو با خودتون ببرین تا جای پول‌ها رو نشونتون
بدم. نظرتون چیه؟»

استابز که معلوم بود با افکارش درگیر است، دهانش را جمع کرد؛
«چطور ممکنه یه جوجه‌خدمتکار جای یه گنج رو بدونه؟»
مالی با لبخندی مطمئن سرش را به عقب خم کرد؛ «خدمتکارها
همه‌چی رو درباره‌ی خونه‌ها می‌دونن؛ مخصوصاً رازهاش رو. اینجا
پنجمین خونه‌ایه که توش کار می‌کنم. من توی هر خونه‌ای که
می‌مونم، زیرویم همه‌چی رو می‌فهمم و بعد تا جایی که می‌تونم، پول
و جواهر برمی‌دارم و می‌زنم به چاک. فکر کنم دیگه وقتشه واسه
کارم چندتا شریک پیدا کنم! شاید بتونیم باهم بانک توی شهر و خالی
کنیم، هوم؟»

کیپ آرام گفت: «مالی، داری چی کار می‌کنی؟»
مالی توجهی نکرد و ادامه داد؛ «ویندزورها هیچ‌وقت اهمیتی به من
ندادن؛ منم بهشون اهمیتی نمی‌دم!» وقتی این را می‌گفت، سعی کرد
به قیافه‌ی پنی فکر نکند؛ «به نظرم شما دو نفر مجازات کارهای این
آدم‌ها هستین.»

استابز نیشخند زد؛ انگار از فکر اینکه ابزار برقراری عدالت در دنیا
شده بود، خوشش آمد.
مالی گفت: «یه کلید توی جیب ارباب ویندزوره. اون مال نزدیک‌ترین
در به پله‌هاست. توی اون اتاق هرچی رو که

بخواین، پیدا می‌کنین. هرچی که لایقش باشین.» او آخرین کلمه‌ها را مثل طناب ماهیگیری به دریا انداخت.

استابز که با حرف‌های او هیپنوتیزم شده بود، چندبار پلک زد. عینک از روی چشمش افتاد و روی بندش آویزان شد. او آب دهانش را قورت داد و سرش را برای فیگ تکان داد؛ «یه نگاهی به کتش بنداز.» فیگ دست از سرگنستنس برداشت و رفت سراغ برتراند. کلید را پیدا کرد و گفت: «فکر کنم دختره راست می‌گه.»

استابز دست مالی را کشید و او را بلند کرد؛ «تو هم با ما میای، جونور کوچولو! و اگه بفهمم دروغ گفتی... اون وقت جنازه‌هاتون رو می‌گردیم.»

او به پاهای بسته‌اش اشاره کرد و گفت: «چه جوری باهاتون پیام؟» استابز چشم‌هایش را تابی داد و به فیگ اشاره کرد تا طناب‌های پای مالی را ببرد. وقتی طناب‌ها افتادند، مالی جریان خونس را دوباره حس کرد. نگاهی به فیگ انداخت که کمی آن طرف‌تر از او ایستاده بود و داشت چاقو را توی کمر بندش می‌گذاشت.

مردها به همراه مالی از پله‌ها بالا رفتند. او نمی‌دانست توی آن اتاق چه چیزی در انتظارشان است، ولی آرزو می‌کرد چیزی باشد که برای مدتی حواسشان را پرت کند.

وقتی بالای پله‌ها رسیدند، استابز کلید را گرفت و آن را توی قفل گذاشت؛ «اول خانم‌ها.» دستی به کلاهش کشید و در را باز کرد. مالی نفسی کشید و وارد اتاق شد.

۴۶. اعتماد

کیپ خواهرش را دید که رفت توی اتاق و آن دو آدمکش هم پشت سرش راه افتادند. در با صدای محکمی بسته شد. کیپ نمی‌دانست چرا خواهرش اتاق درخت را به آن‌ها نشان داد، ولی از قیافه‌اش معلوم بود که نقشه‌ای داشت. صورتش شبیه وقت‌هایی بود که قصه می‌گفت.

پنی گفت: «جدی می‌گفت؟ اون به ما اهمیت نمی‌ده؟»
«خواهرم بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنین، شما رو دوست داره.»
او به دخترک لبخند زد و سعی کرد به درد پای چپش توجهی نکند.
وقتی آن مردها می‌خواستند او را طناب‌پیچ کنند، عمداً روی پای مریضش ضربه زدند؛ «فقط باید بهش اعتماد کنیم.»
ارباب ویندزور به زحمت توانسته بود به همسرش نزدیک شود و حالا دستش را گرفته بود و سعی می‌کرد او را آرام کند. گفت: «امیدوارم حالت خوب باشه، چون به محض اینکه اون مردها بفهمن درخت چی کار می‌کنه، همه‌مون رو می‌کشن.»
کیپ به آسمان نگاه کرد که هر لحظه تاریک‌تر می‌شد؛ «حتی اگه اونا ما رو نکشن، وقتی باغبان شب بیاد، کلک همه‌مون رو می‌کنه.»
آلیستر کمی جابه‌جا شد و گفت: «فکر می‌کنی دارن چی کار می‌کنن؟ چرا این قدر ساکتن؟»
کیپ به در بسته خیره ماند؛ «نمی‌دونم. شاید چون سه نفر هستن، درخت...»

صدای فریادی آمد و کیپ حرفش را قطع کرد.
اولش نمی‌شد فهمید فریاد از روی خشم است یا شادی. در با شدت باز شد و مرد چاق روی پله‌ها پرید. توی دستش چند بسته کاغذ بود. فریاد زد: «سفته! یه عالمه سفته!» و آن‌ها را از روی نرده‌ی پله‌ها به اطراف پاشید. انگشتش را به طرف ارباب ویندزور گرفت و گفت: «که ورشکسته شدی، ها؟! آره جون خودت!» از خوش حالی فریادی کشید و دوباره برگشت توی اتاق.
کیپ گفت: «سفته چیه؟»

آلیستر به کاغذهایی که روی زمین پخش شده بود، خیره شد و

گفت: «پوله.» به نزدیک‌ترین بسته‌ی سِفته نگاه کرد و ادامه داد:
«پول خیلی زیاد.»

پنی خودش را روی یکی از کاغذها خم کرد و گفت: «منم می‌خوام
ببینم.»

ارباب ویندزور با تحکم گفت: «هیچ کدومتون به اینا دست نزنین! ما
دیگه چیزی از درخت نمی‌گیریم.»

کیپ به صدای مردها گوش داد که مثل بچه‌ها فریاد می‌زدند و
می‌خندیدند. خواهرش هر نقشه‌ای داشت، باید عجله می‌کرد.
دو مرد با دست‌های پر از سِفته روی پله‌ها ظاهر شدند. همان‌طور
که راه می‌رفتند، دسته‌های کاغذ پشت سرشان روی زمین می‌ریخت.
کیپ از لای در نگاهشان کرد که سِفته‌ها را توی ارابه می‌گذاشتند و
خوش‌حال و نفس‌نفس‌زنان به سالن برمی‌گشتند. مرد چاق یکی از
چمدان‌هایی را که روی زمین افتاده بود، برداشت و آن را خالی کرد؛
«بازهم مونده!» آن‌ها مثل برق از پله‌ها بالا رفتند. همدیگر را هُل
می‌دادند تا زودتر به اتاق برسند.

کیپ مرد قدبلند را دید که پله‌ها را سه‌تایی رد می‌کرد. لب‌خندی
روی صورتش نشست؛ «مالی، تو دیگه کی هستی!»

ارباب ویندزور گفت: «کجای این وضعیت خنده‌داره؟»

«پس با دقت نگاه نکردین.» کیپ به اتاق اشاره کرد؛ «چاقوی مرد سر
جاش نبود.»

۴۷. مجازات

مالی انگشت‌هایش را دور دسته‌ی فلزی چاقو پیچید و تیغه‌ی آن را جلوی طناب گرفت. می‌دانست که باید احتیاط کند. طناب ضخیم بود و او باید طوری چاقو را می‌کشید که آن دو مرد متوجه حرکتی نشوند. فیگ و استابز تندتند دور و برش می‌پلکیدند و کاغذها را از شکاف بیرون می‌آوردند تا توی چمدانی که از طبقه‌ی پایین آورده بودند، بچپانند.

وقتی شکاف خالی شد، فیگ گفت: «آخریش بود؟» استابز دستش را توی شکاف برد و انتهای آن را بررسی کرد؛ «نمی‌تونم تهش رو ببینم. فکر کنم بازهم باشه، ولی دستم نمی‌رسه.» مالی توجهی به آن‌ها نداشت و مشغول بریدن طناب بود. با وجود اسلحه‌اش می‌دانست که زورش به آن دو مرد نمی‌چربد؛ ولی اگر می‌توانست دست‌هایش را باز کند و به سالن برود، می‌شد آن‌ها را توی اتاق زندانی کرد. این طوری کمی وقت داشتند تا وسایلشان را جمع کنند و بزنند به دل جاده.

فیگ دست‌هایش را به هم زد؛ «من یه فکرِ بکری دارم!» او این جمله را با هیجانی گفت که انگار فکر کردن برایش چیز جدیدی بود؛ «برمی‌گردم.» از در خارج شد و مثل برق رفت طبقه‌ی پایین. استابز هم مشغول جمع کردن سفته‌ها از کف زمین بود. وقتی چمدان کاملاً پر شد، بقیه‌ی کاغذها را توی جیبش جا داد و با لحنی دوستانه گفت: «به محض اینکه آخرین کاغذها رو از توی این درخت دربیاریم، می‌زنیم به چاک. البته قبلش باید ویندوز پیر و بقیه رو خلاص کنیم.»

قلب مالی هُزی ریخت؛ «می‌خواین... اونا را بکشین؟!» او شانه بالا انداخت؛ «متأسفانه چاره‌ی دیگه‌ای نداریم. نمی‌خوایم کسی ماجرای این همه سفته رو به دیگران بگه.» یک مُشت کاغذ را توی جیب شلوارش فرو کرد و ادامه داد: «می‌دونم که بهت قول دادیم تو رو با خودمون ببریم، جوجه کوچولو، ولی متأسفانه نقشه عوض شده. توی ارابه جایی واسه نفر سوم نیست، می‌فهمی که؟»

در باز شد؛ «ببین توی اصطبل چی پیدا کردم!» فیگ بود که چیزی را
توی دو دستش گرفته بود.

بدن مالی یخ کرد. پرسید: «اون چیه؟»

«چی می‌خوای باشه؟ حُب تیره دیگه!» او تیغه‌ی تبر را بالا گرفت؛

«می‌تونیم شکاف رو بشکنیم و بریم داخلش.»

مالی مرد را تماشا کرد که جلو رفت و تبر را بالای تنه‌ی درخت

گرفت. فریاد زد: «ن... نه! نباید به درخت آسیبی بزنین! اگه بلایی

سرش بیارین...»

تَق!

تبر در چوب اطراف شکاف فرو رفت. فیگ فوری دسته‌ی آن را رها

کرد. شیرهای سیاه‌رنگی به غلظت قیر از گنده خارج شد.

مالی صدای باد را شنید که بالای سرشان می‌وزید. هوا از میان

تَرَک‌های درودیوار وارد خانه شد و آن را به لرزه انداخت. دخترک

گفت: «باید همین حالا تمومش کنین! نمی‌دونین دارین چی کار

می‌کنین!»

«واقعاً؟ نمی‌دونیم؟» فیگ دوباره تبر را بالا برد و فرود آورد...

این بار تبر به چوب نخورد.

دستی لاغر و رنگ‌پریده آن را گرفته بود. دست مردی که لباس‌های

سیاه و ژنده به تن داشت.

دستی که از انتهای درخت بیرون می‌آمد.

فیگ دسته‌ی تبر را رها کرد. تبر همان‌جا روی هوا و میان

انگشت‌های شبیح باقی ماند.

استابز پشت فیگ خزید و گفت: «این د... دیگه چیه؟»

مالی گفت: «یه چیز پلید!» او به سرعت آخرین تکه‌ی طناب را برید و

بالاخره آزاد شد.

باد وارد خانه شد و کاغذها را به هوا بلند کرد. حالا فیگ و استابز

همدیگر را بغل کرده بودند. استابز گفت: «شاید بهتر باشه فرار کنیم.»

فیگ سرش را تکان داد: «آره، شاید.»

ولی هیچ کدامشان تکان نخوردند. آن‌ها همان‌جا ایستاده بودند و

نمی‌توانستند حرکت کنند. حتی نمی‌توانستند چشم از آن صحنه

بردارند.

ناگهان دست دیگری لبه‌ی شکاف را گرفت. باغبان شب آرام خودش را از میان درخت بالا کشید و بیرون آمد. چند لحظه تلو تلو خورد تا بالاخره راست ایستاد. مایعی سیاه از کنار گردنش جاری شده بود. او نگاهی به تیر انداخت که شیرهی سیاه هنوز از تیغهی آن می‌چکید. مالی دیگر نمی‌خواست آنجا بماند و چیزی ببیند. به محض اینکه متوجه شد طناب را پاره کرده، بلند شد، مثل برق رفت سمت در و دستگیره را گرفت.

استایز دنبالش آمد و فریاد زد: «نه! صبر کن!» مالی در را توی صورت او کوبید و کلید را توی قفل چرخاند. مرد از آن طرف به در می‌کوبید: «بازش کن! بازش کن!» باد تندی به در خورد. مالی صدای ضربه‌ای را شنید و بعد صدای جیغ آمد. چاقو به دست از پله‌ها پایین رفت. از پشت سرش صدای فریاد و نعره می‌آمد. پنی فریاد زد: «مالی!»

مالی که نزدیک بود روی زمین پرت شود، خودش را به آخرین پله رساند. وقتی دست‌های کیپ را باز می‌کرد، پسرک گفت: «بهتون گفتم زود برمی‌گرده!»

باد تند دیگری خانه را لرزاند و مالی حس کرد چیزی روی زمین افتاد؛ «اون در زیاد بسته نمی‌مونه. باید فرار کنیم. باغبان شب بعد از اونا میاد سراغ ما.»

کیپ مچ دست‌هایش را که آزاد شده بودند، ماساژ داد و گفت: «من یه فکری دارم... تو همین جا بمون و به بقیه کمک کن. من می‌تونم سرش رو گرم کنم تا همه از اینجا برن.» دستش را به دیوار گرفت و سعی کرد بایستد؛ «شاید خوب نتونم بدوئم... کمک لازم دارم.» صدایی از پشت سرش گفت: «من کمکت می‌کنم.»

مالی و کیپ برگشتند و به آلیستر نگاه کردند. دخترک که نمی‌توانست تعجبش را پنهان کند، گفت: «تو؟» حالا همه‌ی ویندوزورها به آلیستر نگاه می‌کردند، ولی آلیستر به کیپ زل زده بود؛ «تقصیر منه که تو عصا نداری.» سرش را پایین انداخت؛ «پس خودم باید همراهت بیام.»

گنستانس از جا بلند شد و به همسرش گفت: «برتی، نباید

بذاری اون بره. بهش بگو نباید بره...»
خانه دوباره لرزید. مالی آخرین فریاد مرگبار را شنید و بعد اتاق بالا
در سکوت فرو رفت.
فیگ و استابز مُرده بودند.
مالی دوید طرف آلیستر و طناب‌های دورِ پا و دستش را باز کرد.
گفت: «مجبور نیستی این کارو بکنی.»
پسرک بلند شد؛ «می‌دونم. ولی خودم می‌خوام.» به سمت کیپ رفت
و دستش را زیر بغل او گذاشت.
باد دیگری وزید و درِ سبز اتاق از جا درآمد. در روی پله‌ها سُر خورد و
جلوی اعضای خانواده افتاد.
برتراند که نفسش بند آمده بود، گفت: «خودشه...»
پنی آرام گفت: «مردِ شب.»
همه با وحشت به باغبانِ شب نگاه کردند که وارد سالن می‌شد. او
تبر به دست بالای اولین پله ایستاده بود. مایعی سیاه شیلش را
خیس کرده بود؛ به نظر مالی شیره نبود.
آلیستر به کیپ کمک کرد و او را به سمت درِ ورودی برد؛ «گفتی اگه
به درخت آسیبی بزنینم، اون ناراحت می‌شه؟»
مالی جواب داد: «آره.»
آلیستر شاخه‌ی کُلفتی را گرفت که از دیوار بیرون زده بود؛ «پس
حتماً از این کار بدش میاد.» او با تمام وزنش شاخه را پایین کشید.
چوب صدایی کرد و از وسط شکست.
باغبانِ شب تبر را انداخت و از درد به خود پیچید. دستش را به
سینه‌اش گرفته بود و زوزه می‌کشید.
آلیستر گفت: «اگه می‌تونی من رو بگیر!» و همراه کیپ از درِ ورودی
خارج شد.

۴۸. قایم باشک

کیپ که دستش را روی شانه‌ی آلیستر گذاشته بود، لنگ‌لنگان روی سنگفرش جلوی خانه حرکت می‌کرد و سعی می‌کرد سرعتش را زیاد کند. گفت: «باید اون رو بکشونیمش تا جنگلِ آخرِ جزیره. اون جا درآمانیم.» او جایی را می‌شناخت که هنوز ریشه‌های درخت به آنجا نرسیده بود؛ جایی که باغبان شب نمی‌توانست وارد آن شود. فقط باید تا آنجا زنده می‌ماندند.

صدای زوزه‌ی ترسناکی بلند شد و آن‌ها را به جلو پرت کرد. کیپ که نفس نفس می‌زد گفت: «سرعتش خیلی زیاده، زود بهمون می‌رسه.» آلیستر راهش را به طرف چمن کج کرد و گفت: «نگران نباش.» او کیپ را روی چمن‌ها رها کرد. بعد روی زانوهایش افتاد و گفت: «توی جنگل می‌بینمت.» کیپ او را تماشا کرد که پشت نزدیک‌ترین تپه پنهان شد. توی آن تاریکی کاملاً ناپدید شده بود.

آسمان و زمین از نور ماه روشن بودند. کیپ روی زمین دراز کشیده بود و فکر می‌کرد. سعی می‌کرد مواقعی را به‌خاطر بیاورد که روی چمن‌ها قایم‌باشک بازی می‌کردند. به خودش می‌گفت: آروم باش، عین یه بازیه! ولی می‌دانست که این‌طور نیست. این بار اگر می‌باخت، از بازی بیرون نمی‌رفت، بلکه می‌مُرد. او چشم‌هایش را بست و توی دلش آرزو کرد که ای کاش چیزی برای نگه‌داشتن داشت. آرزو می‌کرد جرئت کنارش بود.

کیپ صدای زوزه‌ای را از پشت سرش شنید. از بالای تپه نگاهی انداخت و باغبانِ شب را دید که جلوی خانه ایستاده بود و به چمن‌ها نگاه می‌کرد. کیپ خودش را تا می‌توانست صاف کرد و به زمین چسباند. بعد آرام وزنش را روی آرنج‌هایش انداخت و کمی جلو رفت. آن‌قدر این کار را تکرار کرد تا به مقصدش نزدیک شد.

خزیدن روی زمین دردناک بود. به مالی و خانواده‌ی ویندزور فکر کرد. اگر به جنگل نمی‌رسید، آن‌ها از بین می‌رفتند. گوشش را تیز کرد تا از صدای باد، جای باغبانِ شب را تشخیص دهد.

سایه‌ای روی سرش افتاد و او سرمایی را توی هوا حس کرد. سرش را بالا گرفت و باغبانِ شب را دید که به درخت نگاه

می‌کرد. کیپ که از ترس نه تکان می‌خورد و نه نفس می‌کشید، به او خیره شد.

تَق!

سنگی به کمر باغبان شب خورد. او ناله‌ای کرد و از کیپ دور شد. صدایی فریاد زد: «من اینجا!» آلیستر بود که سرش را از پشت تپه‌ای بیرون آورده بود.

او زبانش را رو به باغبان شب درآورد و دوباره پشت چمن‌ها پنهان شد. باغبان سریع به سمت او رفت و یک دسته برگ به هوا بلند شد. کیپ صدای او را می‌شنید که میان چمن‌ها دنبال آلیستر می‌گشت. آلیستر سنگی را از روی زمین برداشت، آن را بالا برد و با تمام زورش پرتاب کرد.

تَق!

هدف‌گیری‌اش حرف نداشت. کلاه مرد از روی سرش افتاد. کیپ خنده‌ای سر داد و دوباره خم شد. وقتی باغبان شب به آنجا رسید، کیپ رفته بود.

تَق!

تَق!

تَق!

تَق!

آن دو پسر بچه همان‌طور که سنگ می‌انداختند، به طرف جنگل پیش می‌رفتند. باغبان عصبانی و سردرگم از این تپه به آن تپه می‌رفت. کیپ از هیجانی که برایش تازگی داشت، به وجد آمده بود. او و آلیستر داشتند کاری را باهم انجام می‌دادند که هیچ‌کدامشان تنهایی از عهده‌ی آن برنمی‌آمد.

کیپ یک ردیف درخت دید که زیر نور ماه روشن شده بود. آن‌ها موفق شده بودند! صدای دندان‌قروچه‌ای شنید و بادی او را به عقب پرت کرد. کیپ برگشت و باغبان شب را دید که به سمت او می‌دوید. لباس‌های مرد پاره بود و برگ‌های خشک و خشمگین اطرافش می‌چرخیدند. کیپ سعی کرد از جا بلند شود، ولی

نتوانست. فریاد زد: «آلیستِر!»

از گوشه‌ی چشمش آلیستِر را دید که دستش را گرفت و گفت: «بدو!»
بدن کپ روی زمین کشیده می‌شد و هر دو به طرف جنگل می‌رفتند.

۴۹. نفت چراغ

باد با شدت به سمت خانه هجوم می‌برد و برگ‌ها را توی هوا پخش می‌کرد. اسب فیگ و استابز فرار کرده بود، ولی گالیله هنوز منتظر فرمان سر جایش ایستاده بود. مالی گردنش را نوازشی کرد و گفت: «به همون اندازه که کله شقی، وفادار هم هستی.» اسب خرخری عصبی کرد و سُمش را به سنگفرش کشید.

مالی به خانه برگشت تا پنی را بیاورد. دخترک صدمه‌ای ندیده بود، ولی آن قدر ترسیده بود که نمی‌توانست حرکت کند. او گردن مالی را محکم چسبید. مالی او را روی ارابه گذاشت و گفت: «مراقب پاهات باش.»

پنی روی زانو نشست و دست مالی را گرفت؛ «کیپ و آلیستر از دست مرد شب نجات پیدا می‌کنن؟» مالی توی دلش آرزو می‌کرد کاش جواب این سؤال را می‌دانست. به دخترک خیره شد و تصمیم گرفت قصه‌ای برایش بگوید تا حالش بهتر شود و ترسش از بین برود؛ ولی قصه‌ها همیشه نمی‌توانند همه‌ی مسائل را حل کنند. او دست دخترک را نوازش کرد و گفت: «راستش، خانم پنی، من نمی‌دونم؛ ولی سعی می‌کنم نگران نباشم. برادرها واقعاً حقه‌بازن.»

پنی سرش را تکان داد و گفت: «آره.»

باد خشمگینی وزید، از کنار مالی عبور کرد و به ارابه کوبید. نزدیک بود گالیله روی زمین بیفتد. مالی افسار اسب را گرفت و گفت: «آروم باش، پسر.» او موهایش را پشت گوشش جا داد و به جنگل نگاه کرد. کیپ آنجا بود. باغبان شب هم آنجا بود. یک لحظه حس کرد پژواک فریادهایی را که توی باد شنیده. ناامیدانه آرزو کرد اشتباه کرده باشد.

صدای ارباب ویندزور آمد که همسرش را از خانه بیرون می‌آورد؛ «حواسم بهت هست، عزیزم. فقط چند قدم مونده.» زن دستش را دور شانه‌ی او گذاشته بود. چشم‌هایش باز بودند و بدنش با نفس‌های کوتاه و دردناک تکان می‌خورد. برتراند زمزمه کرد: «حواسم بهت هست. مراقبتم.»

مالی قوطی‌های نفت و روغن را از کف ارابه کنار زد تا جا را برای آن‌ها باز کند؛ «ببخشید، خانم. مثل کالسکه راحت

نیست.» ارباب ویندزور طوری همسرش را روی صندلی گذاشت که انگار قایقی کاغذی را روی آب رها می‌کرد.

مالی نگاهی به در ورودی حیاط انداخت؛ «ما می‌ریم یه جای امن و توی جاده منتظر کیپ و آلیستر می‌مونیم.» به او اشاره کرد تا روی ارابه بنشیند.

برتراند سرش را تکان داد، ولی از جایش تکان نخورد. چشم‌هایش به جنگل خیره شده بود که زیر نور مهتاب مثل توده‌ای سیاه به نظر می‌آمد. گفت: «اون دنبالشونه.»

«حالشون خوبه.» مالی خودش نیاز به دلداری داشت؛ «کیپ قبلاً هم از دست باغبان قِسر دررفته. یه جایی رو بلده که دست اون هیولا بهش نمی‌رسه.»

برتراند حرفش را قطع کرد؛ «ولی ممکنه به اون جای امن نرسن. برادرت لنگه و آلیستر هم فقط یه بچه‌ست.» او دست لرزانش را توی موهایش کشید. حتماً داشت به این فکر می‌کرد که تک‌پسرش تنها توی جنگل تاریک گیر افتاده. شاید هم داشت به پدر و مادرش فکر می‌کرد که چندین سال پیش توی چنین شبی ناپدید شده بودند. صدای زوزه‌ی ترسناکی جنگل را لرزاند؛ «فکر کردن بهش فایده‌ای نداره، قربان. کیپ و آلیستر می‌خواستن واسه ما وقت بخرن، پس بهتره ازش استفاده کنیم. حتماً اونام دارن میان.»

برتراند خیره به او نگاه کرد؛ «ولی اگه بتونیم کمکشون کنیم چی؟ تو گفتی تنها راه مقابله با باغبان شب، از بین بردن درخته...»

مالی سرش را تکان داد؛ «ولی من مطمئن نیستم.»

برتراند دستش را دراز کرد و یکی از قوطی‌های نفت را از کف ارابه برداشت؛ «پس بذار اون رو نابود کنیم تا مطمئن بشیم.»

۵۰. مهتاب

کیپ فریاد زد: «از این طرف!» و به پرتو نوری اشاره کرد که از دور دیده می‌شد. او و آلیستر به سمت جنگل مهتابی دویدند. داشتند به سمت باغچه‌ی قدیمی حاشیه‌ی جزیره می‌رفتند؛ جایی که دست باغبان شب به آن‌ها نمی‌رسید. شاخه‌های سیاه از هر طرف آن‌ها را محاصره کرده بودند؛ «اگه به اون روشنایی برسیم، دیگه جامون امنه.»

«می‌رسیم.» آلیستر دستش را دور کمر کیپ محکم کرد و بیشتر وزن او را روی خودش انداخت. کیپ به پسرک نگاه کرد که چهره‌ای مُصمم به خود گرفته بود.

صدای ناله‌ی باغبان از پشت سرشان می‌آمد. بادی به سمت کیپ وزید و او را روی زمین انداخت. کیپ از درد به خود پیچید و فریادی زد. باغبان شب از میان سایه‌ها بیرون آمد و شاخه‌ها به لرزه افتادند. او مثل همیشه آرام و با طمأنینه راه نمی‌رفت؛ بلکه می‌دوید. صورتش زیر نور ماه برق می‌زد و می‌درخشید.

«بلند شو!» آلیستر دست کیپ را کشید و او را از روی زمین بلند کرد. آن‌ها تلو تلو خوران از میان سنگ‌ها و ریشه‌ها پیش می‌رفتند. تا زمانی که آن نور را می‌دیدند، امید زنده ماندن داشتند. کیپ به خواهرش که توی خانه مانده بود، فکر کرد. حتماً او و بقیه تاحالا سوار ارابه شده بودند و درآمان بودند. کیپ به باغچه‌ی تابان نگاه کرد که دیگر فاصله‌ی زیادی با آن‌ها نداشت و سرعتش را زیاد کرد. باد از حرکت ایستاد و کیپ حس کرد باغبان شب هم از سرعتش کم کرده است. او برگشت و مرد را دید که با دست‌های باز ایستاده بود. مرد ناله‌ای آرام و ترسناک سر داد و مثل بافنده‌ای دست‌هایش را توی هوا حرکت داد.

آلیستر که نفس نفس می‌زد، گفت: «چرا وایساد؟» صدای باغبان شب بلندتر شده بود. باد دوباره به حرکت درآمد و کیپ احساس سرما کرد. بخار سردی از زمین بلند شد، شاخه‌های درخت‌ها را لرزاند و آن‌قدر بالا رفت تا به آسمان رسید.

کیپ از میان شاخه‌ها به بالا نگاه کرد و گفت: «آسمون داره تغییر می‌کنه.»

بخار چرخید و بالای درخت‌ها فشرده شد. مه غلیظی به وجود آمد که جلوی ستاره‌ها را گرفت و ماه را پوشاند. کیپ به باغبان شب نگاه کرد. زیر نوری که هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد، صورت او را دید که نیشخند می‌زد.

ناگهان جنگل تاریک شد.

کیپ دست آلیستر را کشید و گفت: «باید همین حالا راه بیفتیم!» ولی وقتی به طرف باغچه نگاه کرد، فقط دیواری سیاه دید. آلیستر که وحشت کرده بود، جواب داد: «از کدوم طرف؟» نگاه کیپ به دنبال نور و امنیت، میان سایه‌ها دود می‌زد. ماه تاریک شده بود.

و تنها امید آن‌ها از بین رفته بود.

۵۱. قهرمان و شاهزاده خانم

مالی مطمئن نبود ایده‌ی ارباب ویندزور فکر خوبی باشد؛ آدم‌های زیادی سعی کرده بودند درخت را از بین ببرند و هیچ‌کدامشان موفق نشده بودند! ولی او و ارباب ویندزور می‌توانستند از بقیه سریع‌تر عمل کنند؛ آن‌هم به‌خاطر کیپ که مقدار زیادی نفت برای آتش‌سوزی آماده کرده بود.

ارباب ویندزور رفت سراغ درخت و مالی ارابه را به جای امنی برد. او پنی را کنار خودش نشاند تا راندن ارابه را یاد بگیرد. وقتی از پُل گذشتند و به جاده رسیدند، مالی ارابه را نگه داشت؛ «حالا نوبت توئه، خانم پنی.» او افسار را به دخترک دارد و پنی بندهای چرمی را با دست‌های رنگ‌پریده‌اش گرفت؛ «حالا اگه اتفاقی افتاد، اگه آتیش خیلی زیاد شد یا سروکله‌ی مردِ شب پیدا شد، ازت می‌خوام تا جایی که می‌تونی افسار رو بکشی.» او حرکتی کرد و گفت: «دقیقاً این شکلی.»

پنی سرش را تکان داد.

«تا جایی بکش که حس کنی دست‌هات دارن کنده می‌شن. می‌تونی این کارو انجام بدی؟»

پنی دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «مامان شاهزاده‌خانم منه. با تمام وجود ازش محافظت می‌کنم.»

مالی که تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «حالا کی قهرمانه؟» او دست پنی را فشار داد و توی دلش آرزو کرد که این آخرین دیدارشان نباشد. بعد، از ارابه پایین رفت.

صدایی ضعیف گفت: «ممنونم ازت... به‌خاطر کارهایی که کردی.» بانو ویندزور بود. او نشسته بود و پتویی را محکم دور تن ضعیفش پیچیده بود.

مالی سرش را تکان داد؛ «از من تشکر نکنین خانم، آلیستر و کیپ کار شجاعانه‌ای کردن.»

گُنستانس لبخند ضعیفی زد و گفت: «منظورم این نبود. منظورم کاریه که واسه اون کردی.» او به آن طرف پُل و به خانه نگاه کرد. مالی از آن فاصله برتراند را جلوی درخت دید که مشغول خالی کردن قوطی‌های نفت روی ریشه‌های سیاه بود. کتش را

درآورده بود و آستین‌هایش را بالا زده بود؛ «بعد از مدت‌ها حس می‌کنم همسرم همون آدم سابق شده.» توی آن نور کم، مالی برتراند ویندزور متفاوتی را تصور کرد که قوی و مُصمم بود؛ همان مردی که گُنستانس سال‌ها پیش عاشقش شده بود. صدای فریادی از میان جنگل بلند شد. ابرهای درهم‌پیچیده ماه را پوشاندند و همه‌جا را تاریک کردند.

«من دیگه باید برم.» مالی یک قوطی کبریت از توی ارابه برداشت و به سمت خانه رفت. وقتی به درخت رسید، برتراند داشت آخرین قطره‌های قوطی‌ها را خالی می‌کرد. او قوطی خالی‌ای را روی چمن انداخت، دست‌هایش را خشک کرد و گفت: «این آخری بود.» «دیگه وقتشه.» مالی قوطی کبریت و سنگی را که از روی زمین برداشته بود، به او داد.

برتراند قوطی را باز کرد و کبریتی برداشت. گفت: «دست‌هام می‌لرزن.»

مالی به درخت و به شاخه‌های سپاهش نگاه کرد که مثل سم توی آسمان بدون ماه پخش شده بودند؛ «باید هم بلرزن.» برتراند بعد از نفس عمیقی، کبریت را به سنگ کشید؛ شعله‌ای روشن شد و مرد آن را بالای ریشه‌ها گرفت. بعد کبریت را روی زمین انداخت.

۵۲. جرئت

کیپ و آلیستر به هم چسبیده بودند و توی تاریکی تلوتلو می‌خوردند. همه‌ی امیدشان را از دست داده بودند. کیپ حتی دیگر نمی‌توانست مسیر خانه را تشخیص دهد. صدای ناله‌ی باغبان توی هوا می‌پیچید. حالا که ماه ناپدید شده بود، آن‌ها راهی برای پیدا کردن محل امن نداشتند. هر طرف که می‌رفتند، حس می‌کردند باغبان شب در کمینشان است. شاخه‌ها دوروبرشان می‌لرزیدند و به لباس‌ها و صورتشان چنگ می‌زدند. کیپ که نفس نفس می‌زد، گفت: «نمی‌دونم باید کجا بریم.»

صدای زوزه‌ی باد را شنیدند؛ عقب خزیدند و یک‌بار دیگر مسیرشان را تغییر دادند. آلیستر با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد، گفت: «چرا خودش رو نشون نمی‌ده؟»

کیپ گفت: «لابد می‌خواد بازی‌مون بده.» گردنش را دراز کرد تا شاید سرنخی پیدا کند. صدای قلبش را می‌شنید. چشمش به نوری افتاد که از میان درخت‌ها دیده می‌شد. گفت: «از اون طرف!» او و آلیستر با تمام سرعت از روی سنگ‌ها و بوته‌ها پریدند و به فضایی مسطح رسیدند.

آلیستر کیپ را عقب کشید و گفت: «صبر کن!» کیپ نگاهی به پایین انداخت و متوجه شد درست لبه‌ی پرتگاه ایستاده است. به رودخانه‌ی سرد و سیاهی که زیر پایش جریان داشت، خیره شد.

صدای شکستن شاخه‌ای به گوش رسید. کیپ برگشت و باغبان شب را دید که گجکی می‌خندید. او آن‌ها را به سمت آب برده بود. کیپ گفت: «ما گیر افتادیم. یه طرفمون اونه و یه طرف هم آب.» باغبان یک قدم نزدیک‌تر شد. او تقریباً بالای سرشان ایستاده بود و با چشم‌های بی‌انتهایش، با سرخوشی به آن دو نگاه می‌کرد. کیپ پایش را به زمین کوبید و حس کرد خاک زیر پایش از جا کنده شد و پایین ریخت.

باغبان داشت جلوتر می‌رفت که ناگهان صدای غرش شدیدی جنگل را لرزاند. او دندان‌قروچه‌ای کرد و به عقب خم شد. به لباس‌هایش ضربه زد و روی زمین افتاد. کیپ شعله‌های کوچکی

را می‌دید که زیر پایش زبانه می‌کشیدند. شعله‌ها از شینلش بالا رفتند و پخش شدند. باد به‌سمت باغبان شب وزید، ولی شعله‌ها را خاموش نکرد.

آلیستر پرسید: «چی شده؟ چرا داره آتیش می‌گیره؟»

کیپ نگاهش را به خانه دوخت. از آن فاصله، نور نارنجی‌رنگی را می‌دید که توی آسمان می‌درخشید. گفت: «اون آتیش نگرفته، اونا دارن درخت رو از بین می‌برن!»

باغبان شب برگشت و به‌سمت خانه زوزه‌ای کشید. آلیستر دست کیپ را گرفت؛ «اگه قبل از اینکه کارشون تموم بشه، برسه اون‌جا، همه رو می‌کشه. باید جلوش رو بگیریم!»

کیپ که به‌زور ایستاده بود، آب دهانش را قورت داد. باید وقت بیشتری برای خواهرش می‌خرید. توی تاریکی دنبال سلاحی گشت؛ چیزی که بتواند پرتابش کند؛ هر چیزی که جلوی باغبان شب را بگیرد. میان صدای جِلز و وِلز آتش، صدای جریان آب سیاه را شنید. از کنار آلیستر گذشت و شنل مرد را که در حال سوختن بود، گرفت؛ «ما می‌دونیم تو از آتیش خوشت نمیاد! بذار ببینیم نظرت درباره‌ی آب چیه.» او به‌سمت لبه‌ی پرتگاه رفت و مرد را همراه خودش توی آب انداخت.

۵۳. آتش سوزی

خانه آتش گرفته بود و مثل توده‌ی هیزمی در مراسم تدفین می‌سوخت. مالی که دستش را روی صورتش گرفته بود، کنار ارباب به آن صحنه نگاه می‌کرد. آتش کل خانه را گرفت، پنجره‌ها شکستند، آجرها فرو ریختند و دودی سیاه توی آسمان بالا رفت... ولی باینکه آتش زبانه می‌کشید، درخت آسیبی ندید. باد سردی از میان شاخه‌هایش می‌وزید و شعله‌های آتش را از آن دور می‌کرد. ارباب ویندزور فریاد زد: «فایده نداره.»

چیزی توی خانه به زمین افتاد و جرقه و شعله از در جلویی بیرون زد. مالی عقب رفت. گفت: «آره. حتی اگه چند روز هم آتیش روشن کنیم، بلایی سر درخت نمیاد.»

او به جنگل نگاهی انداخت. باد شدیدی توی جنگل می‌وزید. نمی‌دانست برادرش کجا بود و چرا هنوز برنگشته بود. برتراند نزدیک رفت و گفت: «باید فرار کنیم؛ ما سعیمون رو کردیم، ولی دیگه وقت نداریم.»

مالی نگاهی به درخت انداخت. حتماً آن درخت ترسناک نقطه‌ضعفی هم داشت؛ مثلاً یک جای نرم روی پوسته‌اش یا شکافی روی تنه‌اش؛ هر جایی که می‌توانستند با آن به درخت آسیب بزنند. چشمش به پنجره‌ی کوچکی در طبقه‌ی دوم افتاد. گفت: «فکر کنم بدونم باید چی کار کنیم.» از ارباب ویندزور دور شد، قوطی کبریت را برداشت و به سمت خانه رفت که داشت توی آتش می‌سوخت.

آتش بیشتر از قبل شعله‌ور شده بود. چشم‌های مالی می‌سوخت و نفسش بند آمده بود. دست برتراند را روی شانه‌اش حس کرد. مرد فریاد زد: «نمی‌ذارم بری اون‌جا.»

«من از شما اجازه نخواستم. خونواده‌ی شما به پدرشون احتیاج دارن.»

حق با او بود و برتراند هم آن را می‌دانست. گفت: «اگه باغبان برگشت، من سرش رو گرم می‌کنم.»

مالی برگشت و وارد خانه شد. شعله‌ها دیوارها را پوشانده بودند و میان تیرک‌ها و تخته‌های کف سالن می‌خزیدند.

پرده‌ی سیاهی از دود، هوا را تاریک کرده بود و چشم‌های دخترک را می‌سوزاند. او دستش را روی صورتش گذاشت و به سمت پلکان رفت. از روی آتش می‌پرید و از پله‌ها بالا می‌رفت. مالی به بالای پله‌ها رسید و از میان راهرو دوید. گرمای آنجا کمتر بود و او می‌توانست بدون سرفه کردن نفس بکشد. برعکس بقیه‌ی خانه، آن اتاق آمن و آمان بود. کف اتاق پر بود از خاکستر پول‌های سوخته. خاکسترهای ریز، مثل دانه‌های برف توی فضا به پرواز درآمده بودند. گوشه‌ی اتاق، دو پیکر بی‌جان دیده می‌شد که قبلاً اسمشان فیگ و استابز بود. او رویش را برگرداند و به شکاف نگاه کرد که مثل دالانی در انتظار او بود.

مالی قوطی کبریت را توی دست عرق‌کرده‌اش گرفت. آن را باز کرد و کبریتی بیرون آورد. کبریت را روشن کرد و آن را به سمت شکاف گرفت.

هووووف!

باد تندی وزید و کبریت را از دست او انداخت. کبریت روی زمین افتاد و لای خاکسترها پنهان شد.

مالی کبریت دیگری برداشت و آن را روشن کرد...

هووووف!

باد با شدت بیشتری وزید.

دخترک از پنجره به بیرون نگاه کرد. باغبان شب تلوتلوخوران از طرف جنگل می‌آمد. شنل پاره‌پارهای مثل پوستی خیس از تنش آویزان بود. نور آتش به صورت خیسش می‌تابید و او را قرمز و عصبانی نشان می‌داد.

باغبان دستش را تکان داد و بادی وزید که خانه را لرزاند. مالی دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد. از پایین صدای برخوردی شنید و بعد فریادی دردناک بلند شد. به طرف راهرو رفت و ارباب ویندزور را دید که کف سالن افتاده بود. ارباب به زور از جا بلند شد و خون روی صورتش را پاک کرد. از میان شعله‌ها فریاد زد: «هرکاری داری می‌کنی، زودتر تمومش کن!» او تبری را که کنارش افتاده بود، برداشت و دوباره از در بیرون رفت.

مالی دورویش را نگاه کرد تا چیزی بزرگ‌تر از کبریت

پیدا کند؛ چیزی که درخت نتواند آن را خاموش کند. چشمش به
نرده‌ای افتاد که مثل مشعل می‌سوخت. آن را از زمین کند و به اتاق
برگشت.

هوووو!

این بار باد او را مثل موجی از جا بلند کرد و محکم به دیوار کوبید.
مالی جیغ زد و مشعل را به طرف تنه‌ی درخت پرت کرد. فایده‌ای
نداشت؛ درخت اجازه نمی‌داد چیزی واردش شود.
دود کل اتاق را پر کرده بود و چشم‌های مالی را می‌سوزاند. دخترک
به درخت نگاه کرد و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. او تلاشش را
برای کشتن هیولا کرد، ولی موفق نشده بود. خاکستر سیاهی از
کنارش به پرواز درآمد؛ آخرین ذره‌های باقیمانده از سفته‌ها بود.
مالی خنده‌اش گرفت؛ به این فکر می‌کرد که رؤیاها چقدر سریع
می‌توانند به هیچ تبدیل شوند. ذره‌ی کوچک چرخید و چرخید و وارد
شکاف شد. مالی از جا پرید و چندبار پلک زد.
سفته وارد شکاف شده بود.

او با خودش زمزمه کرد: «سفته نیست، هدیه‌ست!» ناگهان همه‌چیز
را فهمید. تنها چیزی که می‌توانست وارد درخت شود، هدیه‌های
خودش بود.

شعله‌های آتش اطراف مالی زبانه کشیدند و باد به سمت خانه وزید.
از پایین صدای نابود شدن خانه و فریادهای ترسناک می‌آمد. باغبان
شب نزدیک شده بود.

مالی روی زمین زانو زد و دنبال سفته‌ی سالمی گشت. انگشت‌هایش
را لابه‌لای خاکسترها می‌کشید، ولی چیزی پیدا نمی‌کرد. دوباره جیغ
کشید و یک مشت خاکستر به سمت دیوار پرتاب کرد. سفته‌ها از بین
رفته بودند... همه‌ی هدایای درخت نابود شده بودند.

ناگهان فکری به ذهن مالی خطور کرد.

هنوز یک چیز باقی مانده بود.

دستش را توی جیبش کرد. ضربان قلبش تند شد. کاغذها را لمس
کرد.

نامه‌ها.

۵۴. خاکسترها

آتش از راهروی خانه وارد اتاق می‌شد و چشم‌های مالی را می‌سوزاند. او بسته‌ی پاکت‌های کهنه را از جیبش بیرون کشید و به کلمه‌ای که روی اولین پاکت نوشته شده بود، نگاه کرد...

مالی

او نامه‌ها را به خود نزدیک کرد. اشک از چشم‌هایش جاری شد و صورتش را پر کرد. دیوارهای اتاق آتش گرفته بودند. مالی نامه‌ها را به شعله‌ها چسباند و آن‌ها را آتش زد. آتش زبانه می‌کشید و کاغذها را در خود می‌بلعید. مالی دست لرزانش را بالا گرفت و با کاغذهای سوزان به طرف درخت رفت. گفت: «خدانگهدار.» و آن‌ها را توی شکاف انداخت. نامه‌ها توی گودال عمیق ناپدید شدند...

سقوط...

سقوط...

سقوط...

آتش به جای عمیقی توی درخت رسید و مالی صدای ضعیفی شنید... صدا بلند و بلندتر شد... نور نارنجی‌رنگی در سیاهی گودال روشن شد و آن قدر جان گرفت که شعله‌ها از میان شکاف بیرون آمدند و درخت را آتش زدند.

صدای نفس‌های تندى به گوش مالی رسید و او برگشت و باغبان شب را توی راهرو دید. پوست سفیدش ترک برداشته بود و می‌سوخت. کلاهی روی سرش نداشت و از زیر شینلش دود بلند می‌شد. شکاف دهانش را طوری باز کرد که انگار می‌خواست چیزی به مالی بگوید.

مالی توی اتاقی که از هر طرفش آتش بلند می‌شد، گیر افتاده بود. او از مرد دور شد. باغبان شب به سمت او رفت.

تُق!

پای مرد از تنش جدا شد و او ناله‌ی دردناکی سر داد. دستش را به چهارچوب در گرفت. هنوز با چشم‌هایی که از خشم زبانه می‌کشیدند، به مالی خیره شده بود. حالا آتش از توی لباس‌ها و چشم‌ها و همه‌جایش شعله می‌کشید. او از جا بلند شد و یک قدم نزدیک‌تر رفت.

تَق!

پای دیگرش از زانو قطع شد و او روی زمین افتاد. آرام خودش را روی زمین کشید. دست لرزانش را بلند کرد.

تَق!

انگشت‌هایش خاکستر شدند و روی زمین ریختند. مرد برای آخرین بار ناله‌ای کرد و تمام بدنش به تلی از خاکستر تبدیل شد. مالی دستش را روی قلب بی‌قرارش گذاشت و به بقایای باغبان شب نگاه کرد.

آن‌ها با هیولا جنگیده بودند.

و او را شکست داده بودند.

چند لحظه طول کشید تا مالی متوجه شود خانه درحال فرو ریختن است. بخشی از سقف از جا کنده شد. مالی خودش را عقب کشید، سرفه‌ای کرد، صورتش را پوشاند و به‌طرف پنجره‌ی شکسته رفت. روی چهارچوب پنجره ایستاد و چهار دست‌وپا به سمت سقف رفت. بیرون خانه، شعله‌های آتش خشمگین‌تر بودند. صدایشان مثل امواج اقیانوس توی گوش مالی می‌پیچید. او از روی سقف به زمین نگاه کرد. به‌خاطر گرمای شعله‌های آتش، همه‌جا درهم پیچ می‌خورد و تار شده بود. حس کرد از دور صدای برتراند را شنید که اسمش را صدا می‌زد. از فاصله‌ای دورتر صدای پدر و مادرش هم به گوشش می‌خورد.

از میان شعله‌های لرزان آتش، ارباب ویندزور را دید که تشک همسرش را روی چمن می‌کشید. پرها پشت سرش ردّی به جا می‌گذاشتند. او تشک را زیر خانه گذاشت، درست زیر پای مالی. مالی نگاهی کرد و پرید.

محکم روی تشک افتاد؛ روی چمن‌ها غلتید و مُج پایش را که رگ‌به‌رگ شده بود، توی دست گرفت. صدای ضعیفی توی گوشش می‌پیچید. چشم‌هایش را باز کرد و برتراند را دید که بالای

سرش زانو زده بود. برتراند شانه‌اش را گرفت و او را از جا بلند کرد. مرد دخترک را روی چمن‌ها می‌کشید و فریاد می‌زد: «خونه! خونه!» ناگهان صدای ترسناک و بلندی به گوش رسید. مالی برگشت و خانه و درخت را دید که با انفجار شدیدی فرو ریختند. او با چشم‌های خیس به کوه آتش خیره شد و با صدایی گرفته، گفت: «همه‌چی تموم شد.»

ارباب ویندزور جواب داد: «آره، تموم شد.» شعله‌ها کم‌کم بی‌جان می‌شدند و صدای غُرش آتش جای خود را به زمزمه‌ای آرام می‌داد. صدای جدیدی به گوش مالی خورد. «بابا! مالی! زود باشین!» مالی به جاده نگاه کرد. پنی به طرفشان می‌دوید و دستش را تکان می‌داد. مالی و برتراند به طرف دخترک دویدند. برتراند پرسید: «چی شده؟»

پنی یک قدم به پهلوی برداشت و مالی از پشت سرش متوجه نزدیک شدن کسی شد. آلیستر بود که با صورت و لباس‌های خیس نزدیک می‌شد. او تنها نبود، کیپ را روی دست‌هایش گرفته بود. مالی فریاد کشید: «کیپ!» و لنگ‌لنگان به طرف آن‌ها رفت. آلیستر روی زانو افتاد و بدن کیپ را روی زمین گذاشت. نفس نفس زنان گفت: «متأسفم! اون پرید توی رودخونه... اون ما رو نجات داد...»

مالی به برادرش نگاه کرد، بی‌جان بود و تکان نمی‌خورد. دهانش باز بود، ولی نفس نمی‌کشید. بغضی توی گلوی مالی شکست و به ناله تبدیل شد. فریاد زد: «نه، نه، نه، نه، کیپ نه... اون نه.» بدن خیس برادرش را گرفت و به خود نزدیک کرد. با ناامیدی توی گوشش زمزمه کرد: «تو نباید این کارو بکنی... تو نباید بمیری... تو نه... تو نه...» مالی حس می‌کرد دیگران اطرافش ایستاده‌اند؛ ولی آن‌ها را نمی‌دید. دیگر برایش اهمیتی نداشت. تنها کسی که برایش اهمیت داشت، کیپ بود. او سرش را توی موهای خیس برادرش فرو برد و چشم‌هایش را بست. سعی کرد کلمه‌هایی پیدا کند تا با گفتنشان او را برگردانند... و ناگهان در دل تاریکی، این کلمه‌ها به ذهنش رسید:

روزی روزگاری...

مالی آب دهانش را قورت داد و بلند گفت: «روزی روزگاری... پسری بود به نام کیپ.» او دوباره آب دهانش را قورت داد و جلوی گریه‌اش را گرفت؛ «اون پسر خیلی خاص بود و با همه فرق داشت. موهای هم‌رنگ موهای قرمز باباش بود و چشم‌هایش به سبزی چشم‌های مامانش. روح بزرگ و جنگنده‌ای داشت که شبیه هیچ کس نبود؛ ولی مهم‌تر از این، کیپ یه خواهر داشت که اون رو از همه‌ی دنیا بیشتر دوست داشت.» مالی لب‌هایش را روی هم فشار داد؛ «ولی یه روز خواهرش یه اشتباه بزرگ کرد... اون به اندازه‌ی کافی مراقب کیپ نبود؛ کیپ لایق توجه بیشتری بود. خواهرش حقیقت رو به اون نگفت.» مالی چشم‌هایش را بست و دیگه چیزی نگفت. زیر گوش کیپ زمزمه کرد: «متأسفم... متأسفم...» و بعد او را روی زمین گذاشت.

کیپ بی‌حرکت روی زمین ماند. صورتش از نور شعله‌های آتش، روشن شده بود. ناگهان بدنش لرزید! سرفه‌ای کرد و سرش را بالا آورد تا نفس بکشد.

مالی که ترسیده بود، عقب پرید؛ «کیپ! بالای سر برادرش نشست. می‌ترسید او را لمس کند؛ می‌ترسید چیزی که می‌بیند، واقعیت نداشته باشد.

کیپ که نفس نفس می‌زد، به خود لرزید و به آتش نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد و آرام‌تر نفس کشید؛ «چی...؟ چشمش به مالی افتاد و لبخند زد؛ «آخرش چی شد؟»

۵۵. آخرش چه شد

شعله‌های آتش، قبل از سحر خاموش شدند. جایی که قبلاً درخت و خانه بود، حالا کوه سیاهی از خاکستر دیده می‌شد که دودش در آن صبح مه‌آلود به هوا می‌رفت. انگار زندگی دوباره به آن جزیره برگشته بود. مالی صدای پرندگان و حشرات را می‌شنید که دوروبرش جیک‌جیک و جیرجیر می‌کردند.

آتش آن قدر بزرگ بود که توجه اهالی روستا را جلب کرده بود. با آمدن صبح، چند روستایی شجاع که از دیدن آن آتش حیرت کرده بودند، به جزیره آمدند تا ببینند چه خبر شده. با اینکه راز آن درخت را نمی‌دانستند، وقتی وارد جنگل تُرش می‌شدند، قشنگ حس می‌کردند که نفرین آن از بین رفته است. این خبر خیلی زود بین مردم روستا پیچید و آن‌ها فوری پا به جاده‌ی متروک گذاشتند تا بقایای سوخته‌ی خانه و درخت را ببینند و برای خانواده‌ی ویندزور غذا و پتو و لباس بیاورند.

خانواده‌ی ویندزور به آن هدایا خیلی احتیاج داشتند، چون آتش همه‌چیزشان را گرفته بود و حالا فقط جانشان سالم مانده بود. البته تک‌تکشان به‌خاطر این موضوع خوش‌حال بودند.

مالی روی چمن‌های شب‌نم‌زده قدم برمی‌داشت و از هوای گرم و بوی خاکستر لذت می‌برد. این بوی یک شروع دوباره بود. او لبخند زد و به پنی و آلیستر نگاه کرد که روی تپه‌ها بازی می‌کردند.

آلیستر فریاد زد: «اون‌جا رو ببین!» و به چیزی اشاره کرد که انگار ملخ یا پروانه بود؛ «پری داره می‌ره!»

پنی دست‌هایش را توی هوا تکان داد و گفت: «گرفتمش! گرفتمش! گرفتمش!»

مالی می‌دانست آلیستر دیگر برای دنبال حشرات دویدن بزرگ شده، چه برسد به دنبال کردن پری‌ها. او داشت به‌خاطر خواهرش نقش بازی می‌کرد و انگار موفق هم شده بود. پنی با شادی و سرخوشی بین تپه‌ها می‌پرید. گونه‌هایش سرخ و صورتش سرزنده بود. شاید بعضی‌ها فکر کنند درست نیست بچه‌ها توی قبرستان بازی کنند، ولی مالی نظر دیگری داشت. او می‌دانست پدر بزرگ و مادر بزرگ بچه‌ها زیر آن خاک خوابیده‌اند. مالی

می‌توانست آن‌ها را تصور کند که آنجا دراز کشیده‌اند و با شادی به صدای بازی و خنده‌ی نوه‌هایشان گوش می‌کنند.

گُنستانس به مالی نزدیک شد. او هنوز به‌خاطر بیماری‌اش ضعیف و لاغر بود، ولی دیگر روی پاهای خودش ایستاده بود. با صدایی شگفت‌زده گفت: «صداشون رو می‌شنوی؟ مثل موسیقیه.» او به مالی نگاه کرد و لب‌خند زد؛ «باید ازت تشکر کنیم.»

مالی روی پایش جابه‌جا شد؛ «من فقط یه خدمتکارم، خانم.»

گُنستانس خندید؛ اولین‌باری بود که مالی صدای قهقهه‌ی او را می‌شنید. او نفس عمیقی کشید و به دنیای اطرافش نگاه کرد؛ «این دفعه همه‌چی تغییر می‌کنه. مطمئنم که بهتر می‌شه.»

مالی گفت: «خوش‌حالم این رو می‌شنوم. حتماً می‌خواین برگردین شهر، درسته؟»

زن سرش را تکان داد؛ «نه، همین‌جا می‌مونیم. چند نفر از مردم آزمون دعوت کردن تا ساخته شدن خونه با اونا زندگی کنیم. برتراند خونه رو بیمه کرده بود؛ البته پول زیادی نیست، ولی فکر کنم کافی باشه.» رو به مالی کرد و ادامه داد: «حتی می‌تونیم یه اتاق دیگه هم بسازیم... نه واسه خدمتکار... واسه یه عضو دیگه‌ی خانواده.» او دست مالی را گرفت و دخترک از گرمای انگشت‌های زن حیرت کرد.

مالی خیزی اشک را روی گونه‌هایش حس کرد؛ «خانم، من... من نمی‌دونم چی باید بگم.» بخشی از وجودش دوست داشت با او موافقت کند و برای همیشه توی آن خانه بماند... ولی او می‌دانست که چنین کاری درست نیست. خانواده‌ی ویندزور به زمان احتیاج داشتند تا دوباره سرپا بایستند و یک خانواده شوند؛ «خیلی ممنون، خانم. واقعاً لطف دارین... ولی من و کیپ به یه جای دیگه تعلق داریم... و من باید اون‌جا رو پیدا کنم.»

زن لب‌خند زد و مالی متوجه شد که او منظورش را درک کرده است.

«بین کی رو پیدا کردم!» ارباب ویندزور بود که از سمت جنگل می‌آمد. او گاليله را دنبال خود می‌کشید. اسب موقع آتش‌سوزی خانه فرار کرده بود و حالا سر تا دُمش پر از برگ و خار و گِل بود.

ارباب ویندزور نفس‌نفس می‌زد، ولی می‌خندید. وقتی به

آن‌ها رسید، گفت: «اون رو توی جنگل، کنار رودخونه پیدا کردم. داشت اینا رو می‌خورد.» یک دسته‌گل از پشت سرش بیرون آورد و به همسرش داد. گل‌ها، جادویی و درخشان نبودند، فقط گل‌های معمولی بهاری بودند؛ معمولی و بسیار زیبا.

گنستانس نگاهی به گل‌ها انداخت و آن‌ها را به صورتش نزدیک کرد تا عطرشان را حس کند؛ «وای! برتراند...» او طوری گل‌ها را در آغوش گرفت که انگار از هر الماس و جواهری ارزشمندتر بودند.

مالی به آن‌ها نگاه کرد و حس کرد دیگر باید تنهایشان بگذارد. همراه گالیله به طرف برادرش رفت که کنار بقایای خانه ایستاده بود. از خاکستر گرم، بخار بیرون می‌آمد و در هوای صبحگاهی پخش می‌شد.

مالی کنار برادرش ایستاد و گفت: «به نظرم قشنگه.»

کیپ سرش را تکان داد، ولی از جایش حرکت نکرد؛ «نمی‌تونم بهش فکر نکنم. به این درخت، این قبرها و باغبان...»

«اون دیگه نمی‌تونه آسیبی بهمون بزنه.»

«می‌دونم، فقط...» کیپ سرش را تکان داد؛ «اون قبلاً یه باغبون معمولی بود، درست مثل من. اون گل‌های توی جنگل رو کاشت و آزشون مراقبت کرد. بعد درخت رو کاشت و از اونم مراقبت کرد. گناهش چی بود؟ آرزو کردن؟ یا اینکه می‌خواست چیزی بشه که نمی‌تونست باشه؟» کیپ پلک زد؛ «منم که همون طوری‌ام. پس چرا باید زنده می‌موندم؟»

مالی دستش را روی شانه‌ی برادرش گذاشت؛ «ما هیچ‌وقت نمی‌دونیم. شاید هم بهتر باشه ندونیم. توی داستان‌های شاد، بیشتر سؤال‌ها بی‌جواب می‌مونن.»

کیپ عقب رفت و به او نگاه کرد؛ «فکر کنم بین من و اون یه فرقی هست؛ اون مثل من یه خواهر نداشت تا ازش محافظت کنه. مامان و بابا حق داشتن بهت اعتماد کنن.»

مالی دهانش را محکم بست تا گریه نکند؛ «حالا صبر کن! هنوز کلی وقت هست تا یه بلایی سر جُفتمون بیارم.» او موهای کیپ را به هم ریخت و هر دو به سمت ارابه رفتند. مالی از اینکه کیپ دستش را روی شانه‌ی او گذاشته بود تا راحت‌تر راه برود، تعجب کرد.

ویندزورها جلوی در ورودی ایستاده بودند تا مالی و کیپ را بدرقه کنند. ارباب ویندزور پشت ارابه را پر از بسته‌های غذا کرده بود و به مالی اطمینان داده بود که خانواده‌اش به اندازه‌ی کافی غذا دارند. او چند پتو و چند دست لباس هم به آن‌ها داد. مالی مؤدبانه سرش را تکان داد و هدایای او را پذیرفت.

پنی که داشت به آن‌ها کمک می‌کرد تا وسایلشان را روی ارابه بگذارند، گفت: «آخه چرا باید برین؟» صورت سرخ‌وسفیدش را توی هم کشیده و انگشت‌هایش را با عصبانیت مُشت کرده بود. مالی زانو زد؛ «وای، خانم پنی.» او سر دخترک را نوازش کرد. موهای مشکی و خشک‌ش، نرم‌تر شده بودند و تهرنگی به خود گرفته بودند که زیر نور آفتاب می‌درخشید؛ «تو دیگه اون قدر بزرگ شدی که مراقب خودت باشی. درضمن، من و کیپ باید به راهمون ادامه بدیم... ولی قول می‌دم این دفعه‌ی آخری نیست که همدیگه رو می‌بینیم.» «قول می‌دی؟» دخترک نفس عمیق و لرزانی کشید؛ «قول می‌دی زیاد بیای پیشمون؟»

مالی لب‌خند زد؛ «نمی‌تونم قول بدم، ولی هر وقت اومدم، ازت انتظار دارم خوب ازم پذیرایی کنی، قبوله؟» او طوری به پنی نگاه کرد که نشان دهد جدی حرف می‌زند.

پنی گفت: «قبوله.» دست‌هایش را دور گردن مالی حلقه کرد و او را محکم فشار داد.

بعد همه باهم خداحافظی کردند و اشک ریختند.

مالی آلیستر را دید که به کیپ نزدیک شد و شاخه‌ای را که ناشیانه به شکل عصا درست کرده بود، به او داد. حالا کیپ یک جرئت جدید داشت. مالی با خوش‌حالی کیپ را تماشا کرد که عصا را از او گرفت و با پسرک دست داد. بالاخره مالی و کیپ روی ارابه نشستند، افسار را کشیدند و به سمت جاده رفتند.

۵۶. قصه گویی در دل جاده

مالی و برادرش مدتی در سکوت به راه خود ادامه دادند و هرکدام به چیزهایی که دیده بودند، تجربه کرده بودند و توی آن خانواده جا گذاشته بودند، فکر می کردند. وقتی به تقاطع جاده رسیدند، کیپ افسار اسب را کشید و ارابه را نگه داشت. پرسید: «کجا بریم؟» مالی چشم هایش را مقابل نور خورشید تنگ کرد. سه راه پیش رویشان بود که هرکدام در بخار و مه می درخشیدند. او دستش را توی جیبش کرد و گفت: «من هیچ نظری ندارم.» لبخند روی صورتش نشسته بود.

کیپ گفت: «چیه؟»

مالی دستش را بیرون آورد و بسته ای را که هستر به آن ها داده بود، به برادرش نشان داد. بسته ی سبکی بود که راحت روی کف دست جا می شد؛ «اون گفت یه چیز خاصه. چیزی که بهش نیاز داریم.»

کیپ خم شد؛ «یعنی می گی بازش کنیم؟»

«فکر کنم دیگه وقتش رسیده.» مالی با دقت بند دور بسته را باز کرد. پوست ضخیم را کنار زد و دستش را زیر آن گرفت تا محتویاتش روی زمین نریزد... ولی چیزی بیرون نیامد! مالی ناامیدانه گفت: «خالیه.»

«نه، نیست.» کیپ پوست را از خواهرش گرفت و آن را برگرداند. روی صندلی پهنش کرد و چروک هایش را باز کرد. روی پوست، علامت هایی به رنگ آبی کم رنگ دیده می شد که ظاهراً جاده ها، رودها، کوه ها و دریاها را نشان می دادند.

مالی آرام گفت: «نقشه ست.»

«ببین!» کیپ به جایی در بالاترین قسمت نقشه اشاره کرد که علامت قرمزی روی آن بود؛ «فکر می کنی اون جا گنج باشه؟»

مالی سرش را تکان داد. او انگشت هایش را روی پوست کشید و جاده ها را دنبال کرد. کلمه های هستر را به یاد آورد. یادش آمد او می گفت آدمی نیست که اهل یک جا زندگی کردن باشد؛ «فکر کنم... یه خونه باشه!»

«از کجا می دونی؟»

مالی شانه‌هایش را بالا انداخت. او چشم‌های زن را موقعی که نقشه را به او می‌داد، به خاطر آورد. لبخندی زد و گفت: «نمی‌دونم، فقط حس می‌کنم.»

کیپ گفت: «خونه، آره؟» نقشه را گرفت و به جاده‌های روی آن نگاه کرد؛ «مثل اینکه راه درازی در پیش داریم. غدامون کمه و پول زیادی هم نداریم.»

مالی به درخت‌های اطرافش نگاه کرد. جایی در دوردست، صدای ضعیف آواز زنبورهای عسل را می‌شنید که از یک ساز بیرون می‌آمد؛ «فکر کنم آدم‌هایی پیدا بشن که در عوض شنیدن یه داستان خوب، بهمون غذا و جای خواب بدن.» به کیپ چشمکی زد؛ «حُب، منم یه داستان خوب بلدم.»

کیپ افسار اسب را کشید و گالیله را به حرکت درآورد. روی جاده‌ی سنگلاخ و گلی، ارابه تلق و تلوق می‌کرد و مدام تکان می‌خورد؛ «من شنیده‌م چندتا اژدها توی یه دریاچه تو شمال زندگی می‌کنن. می‌تونیم بریم اون‌جا و اونا رو ببینیم؟»

مالی دستش را دور شانه‌ی برادرش گذاشت و گفت: «آره، باید منظره‌ی قشنگی باشه. اگه شانس بیاریم، شاید توی تابستون اژدهای بالدار هم ببینیم!»

مالی و برادرش برای هم داستان تعریف می‌کردند و ارابه‌ی کوچکشان آن‌ها را از دره عبور می‌داد و به سمت روزی گرم و تازه می‌برد.

۱. نوعی ماهی غول‌پیکر که در اعماق اقیانوس زندگی می‌کند